

مطهري، مرتضى، ۱۲۹۸ - ۱۳۵۸.
انسان كامل / مرتضى مطهري.— [ويرايش ۳].— تهران، قم : صدر، ۱۳۶۷.
ص: عکس.
۳۳۲
فهرستنويسى بر اساس اطلاعات فيپا.
كتابنامه به صورت زيرنويس.
چاپ پنجاه و سوم: ۱۳۹۱. ۱۳۹۰/۰۰۰/۳۸ ریال:
۱. انسان (عرفان)، الف، عنوان.
ISBN 978 - 964 - 5600 - 17 - 2
BP ۲۸۷ / ۲ / م ۶ / ۸
۱۳۶۷
كتابخانه ملي ايران
۲۹/۷۸ - ۲۹/۶۸
۲۹/۸۳

- با حمایت نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور
- ویژه مسابقات فرهنگی سال ۱۳۹۱
- صرفاً جهت استفاده در کتابخانه‌های عمومی
- غیر قابل فروش

انسان کامل

اثر: متفکر شهید استاد مرتضی مطهری

چاپ پنجم و سوم: خرداد ۱۳۹۱ مطابق رجب ۱۴۳۳

تعداد: ۴/۳۰۰ نسخه

بها: ۳۸/۰۰۰ ریال

حروفچینی، لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه چاپ فجر(۱۰۰۱۳۹۵).

تلفن: ۳۳۱۱۹۷۹۶

ناشر: انتشارات صدرا (با کسب اجازه از شورای نظارت بر نشر آثار استاد شهید)

کلیه حقوق چاپ و نشر مخصوص ناشر است.

● تهران: شعبه ۱: خیابان ناصرخسرو، مقابل دارالفنون، کوچه دکتر مسعود. تلفن: ۰۳۳۹۱۵۱۳۰، دورنگار: ۳۳۱۱۹۷۹۶

شعبه ۲: خیابان انقلاب، بین خیابانهای دانشگاه و ابوریحان، پلاک ۱۱۶۴ - تلفن: ۰۶۹۶۱۶۴۵ و ۰۶۹۴۶۱۰۸۵

شعبه ۳: خیابان پاسداران - خیابان گل نبی - خیابان ناطق نوری(زمرد) - بوستان کتاب - تلفن و دورنگار: ۰۲۲۸۰۵۲۴۸۹

● قسم: خیابان ارم. تلفن: ۰۷۷۳۱۵۲۲، دورنگار: ۰۷۷۴۷۳۱۴

شابک: ۰۹۷۸-۹۶۴-۵۶۰۰-۱۷-۲ ISBN: 978-964-5600-17-2

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمهٔ چاپ سی ام

کتاب حاضر مجموعه‌ای است مشتمل بر تنظیم شده سیزده جلسه سخنرانی متفکر شهید استاد مرتضی مطهری تحت عنوان «انسان کامل» که در سال ۱۳۵۳ و در ماه مبارک رمضان ایراد شده است. شش جلسه اول این سخنرانیها در مسجد جاوید (تهران) و بقیه در محل دیگری ایراد شده است و اکثر قریب به اتفاق مستمعین را دانشجویان تشکیل می‌داده‌اند. انتخاب این موضوع برای بحث، از سوی استاد شهید، بی‌مناسب نبوده است. در آن ایام، در جامعهٔ اسلامی ما تفکری رواج یافته بود که بیشتر به دستورات اجتماعی اسلام نظر داشت و بُعد معنوی اسلام را کم‌اهمیت معرفی می‌کرد؛ چنانکه در گذشته، بیشتر به دستورات عبادی و معنوی اسلام توجه می‌شد و بُعد اجتماعی این دین مقدس به دست فراموشی سپرده شده بود. استاد شهید برای آنکه آشکار سازند که اسلام یک دین جامع است و انسان اسلام، انسانی است چند بُعدی که همه دستورات این مکتب الهی را به طور هماهنگ به مورد اجرا می‌گذارد، و برای آنکه جوانان مسلمان را از نگرش یک بعدی به اسلام مصون بدارند، این بحث را مطرح کردند، که البته نظر سایر

مکاتب درباره «انسان کامل» نیز مورد بررسی قرار گرفته است.
جلسات اول این سخنرانیها مقارن با ایام شهادت مولای متقیان
علی علیه السلام بوده است. به همین جهت، در پایان برخی از این
جلسات ذکر مصیبت شده است که این ذکر مصیبتها بی ارتباط با
موضوع بحث نیز نمی باشند.

مطالعه این کتاب از نظر شناخت انسان نمونه و ایده‌آل اسلام و
انسان معتمد مورد نظر اسلام، در همه زمانها مفید و ضروری است.
چاپ اول این کتاب در سال ۱۳۶۷ هجری شمسی منتشر شد
و از آن تاریخ این کتاب مورد استقبال فراوان قرار گرفته و به کرات
چاپ شده است و نوبت چاپ آن بهترین گواه است.

برای آنکه بر کیفیت فنی این اثر افروده شود، این کتاب مورد
بازبینی قرار گرفت و اصلاحاتی از نظر ویرایش و علامت‌گذاری
دستوری و غیره انجام شد و از نو حروفچینی گردید. بعلاوه دو
جلسه آخر که قبلًا نوار آنها در دست نبود و از روی متن پیاده شده
از نوار در زمان حیات استاد، تنظیم شده بود، در این چاپ به دلیل
پیدا شدن نوارهای آن با اصل نوار تطبیق داده شد و برخی کاستهای
رفع گردید. بنابراین، این چاپ با مزایای بیشتری نسبت به چاپهای
گذشته منتشر می شود. امید است مورد قبول و پسند علاقه‌مندان
آثار آن اسلام‌شناس عظیم‌الشأن واقع گردد.

از خدای متعال توفیق بیشتر مسئلت می‌کنیم.

مرداد ۱۳۸۳

برابر با جمادی‌الثانی ۱۴۲۵

- با حمایت نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور
- ویژه مسابقات فرهنگی سال ۱۳۹۱
- صرفاً جهت استفاده در کتابخانه‌های عمومی
- غیر قابل فروش

نظام حقوق زن در اسلام

نویسنده: متفکر شهید استاد مرتضی مظہری
چاپ شصت و یکم: خرداد ۱۳۹۱ مطابق رجب ۱۴۳۳

تعداد: ۴/۳۰۰ نسخه

بها: ۵۰/۰۰۰ رویال

حروفچینی، لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه چاپ فجر(۱۳۹۵-۱۰۰). تلفن: ۳۳۱۱۹۷۹۶
ناشر: انتشارات صدرا (با کسب اجازه از شورای نظارت بر نشر آثار استاد شهید)
کلیه حقوق چاپ و نشر مخصوص ناشر است.

- تهران: شعبه ۱: خیابان ناصرخسرو، مقابل دارالفنون، کوچه دکتر مسعود. تلفن: ۳۳۹۱۵۱۳۰، دورنگار: ۳۳۱۱۹۷۹۶
- شعبه ۲: خیابان انقلاب، بین خیابانهای دانشگاه و ابوریحان، پلاک ۱۱۶۴ - تلفن: ۶۶۹۶۱۶۴۵-۶۶۴۶۱۰۸۶
- شعبه ۳: خیابان پاسداران - خیابان گل نبی - خیابان ناطق نوری(زمرد) - بوستان کتاب - تلفن و دورنگار: ۲۲۸۵۲۴۸۹
- قسم: خیابان ارم. تلفن: ۷۷۳۱۵۲۲، دورنگار: ۷۷۴۷۳۱۴

ISBN: 978-964-5600-28-8 شابک: ۸-۲۸-۹۶۴-۵۶۰۰-۹۷۸

- با حمایت نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور
- ویژه مسابقات فرهنگی سال ۱۳۹۱
- صرفاً جهت استفاده در کتابخانه‌های عمومی
- غیر قابل فروش

آینده انقلاب اسلامی ایران

اثر: متفکر شهید استاد مرتضی مطهری

چاپ سی و پنجم: خرداد ۱۳۹۱ مطابق رجب ۱۴۳۳

تعداد: ۴/۳۰۰ نسخه

بها: ۴۸/۰۰۰ ریال

حروفچینی، لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه چاپ فجر(۱۳۹۵). تلفن: ۰۱۰۱۳۹۶-۷۹۶

ناشر: انتشارات صدرا (با کسب اجازه از شورای نظارت بر نشر آثار استاد شهید)

کلیه حقوق چاپ و نشر مخصوص ناشر است.

● تهران: شعبه ۱: خیابان ناصرخسرو، مقابل دارالفنون، کوچه دکتر مسعود. تلفن: ۰۳۹۱۵۱۳۰، دورنگار: ۳۳۱۱۹۷۹۶

شعبه ۲: خیابان انقلاب، بین خیابانهای دانشگاه و ابوالحنان، پلاک ۱۱۶۴ - تلفن: ۰۶۶۴۶۱۰۸۶ و ۰۶۶۹۶۱۶۴۵

شعبه ۳: خیابان پاسداران - خیابان گل نبی - خیابان ناطق نوری(زمرد) - بوستان کتاب - تلفن و دورنگار: ۰۲۲۸۰۲۴۸۹

● قم: خیابان ارم. تلفن: ۰۷۷۳۱۵۲۲، دورنگار: ۰۷۷۴۷۳۱۴

ISBN: 978-964-5600-29-5 شابک: ۵-۰۹-۹۶۴-۵۶۰۰-۰۲۹

- با حمایت نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور
- ویژه مسابقات فرهنگی سال ۱۳۹۱
- صرفاً جهت استفاده در کتابخانه‌های عمومی
- غیر قابل فروش

انسان کامل

اثر: متفکر شهید استاد مرتضی مطهری

چاپ پنجم و سوم: خرداد ۱۳۹۱ مطابق رجب ۱۴۳۳

تعداد: ۴/۳۰۰ نسخه

بها: ۳۸/۰۰۰ ریال

حروفچینی، لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه چاپ فجر(۱۰۰۱۳۹۵).

تلفن: ۳۳۱۱۹۷۹۶

ناشر: انتشارات صدرا (با کسب اجازه از شورای نظارت بر نشر آثار استاد شهید)

کلیه حقوق چاپ و نشر مخصوص ناشر است.

● تهران: شعبه ۱: خیابان ناصرخسرو، مقابل دارالفنون، کوچه دکتر مسعود. تلفن: ۳۳۹۱۵۱۳۰، دورنگار: ۳۳۱۱۹۷۹۶

شعبه ۲: خیابان انقلاب، بین خیابانهای دانشگاه و ابوریحان، پلاک ۱۱۶۴ - تلفن: ۶۶۹۶۱۶۴۵ و ۶۶۴۶۱۰۸۶

شعبه ۳: خیابان پاسداران - خیابان گل نبی - خیابان ناطق نوری(زمرد) - بوستان کتاب - تلفن و دورنگار: ۲۲۸۰۵۲۴۸۹

● قسم: خیابان ارم. تلفن: ۷۷۳۱۵۲۲، دورنگار: ۷۷۴۷۳۱۴

شابک: ۲-۱۷-۰۶۰۰-۹۶۴-۹۷۸ ISBN: 978-964-5600-17-2

- با حمایت نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور
- ویژه مسابقات فرهنگی سال ۱۳۹۱
- صرفاً جهت استفاده در کتابخانه‌های عمومی
- غیر قابل فروش

سیری در نهج البلاغه

نویسنده: متفکر شهید استاد مرتضی مطهری
چاپ پنجه و یکم: خرداد ۱۳۹۱ مطابق رجب ۱۴۳۳
تعداد: ۴/۳۰۰ نسخه
بها: ۳۸/۰۰۰ ریال

حروفچینی، لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه چاپ فجر(۱۰۰۱۳۹۵). تلفن: ۳۳۱۱۹۷۹۶
ناشر: انتشارات صدرا (با کسب اجازه از شورای نظارت بر نشر آثار استاد شهید)
کلیه حقوق چاپ و نشر مخصوص ناشر است.

- تهران: شعبه ۱: خیابان ناصرخسرو، مقابل دارالفنون، کوچه دکتر مسعود. تلفن: ۳۳۹۱۵۱۳۰، دورنگار: ۳۳۱۱۹۷۹۶
- شعبه ۲: خیابان انقلاب، بین خیابانهای دانشگاه و ابوریحان، پلاک ۱۱۶۴ - تلفن: ۶۶۹۶۱۶۴۵ و ۶۶۴۶۱۰۸۶
- شعبه ۳: خیابان پاسداران - خیابان گل نبی - خیابان ناطق نوری(زمرد) - بوستان کتاب - تلفن و دورنگار: ۲۲۸۰۵۲۴۸۹
- قسم: خیابان ارم. تلفن: ۷۷۳۱۵۲۲، دورنگار: ۷۷۴۷۳۱۴

شابک: ۲ - ۲۰ - ۵۶۰۰ - ۹۶۴ - ۹۷۸ | ISBN: 978-964-5600-20-2

- با حمایت نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور
- ویژه مسابقات فرهنگی سال ۱۳۹۱
- صرفاً جهت استفاده در کتابخانه‌های عمومی
- غیر قابل فروش

جاذبه و دافعه علی علی اللہ عزوجلہ

اثر: متفکر شهید استاد مرتضی مطهری

چاپ هشتادم: خرداد ۱۳۹۱ مطابق رجب ۱۴۲۳

تعداد: ۴/۳۰۰ نسخه

بها: ۲۲/۰۰۰ ریال

حروفچینی، لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه چاپ فجر(۱۰۰ ۱۳۹۵)، تلفن: ۳۳۱۱۹۷۹۶

ناشر: انتشارات صدرا (با کسب اجازه از شورای نظارت بر نشر آثار استاد شهید)

کلیه حقوق چاپ و نشر مخصوص ناشر است.

● تهران: شعبه ۱: خیابان ناصرخسرو، مقابل دارالفنون، کوچه دکتر مسعود. تلفن: ۳۳۹۱۵۱۳۰، دورنگار ۲۳۱۱۹۷۹۶

شعبه ۲: خیابان انقلاب، بین خیابانهای داشگاه و ابریحان، پلاک ۱۱۶۴ - ۶۶۹۶۱۶۴۵

شعبه ۳: خیابان پاسداران - خیابان گل نبی - خیابان ناطق نوری(زمرد) - بوستان کتاب - تلفن و دورنگار: ۲۲۸۵۲۴۸۹

● قسم: خیابان ارم. تلفن: ۷۷۳۱۵۲۴، ۷۷۴۷۳۱۴، دورنگار: ۷۷۴۷۳۱۴

ISBN: 978-964-5600-09-7 شابک: ۷-۰۹-۵۶۰۰-۹۶۴-۹۷۸

- با حمایت نهاد کتابخانه‌های عمومی کشور
- ویژه مسابقات فرهنگی سال ۱۳۹۱
- صرفاً جهت استفاده در کتابخانه‌های عمومی
- غیر قابل فروش

سیری در سیره نبوی

اثر: متفکر شهید استاد مرتضی مطهری

چاپ پنجاه و هفتم: خرداد ۱۳۹۱ مطابق رجب ۱۴۳۳

تعداد: ۴/۳۰۰ نسخه

بها: ۳۳/۰۰۰ ریال

حروفچینی، لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مؤسسه چاپ فجر(۱۰۰۱۳۹۵)

ناشر: انتشارات صدرا (با کسب اجازه از شورای نظارت بر نشر آثار استاد شهید)

کلیه حقوق چاپ و نشر مخصوص ناشر است.

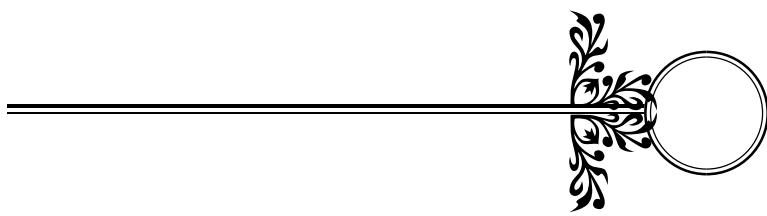
● تهران: شعبه ۱: خیابان ناصرخسرو، مقابل دارالفنون، کوچه دکتر مسعود. تلفن: ۳۳۹۱۵۱۳۰، دورنگار ۲۳۱۱۹۷۹۶

شعبه ۲: خیابان انقلاب، بین خیابانهای داشگاه و ابریحان، پلاک ۱۱۶۴ - ۱۱۶۴ - ۶۶۴۶۱۰۸۶

شعبه ۳: خیابان پاسداران - خیابان گل نبی - خیابان ناطق نوری(زمرد) - بوستان کتاب - تلفن و دورنگار ۲۲۸۵۲۴۸۹

● قسم: خیابان ارم. تلفن: ۷۷۳۱۵۲۴، ۷۷۴۷۳۱۴؛ دورنگار: ۷۷۴۷۳۱۴

ISBN: 978-964-5600-04-2 شابک: ۲-۰۴-۵۶۰۰-۹۶۴-۹۷۸



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمين بارئ الخلائق أجمعين و الصلة و السلام
على عبد الله و رسوله و حبيبه و صفيه و حافظ سره و مبلغ
رسالاته سيدنا و نبيانا و مولانا أبي القاسم محمد و آله الطيبين
الطاهرين المعصومين. اعوذ بالله من الشيطان الرجيم:
وَإِذَا بَتَّلَ إِبْرَاهِيمَ رَبُّهُ بِكَلِمَاتٍ فَأَنْقَمَهُنَّ قَالَ إِنِّي جَاعِلُكَ لِلنَّاسِ
إِمامًاً قَالَ وَمَنْ ذُرَّيْتَ قَالَ لَا يَنْتَلِ عَهْدِي الظَّالِمِينَ .

موضوع بحث، انسان کامل از دیدگاه اسلام است. انسان کامل یعنی انسان نمونه، انسان اعلیٰ یا انسان والا. انسان مانند بسیاری از چیزهای دیگر، کامل و غیرکامل دارد و بلکه معیوب و سالم دارد و انسان سالم هم دو قسم است: انسان سالم کامل و انسان سالم غیرکامل. شناختن انسان کامل یا انسان نمونه از دیدگاه اسلام، از آن نظر برای ما مسلمین واجب

است که حکم مدل و الگو و سرمشق را دارد؛ یعنی اگر بخواهیم یک مسلمان کامل باشیم - چون اسلام می‌خواهد انسان کامل بسازد - و تحت تربیت و تعلیم اسلامی به کمال انسانی خود برسیم، باید بدانیم که انسان کامل چگونه است، چهره روحی و معنوی انسان کامل چگونه چهره‌ای است، سیمای معنوی انسان کامل چگونه سیمایی است و مشخصات انسان کامل چگونه مشخصاتی است، تا بتوانیم خود و جامعه خود را آن‌گونه بسازیم. اگر ما «انسان کامل» اسلام را نشناسیم، قطعاً نمی‌توانیم یک مسلمان تمام و یا کامل باشیم و به تعبیر دیگر یک انسانِ ولو کامل نسبی از نظر اسلام باشیم.

راههای شناخت انسان کامل از نظر اسلام

شناخت انسان کامل از نظر اسلام دو راه دارد: یک راه این است که ببینیم قرآن در درجه اول و سنت در درجه دوم، انسان کامل را - اگرچه در قرآن و سنت تعبیر «انسان کامل» نیست و تعبیر «مسلمان کامل» و «مؤمن کامل» است - چگونه توصیف کرده‌اند. ولی به هر حال معلوم است که مسلمان کامل یعنی انسانی که در اسلام به کمال رسیده است، و مؤمن کامل یعنی انسانی که در پرتوایمان به کمال رسیده است. باید ببینیم قرآن یا سنت، انسان کامل را با چه مشخصاتی بیان کرده‌اند و چه خطوطی برای سیمای انسان کامل کشیده‌اند. از قضا در این زمینه، چه در قرآن و چه در سنت بیانات زیادی آمده است.

راه دوم شناخت انسان کامل، استفاده از بیانها نیست که ببینیم در قرآن و سنت چه آمده است، بلکه این است که افرادی عینی را بشناسیم که مطمئن هستیم آنها آنچنان که اسلام و قرآن می‌خواهد ساخته شده‌اند و وجود عینی انسانهای کامل اسلامی هستند؛ چون انسان کامل اسلامی

فقط یک انسان ایده‌آل و خیالی و ذهنی نیست که هیچ وقت در خارج وجود پیدا نکرده باشد؛ انسان کامل، هم در حد اعلی و هم در درجات پایین‌تر، در خارج وجود پیدا کرده است.

خود پیغمبر اکرم ﷺ نمونه انسان کامل اسلام است. علی علیه السلام نمونه دیگری از انسان کامل اسلام است. شناخت علی، شناخت انسان کامل اسلام است اما نه شناخت شناسنامه‌ای علی. گاهی انسان، علی را شناسنامه‌ای می‌شناسد: نامش علی، پسر ابوطالب، ابوطالب پسر عبدالطلب، مادرش فاطمه دختر اسد بن عبدالعزی، شوهر فاطمه، پدر حسن و حسین، در آن سال متولد شد، فلان سال از دنیا رفت، چنان جنگها بی کرد. اینها شناختهای شناسنامه‌ای است؛ یعنی اگر بخواهیم برای علی علیه السلام یک شناسنامه صادر کنیم و به شناسنامه او آگاه باشیم، شناسنامه‌اش اینهاست. اما شناخت شناسنامه‌ای علی، شناخت علی نیست، شناخت انسان کامل نیست. شناخت علی یعنی شناخت شخصیت علی نه شخص علی. در هر حدی که شخصیت جامع علی علیه السلام را بشناسیم، انسان کامل اسلام را شناخته‌ایم و در هر حدی که انسان کامل را عملاً – نه اسمًا و لفظاً – امام و پیشوای خود قرار دهیم، راه او را برویم، تابع و پیرو او باشیم و کوشش کنیم که خود را بر طبق این نمونه بسازیم، [در همان حد] شیعه این انسان کامل هستیم، چون الشیعه مَنْ شایعَ عَلِیًّا^۱. شهید [اول] در لمعه به مناسبتی این حرف را می‌گوید و دیگران هم این سخن را گفته‌اند: شیعه یعنی کسی که علی را مشایعت کند. یعنی انسان با «لفظ» شیعه نمی‌شود، با «حرف» شیعه نمی‌شود، با «حب و علاقه فقط» شیعه نمی‌شود؛ پس با چه چیز شیعه می‌شود؟ با

۱. متن لمعه، کتاب الوقف.

مشایعت. مشایعت یعنی همراهی. وقتی کسی می‌رود و شما پشت سر و همراه او می‌روید، این را «مشایعت» می‌گویند. شیعه علی یعنی مشایعت‌کننده عملی علی.

پس دو راه شناخت انسان کامل و همچنین فایده بحث از آن را دانستیم. بنابراین، مسئله انسان کامل یک بحث فلسفی و علمی [محض] نیست که [فقط] اثر علمی داشته باشد. اگر انسان کامل اسلام را از راه بیان قرآن [و سنت] و از راه شناخت پروردگاری کامل قرآن نشناسیم، نمی‌توانیم راهی را که اسلام معین کرده برویم و یک مسلمان واقعی و درست باشیم و همچنین جامعه ما نمی‌تواند یک جامعه اسلامی باشد. پس ضرورت دارد انسان کامل و عالی و متعالی اسلام را بشناسیم.

فرق «کمال» و «تمام»

اینجا یک سؤال مطرح است که اصلاً معنی «کامل» چیست؟ انسان کامل یعنی چه؟

در زبان عربی دو کلمه نزدیک به یکدیگر -نه عین یکدیگر- داریم و ضد این دو کلمه یک کلمه است؛ یعنی آن کلمه گاهی در ضد این به کار می‌رود و گاهی در ضد آن. در فارسی حتی خود آن دو کلمه را هم نداریم، یعنی بجای آن دو کلمه فقط یک کلمه داریم. آن دو کلمه عربی یکی «کمال» است و دیگری «تمام». گاهی در عربی «کامل» گفته می‌شود و گاهی «تام» و در مقابل هر دو، «ناقص» گفته می‌شود: این کامل است و آن ناقص؛ این تام است، تمام است و آن دیگری ناقص.

۱. بعضی چیزها خیلی واضح است ولی وقتی انسان دقت می‌کند می‌بیند این واضح، بیشتر از خیلی مشکلها احتیاج به توضیح دارد.

در یک آیه از قرآن هر دو کلمه آمده است: **الْيَوْمَ أَكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ وَ أَكْمَتُ عَلَيْكُمْ نِعْمَتِي**^۱ امروز دین شما را برایتان کامل نمودم و نعمت خود را بر شما تمام کرم. نفرمود: «اتممت علیکم دینکم» و همچنین نفرمود: «اکملت لکم نعمتی». می‌گویند اگر چنین گفته بود، از نظر دستور زبان عربی درست نبود. حال فرق این دو کلمه چیست؟ ما اگر فرق ایندو را نگوییم، نمی‌توانیم بحثمان را شروع کنیم؛ یعنی شروع بحث ما، از دانستن معنی این دو کلمه است.

«تمام» برای یک شیء در جایی گفته می‌شود که همه آنچه برای اصل وجود آن لازم است به وجود آمده باشد؛ یعنی اگر بعضی از آن چیزها به وجود نیامده باشد، این شیء در ماهیت خودش ناقص است و می‌توان گفت که وجودش کسر بر می‌دارد: نصفش موجود است، ثلثش موجود است، دو ثلثش موجود است و از این قبیل. مثلاً ساختمان یک مسجد که بر اساس یک نقشه ساخته می‌شود احتیاج به یک تالار دارد، تالار هم احتیاج به دیوار و سقف و درب و شیشه و اجزاء دیگر دارد. وقتی همه آن چیزها یکی که این ساختمان احتیاج دارد -که اگر آنها نباشد، نمی‌توان از ساختمان استفاده کرد - فراهم شد، می‌گویند: ساختمان تمام شد. برای نقطه مقابل این کلمه، کلمه «ناقص» را به کار می‌بریم. اما کمال در جایی است که یک شیء بعد از آنکه «تمام» هست باز درجه بالاتری هم می‌تواند داشته باشد. اگر این کمال برای شیء نباشد باز خود شیء هست، ولی با داشتن این کمال یک پله بالاتر رفته است. کمال را در جهت عمودی بیان می‌کنند و تمام را در جهت افقی. وقتی شیء در جهت افقی به نهایت و حد آخر خود برسد، می‌گویند تمام

شد و زمانی که شیء در جهت عمودی بالا رود می‌گویند کمال یافت. اگر می‌گویند: «عقل فلان کس کامل شده است» یعنی قبلًاً هم عقل داشته، اما عقلش یک درجه بالاتر آمده است؛ «علم فلان کس کامل شده است» یعنی قبلًاً هم علم داشت و از آن استفاده می‌کرد ولی اکنون علمش یک درجه کمالی را پیموده است. پس یک انسان تمام داریم که در مقابل انسانی است که از نظر افقی ناتمام است، یعنی اصلاً نیمه انسان است، کسر انسان است، مثلاً ثلث یا دو ثلث انسان است و به هر حال انسان تمام نیست. و انسان دیگری داریم که انسان تمام هست ولی انسان تمام می‌تواند کامل باشد، کاملتر باشد و از آن هم کاملتر باشد تا به آن حد نهایی که انسانی از آن بالاتر وجود ندارد برسد که او را انسان کامل - که حد اعلای انسان است - می‌نامیم.

تعییر «انسان کامل»

تعییر «انسان کامل» در ادبیات اسلامی تا قرن هفتم هجری وجود نداشته است. امروز در اروپا هم این تعییر خیلی زیاد مطرح است، ولی برای اولین بار در دنیای اسلام این تعییر در مورد انسان به کار برده شده است. اولین کسی که در مورد انسان تعییر «انسان کامل» را مطرح کرد عارف معروف، محیی الدین عربی اندلسی طایی است. محیی الدین عربی پدر عرفان اسلامی است؛ یعنی تمام عرفایی که شما از قرن هفتم به بعد در میان تمام ملل اسلامی سراغ دارید و از جمله عرفای ایرانی فارسی زبان، از شاگردان مکتب محیی الدین هستند. مولوی یکی از شاگردان مکتب محیی الدین است. او با این همه عظمت، در مقابل محیی الدین از نظر عرفانی چیزی نیست. محیی الدین مرد عربی نژاد از اولاد حاتم طایی و

اهل اندلس^۱ بود. همه مسافرت‌های او در کشورهای اسلامی بود و در شام از دنیا رفت. قبر محبی‌الدین اندلسی شامی - که به اعتبار مدفنش به او «شامی» می‌گویند - در دمشق است. او شاگردی به نام صدرالدین قونوی دارد که بعد از محبی‌الدین، بزرگترین عارف شمرده می‌شود. اینکه عرفان اسلامی به صورت علمی، آنهم علم بسیار بسیار غامض درآمده است، محصلوں کار محبی‌الدین و شروح صدرالدین قونوی است. صدرالدین قونوی که اهل قونوی در ترکیه است، پسر زن محبی‌الدین بود؛ یعنی محبی‌الدین هم استادش بود و هم شوهر مادرش. مولوی معاصر صدرالدین قونوی است. صدرالدین در مسجدی امام جماعت بود و مولوی می‌رفت و به او اقتدا می‌کرد. افکار محبی‌الدین به وسیله صدرالدین قونوی به مولوی انتقال پیدا کرده است.^۲

یکی از مسائلی که این مرد طرح کرد مسئله «انسان کامل» بود، ولی البته او از دیدگاه عرفان آن را طرح کرده است.^۳ مخصوصاً یکی از سوالاتی که از محمود شبستری معروف، صاحب منظومه بسیار بسیار عالی و نفیس ادبی و کم نظری گلشن راز شده است در مورد انسان کامل است که او هم با دید عرفانی جواب داده است. پس اولین کسی که بالفظ «انسان کامل» این مسئله را طرح کرد و با دید خاص عرفانی این مطلب را بیان کرد، محبی‌الدین عربی است. دیگران هم انسان کامل را - هر کسی از دید خود - به شکلی بیان کرده‌اند. ما می‌خواهیم بینیم که انسان کامل از دید قرآن چگونه انسانی است. بحث را از انسان تمام و انسان ناقص

۱. اسپانیای امروز، آن وقت به نام اندلس و یک کشور اسلامی بود.

۲. حرفهای دیگری که در این زمینه‌ها می‌شونید اساسی ندارد. عرفان اسلامی ریشه‌های دیگری غیر از مهملاتی که یک عدد امروز در روزنامه‌ها و مجلات می‌باشد، دارد.

۳. اگر مقتضی بود، در این زمینه مفصل‌تر بحث می‌کنم.

شروع می‌کنیم تا بتوانیم به مراحل بعدی این بحث بررسیم.

عیهای جسمی و روانی

آیا انسان سالم و انسان معیوب هم داریم؟ سلامت و عیب گاهی مربوط به تن انسان است. شکی نیست که بعضی انسانها از نظر جسمی سالمند و بعضی معیوب و مریض، مثلاً نقص عضوی دارند؛ نایینا، کر و یا افليج هستند و امثال اینها. ولی اینها مربوط به شخص انسان است. هیچ توجه دارید که اگر انسانی کور باشد، کر باشد، افليج باشد، بدشکل باشد، کوتاه قد باشد، شما اینها را برای او از نظر فضیلت و شخصیت و انسانیت نقصی نمی‌شمارید؟ مثلاً سقراط، فیلسوف یونان که او را به اصطلاح تالی تلو پیغمبران حساب می‌کنند، یکی از بدشکل ترین مردم دنیا بود ولی هیچ کس بدشکلی را برای سقراط به عنوان یک انسان عیب نمی‌گیرد. یا مثلاً ابوالعلاء معمر^۱ و طه حسین^۲ کور بوده‌اند؛ آیا این کوری -که نقصی در جسم و شخص این افراد است - به عنوان یک نقص در شخصیت این افراد شمرده می‌شود؟ نه، اینچنین نیست. این مطلب دلیل بر این است که انسان دو چیز دارد: شخصی دارد و شخصیتی، تنی دارد و روحی، جسمی دارد و روانی. حساب روان از حساب جسم جداست. این کسانی که خیال می‌کنند روان انسان صدرصد تابعی از جسم اوست، اشتباهشان همین جاست. اساساً آیا روان انسان می‌تواند بیمار باشد در حالی که جسم او سالم است؟ این خودش یک مسئله‌ای است. بنا بر نظر کسانی که منکر اصالت روح هستند و تمام خواص روحی را اثر مستقیم

۱. [احمد بن عبدالله بن سلیمان، شاعر و لغوی معروف عرب که در چهارسالگی به سبب آبله نایینا شد].

۲. [ادیب و محقق معاصر مصری که در سن سه‌سالگی نایینا گردید].

و بلاواسطه سلسله اعصاب انسان می‌دانند، اساساً روان حکمی ندارد، همه چیز تابع جسم است؛ اگر روان بیمار باشد، حتماً جسم بیمار شده که روان بیمار است و بیماری روانی همان بیماری جسمی است.

خوشبختانه امروز بیشتر این مطلب ثابت شده است که ممکن است انسان از نظر جسم، از نظر تعداد گلبولهای سفید و قرمز خون، ویتامینها و از نظر متابولیسم^۱ بدن و حتی از نظر اعصاب، سالم سالم باشد و در عین حال از نظر روانی بیمار باشد. چطور بیمار باشد؟ مثلاً به قول امروزیها عقدہ روانی داشته باشد. واقعاً علم امروز به آدمی که عقدہ روانی دارد، «بیمار» می‌گوید؛ یعنی در دستگاه روانی او اختلال پیدا شده است بدون اینکه اختلالی در دستگاه جسمی او پدید آمده باشد و لهذا این نوع بیماریها را از راه جسم [نمی‌توان درمان کرد، یعنی] راه معالجه این بیماران روانی دواهای مادی نیست^۲، مثل کسی که دارای عقدہ روانی تکبر است. امروز ثابت شده است که تکبر واقعاً بیماری است، واقعاً اختلال روحی و روانی است. ولی آیا می‌شود یک دارو برای تکبر در داروخانه پیدا کرد؟ آیا می‌شود انسان یک قرص بخورد و تکبرش از بین برود و تبدیل به یک انسان متواضع شود؟ آیا می‌شود به یک انسان قسی‌القلب و جلاد (مثل شمر بن ذی‌الجوشن) یک آمپول بزنند و یا یک قرص بدنه‌ند تا تبدیل به یک انسان عطوف، مهربان و باشفقت و رحمت شود؟ نه، معالجه برای او هست ولی معالجه او راه دیگری دارد. حتی گاهی بیماری جسمی از راه روانی معالجه می‌شود، همچنان که

۱. [به معنای سوخت و ساز].

۲. البته بعضی از بیماریهای روانی هست که مربوط به اختلالات جسمی است، مثل کسانی که به واسطه ضعف اعصاب دچار ترس و وحشت می‌شوند. مقصود من برخی از بیماریهای روانی است.

گاهی بیماری روانی از راه جسم معالجه می‌شود. مثلاً یک بیماری واقعاً جسمی است ولی با یک سلسله تلقینها و تقویتها روحی - که این هم خودش داستانی دارد و یک مسئله عجیبی است - [معالجه می‌شود. این مطلب] جزء دلایل قاطع براین است که واقعاً انسان موجودی است مرکّب از تن و روان، و روان انسان از تن استقلال دارد و یک تابع مطلق از تن نیست، همچنان که تن تابع مطلق از روان نیست، ایندو در یکدیگر اثر دارند. به قول حکما: *النَّفْسُ وَ الْبَدْنُ يَتَعَاَكَسَانِ اِيجَابًا وَ اِعْدَادًا* بدن در روان اثر می‌گذارد و روان در بدن، و بدن کار مستقل از روان انجام می‌دهد و روان هم کار مستقل از تن انجام می‌دهد. این خودش دلیل بر این است که دستگاه روانی انسان، خود یک دستگاه مستقل است.

ما در صحبت از انسان کامل قبل از اینکه وارد اصل بحث شویم، سخن از انسان سالم و انسان معیوب آورديم. اين مقدمه لازم بود [تا روشن شود که مقصود ما] عیب و سلامت مربوط به جسم نیست؛ نمی‌خواهیم بحث پزشکی کنیم که انسانی صدرصد سالم است که اگر برود چکاپ کند معلوم می‌شود همهٔ جهازات بدنش سالم است، این بحث به ما مربوط نیست، ما اساساً به بدن کاری نداریم.

پس واقعاً ممکن است انسان از نظر روانی بیمار و معیوب باشد، همچنان که ممکن است از این نظر سالم باشد. قرآن این اصل را پذیرفته است، می‌فرماید: فی قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزَادَهُمُ اللَّهُ مَرَضًا^۱ در دل و روحشان بیماری است. نمی‌فرماید مثلاً چشمنشان بیمار است. قلبی که قرآن می‌گوید غیر از قلب پزشکی‌ای است که [برای درمان آن] لازم است به طبیب قلب مراجعه کنیم. «قلب» در قرآن یعنی همان روح و روان انسان.

درباره قرآن می فرماید: و نَزَّلْ مِنَ الْقُرْآنِ مَا هُوَ شَفَاءٌ وَ رَحْمَةٌ لِلْمُؤْمِنِينَ^۱ ما قرآن را شفا و رحمت برای مؤمنین فرستادیم. قرآن شفای مؤمنین است. امیرالمؤمنین می فرماید: أَلَا وَ إِنَّ مِنَ الْبَلَاءِ الْفَاقَةَ از جمله بلایا و شداید فقر است، وَ أَشَدُّ مِنَ الْفَاقَةِ مَرَضُ الْبَدَنِ وَ از فقر بدتر، مریضی بدن است، وَ أَشَدُّ مِنْ مَرَضِ الْبَدَنِ مَرَضُ الْقَلْبِ^۲ وَ از بیماری تن بدتر و شدیدتر، بیماری دل و قلب انسان است.

یکی از برنامه‌های قرآن، ساختن انسان سالم است و ماقبل از آنکه بخواهیم این توقع را داشته باشیم که انسان کامل باشیم یا به انسان کامل نزدیک باشیم، باید خود را از این نظر که اساساً انسان سالم یا انسان معیوب هستیم، [بشناسیم].

آفات روح انسان

به طور اجمالی ریشه‌های اصلی آنچه که روح انسان را آفت‌زده می‌کند برایتان عرض می‌کنم. از نظر روان‌شناسی، محرومیتها منشأ بیماریهای روانی می‌شود؛ یعنی منشأ بسیاری از عقده‌های روانی و بیماریهای روانی انسان، احساس مغبونیتها و محرومیتهاست. می‌دانید که فروید به طور افراط تکیه‌اش روی این موضوع است، خصوصاً در امر جنسی. به هرحال این خود یک مسئله اساسی است که محرومیتها انسان در او ایجاد بیماریهایی می‌کند. کینه چیست که وقتی انسان احساس می‌کند نسبت به کسی حقد و کینه دارد، دلش می‌خواهد از او انتقام بگیرد و تا او را به خاک و خون نکشد نمی‌تواند آرام گیرد؟ این حس انتقامجویی در

۱. اسراء / ۸۲

۲. نهج البلاغه، حکمت ۳۸۸

انسان چیست؟

آدم حسود وقتی خیر و نعمتی را در دیگران می‌بیند، همه آرزویش این است که از او سلب نعمت شود؛ درباره خودش فکر نمی‌کند. انسان سالم، غبطه دارد نه حسد. او همیشه درباره خودش فکر می‌کند که جلو بیفتند. اگر یک انسان همیشه در این فکر باشد که خودش جلو بیفتند، سالم است. این، دلیل بر عیب نیست. اما اگر کسی همیشه در این اندیشه است که دیگری عقب بیفتند بیمار است، مریض است. حتی شما می‌بینید که گاهی آدمهای حسود به مرحله‌ای می‌رسند که حاضرند به خودشان صد درجه صدمه بزنند، بلکه به دیگری پنجاه درجه صدمه وارد شود.

نمونه‌ای از بیماری حسد

داستان خیلی معروفی در کتب تاریخ نقل می‌کنند: در زمان یکی از خلفا، مرد ثروتمندی غلامی خرید. از روز اولی که او را خرید، مانند یک غلام با اورفتار نمی‌کرد، بلکه مانند یک آقا با او رفتار می‌کرد. بهترین غذاها را به او می‌داد، بهترین لباسها را برایش می‌خرید، وسایل آسایش او را فراهم می‌کرد و درست مانند فرزند خود با او رفتار می‌کرد، گویی پرواری برای خودش آورده است. غلام می‌دید که اربابش همیشه در فکر است، همیشه ناراحت است. بالاخره ارباب حاضر شد او را آزاد کند و سرمایه زیادی هم به او بدهد. یک شب در دل خود را با غلام در میان گذشت و گفت: من حاضرم تو را آزاد کنم و این مقدار پول هم بدهم، ولی می‌دانی برای چه این‌همه خدمت به تو کردم؟ فقط برای یک تقاضا. اگر تو این تقاضا را انجام دهی، هرچه که به تو دادم حلال و نوش جانت باشد و بیش از این هم به تو می‌دهم. ولی اگر این کار را انجام ندهی، من از تو راضی نیستم. غلام گفت: هرچه تو بگویی اطاعت می‌کنم، تو ولی نعمت

من هستی و به من حیات دادی. گفت: نه، باید قول قطعی بدھی، می ترسم اگر پیشنهاد کنم قبول نکنی. گفت: هرچه می خواهی پیشنهاد کنی بگو تا من بگویم «بله». وقتی کاملاً قول گرفت، گفت: پیشنهاد من این است که در یک موقع و جای خاصی که من دستور می دهم، سر مرا از بین ببری. گفت: آخر چنین چیزی نمی شود. گفت: خیر، من از تو قول گرفتم و باید این کار را انجام دهی. نیمه شب غلام را بیدار کرد، کارد تیزی به او داد و با هم به پشت بام یکی از همسایه ها رفتد. در آنجا خوابید و کیسه پول را به غلام داد و گفت: همینجا سر من را ببر و هرجا که دلت می خواهد برو. غلام گفت: برای چه؟ گفت: برای اینکه من این همسایه را نمی توانم ببینم. مردن برای من از زندگی بهتر است. ما رقیب یکدیگر بودیم و او از من پیش افتاده و همه چیزش از من بهتر است. من دارم در آتش حسد می سوزم، می خواهم قتلی به پای او بیفتد و او را زندانی کنند. اگر چنین چیزی شود، من راحت شده ام. راحتی من فقط برای این است که می دام اگر اینجا کشته شوم، فردا می گویند جنازه اش در پشت بام رقیبیش پیدا شده، پس حتماً رقیبیش او را کشته است، بعد رقیب مرا زندانی و سپس اعدام می کنند و مقصود من حاصل می شود! غلام گفت: حال که تو چنین آدم احمقی هستی، چرا من این کار را نکنم؟ تو برای همان کشته شدن خوب هستی. سر او را برید، کیسه پول را هم برداشت و رفت. خبر در همه جا پیچید. آن مرد همسایه را به زندان بردند. ولی همه می گفتند: اگر او قاتل باشد، روی پشت بام خانه خودش که این کار را نمی کند، پس قضیه چیست؟ معمایی شده بود. وجودان غلام او را راحت نگذاشت، پیش حکومت وقت رفت و حقیقت را این طور گفت: من به تقاضای خودش او را کشتم. او آنچنان در حسد می سوخت که مرگ را بر زندگی ترجیح می داد. وقتی مشخص شد قضیه از این قرار است، هم غلام و هم

مرد زندانی را آزاد کردند.

پس این یک حقیقتی است که واقعاً انسان به بیماری حسد مبتلا می‌شود. قرآن می‌فرماید: *قَدْ أَفْلَحَ مَنْ رَّكِّيْهَا. وَ قَدْ خَابَ مَنْ دَسَّيْهَا*^۱. اولین برنامه قرآن تهذیب نفس و تزکیه نفس است؛ پاکیزه کردن روان از بیماریها، عقده‌ها، تاریکیها، ناراحتیها، انحرافها و بلکه از مسخ شدن هاست.

انسان مسخ شده

مسئله مسخ شدن خیلی مهم است. مسخ یعنی چه؟ شنیده‌اید که می‌گویند در میان امم سالفه مردمی بودند که در اثر اینکه مرتکب گناهان زیاد شدند، مورد نفرین پیغمبر زمان خود واقع و مسخ شدند؛ یعنی به یک حیوان تبدیل شدند، مثلًاً به میمون، گرگ، خرس و یا حیوانات دیگر. این را «مسخ» می‌گویند. حال، این مسخ به چه صورت است؟ آیا «انسانها مسخ شدند» یعنی واقعاً حیوان شدند؟ توضیحش را عرض می‌کنم: یک مطلب [مسلم است] و آن این است که انسان اگر فرضًا از نظر جسمی مسخ نشود (تبدیل به یک حیوان نشود) به طور یقین از نظر روحی و معنوی ممکن است مسخ شود، تبدیل به یک حیوان شود و بلکه تبدیل به نوعی حیوان شود که در عالم، حیوانی به آن بدی و کنافت وجود نداشته باشد. قرآن از *بَلْ هُمْ أَصَلُّ*^۲ سخن می‌گوید، یعنی از مردمی که از چهار پا هم پست تر هستند. مگر می‌شود انسان واقعاً از نظر روحی تبدیل به یک حیوان شود؟ بله، چون شخصیت انسان به خصایص اخلاقی و روانی

۱. شمس / ۹ و ۱۰

۲. اعراف / ۱۷۹

اوست. اگر خصایص اخلاقی و روانی یک انسان خصایص و اخلاقی^۱ یک درنده بود، خصایص و اخلاقی یک بهیمه بود، او واقعاً مسخ شده است؛ یعنی روحش حقیقتاً مسخ و تبدیل به یک حیوان شده است. جسم خوک با روح او تناسب دارد، و انسان ممکن است تمام خصلتها یش خصلتها خوک باشد. اگر انسانی این‌گونه باشد، از انسانیت منسلخ شده و در معنی و باطن و از دید چشم حقیقت‌بین و در ملکوت واقعاً یک خوک است و غیر از این چیزی نیست. پس انسان معیوب گاهی به مرحله انسان مسخ شده می‌رسد. ما اینها را کمتر می‌شنویم و شاید بعضی خیال کنند اینها مجاز است و دیرتر باورشان بیاید، ولی حقیقت است.

شخصی می‌گوید: با امام زین‌العابدین علیه السلام در صحرای عرفات بودیم. از آن بالا که نگاه کردم، دیدم صحراء حاجی موج می‌زند. به امام عرض کردم: ما اکثر الحَجِّ الحَمْدُ لِلَّهِ چقدر امسال حاجی زیاد است! امام فرمود: ما اکثر الصَّحَّيَّ وَ اقلُّ الْحَاجَيَّ^۲ چقدر فریاد زیاد است و چقدر حاجی کم است! آن شخص می‌گوید: من نمی‌دانم امام چه کرد و چه بینشی به من داد و چه چشمی رادر من بینا کرد که وقتی به من گفت: حالا نگاه کن، دیدم صحرایی است پراز حیوان، یک باغ وحش کامل که یک عده انسان هم در لابلای این حیوانها حرکت می‌کنند. فرمود: حالا می‌بینی؟ باطن قضیه این است. از نظر اهل باطن و اهل معنی، این مسئله امری به واضحی این چراگه است. حال اگر ذهن متجدد‌آب بعضی از ما نمی‌خواهد قبول کند، اشتباه می‌کنیم. در زمان خود ما افرادی بوده و هستند که می‌توانند حقیقت انسانها را درک کنند و بیینند.

۱. [صفت نسبی است، به معنای آنچه مربوط و منسوب به اخلاق است].

۲. بخار، ج ۲۴ / ص ۱۲۴

انسانی که مانند یک بهیمه و چهار پا جز خوردن و خواییدن و جز عمل جنسی [فکر دیگری ندارد] و فقط در فکر این است که بخورد و بخوابد و لذت جنسی ببرد، اصلاً روحش یک چهارپاست و غیر از این چیزی نیست. واقعاً باطن و فطرت چنین انسانی مسخ شده است؛ یعنی خصلتهای انسانی -که درباره آن توضیح خواهیم داد- و انسانیت بکلی از او گرفته شده و بجای آنها خودش برای خودش خصلتهای حیوانی و خصلتهای بهیمه‌ای و درنده‌گی کسب کرده است.

در سوره مبارکه نبأ می‌خوانیم:

يَوْمَ يُبَيَّنُ فِي الصُّورِ فَتَأْتُونَ أَفْواجًاً وَ فُتَحَتِ السَّمَاءُ فَكَانَتْ أَبَوَابًاً.
وَ سُيرَتِ الْجِبَالُ فَكَانَتْ سَرَابًاً.^۱

در روز قیامت مردم گروه گروه مبعوث و محشور می‌شوند. مکرر در مکرر پیشوایان دین گفته‌اند که فقط یک گروه از مردم به صورت انسان محشور می‌شوند. گروههایی به صورت مورچگان، گروههایی به صورت بوزینگان، گروههایی به صورت عقربها، گروههایی به صورت مارها و گروههایی به صورت پلنگها مبعوث می‌شوند، چرا؟ مگر ممکن است خدا انسانی را بی‌جهت به صورت آنها درآورد؟ آن که در دنیا جز گزندگی کاری ندارد و تمام لذتش آزاررسانی است، به صورت واقعی خودش که عقرب است محشور می‌شود و آن کس که در دنیا کاری جز میمون صفتی ندارد، در قیامت قطعاً به صورت یک میمون محشور می‌شود و کسی که در دنیا مانند یک سگ است، به صورت یک سگ محشور می‌شود. یعنی

النَّاسُ عَلَىٰ بِيَاتِهِمْ^۱ مردم در قیامت مطابق منویات و مقاصد و خواسته‌ها و مطابق خصلتها و صفات واقعی شان محسور می‌شوند. شما در این دنیا چه هستید؟ چه می‌خواهید باشید؟ چه چیز را می‌خواهید؟ آیا خواسته‌های شما خواسته‌های یک انسان است یا خواسته‌های یک درنده است یا خواسته‌های یک چرند؟ هرچه که خواسته شما باشد، شما همان هستید و همان محسور می‌شوید که هستید.

این است که ما را از همه پرستشها جز خداپرستی منع می‌کنند. هرچه را که ما بپرستیم همان چیز می‌شویم. اگر پول پرست شویم، پول جزء ماهیت ما و جزء وجود ما می‌شود. این پول در قیامت همان فلز گداخته است. قرآن به این موجودهایی که در دنیا این فلز جزء وجودشان شده و غیر از پرستش این فلز کار دیگری نداشته‌اند، می‌گوید:

الَّذِينَ يَكْنِزُونَ الْذَّهَبَ وَ الْفِضَّةَ وَ لَا يُنْقُوْهَا فِي سَبِيلِ اللهِ
فَبَشِّرُهُمْ بِعِذَابٍ أَليِمٍ. يَوْمَ يُحْمَى عَلَيْهَا فِي نَارِ جَهَنَّمَ فَتَكُوْئِي هِهَا
جِبَاهُهُمْ وَ جُنُوبُهُمْ وَ ظُهُورُهُمْ هَذَا مَا كَزَّبْتُمْ لَا نَصِّكُمْ^۲.

همین پولها او را در آن دنیا داغ می‌کنند، آتشهای جهنم او هستند.^۳ این یکی از چیزهایی است که انسان را مسخر می‌کند.

۱. مسنند احمد، ج ۲ / ص ۳۹۲

۲. توبه / ۳۴ و ۳۵

۳. نگویید پول فلزی از بین رفته، اسکناس آمده؛ در آن دنیا ماهیت همه چیز شکل دیگری دارد. اسکناسها هم در آن دنیا به صورت آتشی درمی‌آید که از فلزهای زرد و سفید، بیشتر انسان را آتش می‌زنند.

من در این جلسه خواستم اجمالاً مسئله انسان معیوب و انسان سالم را طرح کرده باشم. انسان عقده دار، انسان معیوب است. انسانی که یک ماده از مواد این عالم را پرستش می‌کند - نه اینکه ماده‌ای را مورد استفاده قرار می‌دهد - یک انسان معیوب و یک انسان مسخ شده است.

□

برنامه انسان‌سازی ماه مبارک رمضان

اساساً برنامه ماه مبارک رمضان برنامه انسان‌سازی است که انسانهای معیوب در این ماه خود را تبدیل به انسانهای سالم، و انسانهای سالم خود را تبدیل به انسانهای کامل کنند. برنامه ماه مبارک رمضان برنامه تزکیه نفس است، برنامه اصلاح معايب و رفع نواقص است، برنامه تسلط عقل و ایمان و اراده بر شهوت‌های نفسانی است، برنامه دعاست، برنامه پرستش حق است، برنامه پرواز به سوی خداست، برنامه ترقی دادن روح است، برنامه رقاء دادن روح است. اگر بنا باشد که ماه مبارک بباید و انسان سی روز گرسنگی و تشنگی و بی‌خوابی بکشد و مثلًاً شبها تا دیروقت بیدار باشد و به این مجلس و آن مجلس برود، و بعد هم عید فطر بباید و با روز آخر شعبان یک ذره هم فرق نکرده باشد، چنین روزه‌ای برای انسان اثر ندارد. اسلام که نمی‌خواهد مردم بی‌جهت دهانشان را بینندن، بلکه با روزه گرفتن قرار است که انسانها اصلاح شوند. چرا در روایات ما آمده است که بسیاری از روزه‌داران هستند که حظ و بهره آنها از روزه جز گرسنگی چیزی نیست؟ بستن دهان از غذای حلال برای این است که انسان در آن سی روز تمرین کند که زبان خود را از گفتار حرام ببندد، غیبت نکند، دروغ نگوید، فحش ندهد.

این از همان امور معنوی و باطنی و ملکوتی است: زنی آمد خدمت

پیغمبر اکرم ﷺ در حالی که روزه داشت. رسول اکرم شیر یا چیز دیگری به او تعارف کرد و فرمود: بگیر و بخور. گفت: نه یا رسول الله! روزه دارم. فرمود: نه، روزه نداری؛ بگیر و بخور. گفت: یا رسول الله! روزه دارم. باز رسول اکرم اصرار کرد که بخور. گفت: نه، روزه دارم، واقعاً روزه دارم (چون به حساب خودش واقعاً روزه داشت، ولی روزه ظاهری مثل روزه‌های ما). فرمود: تو چگونه روزه داری، حال آنکه گوشت برادر - یا خواهر - مؤمنت را یک ساعت پیش خوردی (غیبت کردی)? می‌خواهی الان به خودت ارائه دهم که تو گوشت خورده‌ای؟ قی کن! یکدفعه قی کرد و لخته‌های گوشت از دهانش بیرون آمد. انسان روزه بگیرد و غیبت کند، یعنی دهان جسم خودش را از غذای حلال بیندد و دهان روح خود را برای غذای حرام باز کند.

چرا به ما گفته‌اند یک دروغ که انسان بگوید تعقّنی از دهان او بلند می‌شود که تا هفت آسمان^۱، فرشتگان را متاذی می‌کند؟ آنوقت می‌گویند چرا انسان وقتی در جهنم است، اینقدر جهنم عفونت دارد؟! عفونت جهنم همین عفونتها بی است که ما خودمان در دنیا ایجاد کرده‌ایم، همین دروغها بی است که خودمان می‌گوییم. دشنام دادن و همز و لمز کردن^۲ هم همین طور است.

تهمت زدن سرور همه اینهاست، چون تهمت زدن هم [رذیلت] دروغ گفتن را دارد و هم [رذیلت] غیبت کردن را. چون آدمی که غیبت می‌کند، راست می‌گوید و بدگویی می‌کند و آدمی که دروغ می‌گوید، دروغ می‌گوید ولی بدگویی کسی را نمی‌کند، یک دروغی می‌بافد و

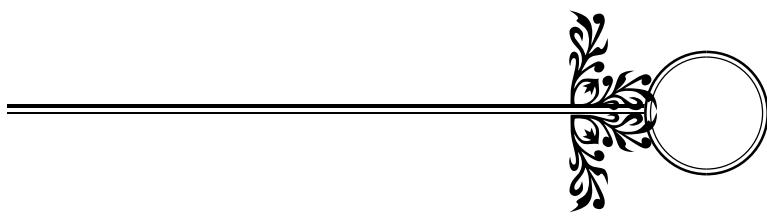
۱. منظور، این آسمانهای ظاهری نیست بلکه بطن و ملکوت عالم است.

۲. [یعنی بدگویی و عیب‌جویی کردن]

می‌گوید. اما آدمی که تهمت می‌زند، در آن واحد، هم دروغ می‌گوید و هم غیبت می‌کند؛ یعنی دو گناه کبیره را با یکدیگر انجام می‌دهد.

[آیا صحیح است] یک ماه رمضان بر ما بگذرد که در آن ماه ما یک سلسله تهمتها به یکدیگر بسته باشیم؟ ماه رمضان برای این است که مسلمین، بیشتر اجتماع کنند، عبادتهاي اجتماعي انجام دهند و در مساجد جمع شوند، نه اينكه ماه رمضان وسیله تفرقه قرار گيرد.

و لا حول و لا قوّة الاّ بالله العليّ العظيم



وَ إِذْ أَبْتَلَ إِنْرَاهِيمَ رَبُّهُ بِكَلِمَاتٍ فَأَقْتَمَهُنَّ قَالَ إِنِّي جَاعِلُكَ لِلنَّاسِ
إِمَامًاً قَالَ وَ مِنْ ذُرْرَيَّتِي قَالَ لَا يَنْالُ عَهْدِي الظَّالِمِينَ.

«کامل» در هر موجودی با موجود دیگر متفاوت است، مثلًا انسان کامل غیر از فرشته کامل است. اگر فرشته‌ای در فرشته بودن خودش به حد اعلیٰ و به آخرین حد کمال ممکن برسد، غیر از این است که انسان در عالم انسان بودن خودش به حد اعلیٰ از کمال برسد.

علت تفاوت کمال در انسان با سایر موجودات همان کسانی که ما را از وجود فرشتگان آگاه کردند گفته‌اند که فرشتگان موجوداتی هستند که از عقل محض آفریده شده‌اند، از اندیشه و فکر محض آفریده شده‌اند؛ یعنی در آنها هیچ جنبه خاکی، مادی، شهواني، غضبي و مانند اينها وجود ندارد؛ همچنان که حيوانات، صرفًاً خاکی هستند و از آنچه قرآن آن را روح خدايي معرفى مى‌کند بى بهره‌اند و اين انسان است که موجودی است مرکب از آنچه در فرشتگان وجود

دارد و آنچه در خاکیان موجود است؛ هم ملکوتی است و هم مُلکی، هم علُوی است و هم سُفلی. این تعبیر در متن حدیثی است که در اصول کافی آمده است و اهل تسنن هم این حدیث را - ظاهراً با عبارت نزدیک به آن - نقل کرده‌اند. مولوی در مثنوی این حدیث را به صورت شعر آورده است:

در حدیث آمد که خلاق مجید خلق عالم را سه گونه آفرید^۱
 بعد می‌گوید یک گروه از نور مطلق آفریده شده‌اند و یک گروه دیگر
 - که مقصود حیوانات است - از خشم و شهوت آفریده شده‌اند و خدا
 انسان را مرکب آفرید. پس انسان کامل همچنان که با یک حیوان کامل
 - مثلًاً با یک اسب در حد اعلی و ایده‌آل و به حد کمال رسیده - متفاوت
 است، با یک فرشته کامل نیز متفاوت است.

تفاوت انسان به دلیل همان ترکیب ذاتش است که در قرآن آمده است: *إِنَّا خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ نُطْفَةٍ أَمْشاجٍ نَّبَتَلِيهِ مَا انسان را از نطفه‌ای آفریدیم* که در آن مخلوطهای زیادی وجود دارد. مقصود این است که استعدادهای زیادی به تعبیر امروز در ژنهای او هست. [بعد می‌فرماید:] انسان به مرحله‌ای رسیده است که ما او را مورد آزمایش قرار می‌دهیم (این خیلی حرف است) یعنی به حدی از کمال رسیده که او را آزاد و مختار آفریدیم و لایق و شایسته تکلیف و آزمایش و امتحان و نمره

۱. [ادامهٔ شعر چنین است:

آن فرشته است و نداند جز سجود	یک گروه را جمله عقل و علم وجود
نور مطلق زنده از عشق خدا	نیست اندر عنصرش حرص و هوا
همجو حیوان از علف در فربهی	یک گروه دیگر از دانش تهی
از شقاوت غافل است و از شرف	او نبیند جز که اصطلب و علف
از فرشته نیمی و نیمی ز خر	وان سوم هست آدمیزاد و بشر
زین دوگانه تا کدامین برد نرد]	تا کدامین غالب آید در نبرد

دادن قرار دادیم. إِنَّا خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ نُطْفَةٍ أَمْشاجٍ انسان را از نطفه‌ای که مجموعی از مشجها یعنی استعدادهای گوناگون و ترکیبات گوناگون است، خلق کردیم و به همین دلیل او را در معرض امتحان و آزمایش و پاداش و کیفر و نمره دادن قرار دادیم. ولی موجودهای دیگر چنین شایستگی را ندارند. فَجَعَلْنَاهُ سَيِّعاً بَصِيرًا، إِنَّا هَدَيْنَاهُ السَّبِيلَ اما شاکرًا وَ اما كَفُورًا^۱. از این بهتر و زیباتر، آزادی و اختیار انسان و ریشه و مبنای آن را نمی‌شود بیان کرد: او را مورد آزمایش قرار دادیم، راه را به او نمایاندیم، آنوقت این خود اوست که باید راه خویشتن را انتخاب کند. بنابراین، از این بیان قرآن معلوم می‌شود که «کامل» انسان به دلیل همین امشاج بودن، با «کامل» فرشته فرق می‌کند.

لزوم هماهنگی در رشد ارزشها

کمال انسان در تعادل و توازن اوست؛ یعنی انسان با داشتن این همه استعدادهای گوناگون آن وقت انسان کامل است که فقط به سوی یک استعداد گرایش پیدا نکند و استعدادهای دیگر را مهم و معطل نگذارد و همه را در یک وضع متعادل و متوازن، همراه هم رشد دهد که علما می‌گویند اساساً حقیقت عدل به توازن و هماهنگی برمی‌گردد.

مقصود از هماهنگی در اینجا این است که در عین اینکه همه استعدادهای انسان رشد می‌کند، رشدش رشد هماهنگ باشد. مثال ساده‌ای برایتان عرض می‌کنم: یک کودک که رشد می‌کند، دست، پا، سر، گوش، بینی، زبان، دهان، دندان، احشاء و امعاء و سایر چیزها را داراست. کودک سالم کودکی است که همه اعضایش به طور هماهنگ

رشد می‌کنند. حال اگر فرض کنیم که یک انسان فقط بینی اش رشد کند و سایر قسمت‌های بدنش رشد نکند – مثل کاریکاتورهایی که می‌کشند – یا فقط چشمها یش رشد کند یا فقط سرشن رشد کند و تنفس رشد نکند و بر عکس، و یا دستش رشد کند و پایش رشد نکند و یا پایش رشد کند و دستش رشد نکند، چنین انسانی رشد کرده است ولی رشد ناهمانگ. انسان کامل آن انسانی است که همه ارزش‌های انسانی در او رشد کنند و هیچ کدام بی‌رشد نمانند و همه هماهنگ با یکدیگر رشد کنند و رشد هر کدام از این ارزش‌ها به حد اعلیٰ برسد. این انسان می‌شود انسان کامل، انسانی که قرآن از او تعبیر به «امام» می‌کند:

وَإِذْ أَبْتَلَ إِبْرَاهِيمَ رَبُّهُ بِكَلِمَاتٍ فَأَتَمَّهُنَّ قَالَ إِنِّي جَاعِلُكَ لِلنَّاسِ
إِمامًاً.

ابراهیم بعد از آنکه از امتحانهای گوناگون و بزرگ الهی بیرون آمد و همه را به انتهای رسانید و در همه آن امتحانها نمره عالی و ۲۰ گرفت، [به مقام امامت رسید]. یکی از امتحانهای بزرگ ابراهیم علیهم السلام آماده شدن او برای بریدن سر فرزند خودش با دست خود در راه خدا بود. او تا این حد تسليم بود که وقتی فهمید خداست که به او امر می‌کند، بدون چون و چرا حاضر شد. فَأَلِمَّا أَسْلَمَ وَ تَلَّهُ لِلْجَبِينِ ابْرَاهِيمَ آمادَةً كَامِلَةً بِرَأْيِ سَرْبَرِيدَنْ وَ اسْمَاعِيلَ هُمْ آمادَةً كَامِلَةً بِرَأْيِ ذِبْحِ شَدَنْ بُودَ، وَ نَادَيْنَاهُ أَنْ يَا إِبْرَاهِيمُ قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْيَا^۱ [به او ندادیم که] آنچه ما می‌خواستیم تا همینجا بود؛

۱. این آیه را ان شاء الله در جلسه دیگری برایتان به تفصیل تفسیر می‌کنم.

۲. صافات / ۱۰۳-۱۰۵

ما واقعاً از تو نمی‌خواستیم سر فرزندت را بیری، می‌خواستیم بینیم که مقام تسلیم تو در مقابل امر ما و رضای ما تا چه حد ظهر و بروز می‌کند. بعد از آنکه ابراهیم از عهده همه امتحانها، از به آتش افتادن تا فرزند را به قربانگاه بردن برمی‌آید و به تنها بی با یک قوم و یک ملت مبارزه می‌کند، آنگاه به او [خطاب می‌شود:] اِنْ جَاعِلُكَ لِلنَّاسِ إِمَامًا تو اکنون به حدی رسیده‌ای که می‌توانی الگو باشی، امام و پیشوای باشی، مدل دیگران باشی و به تعبیر دیگر تو انسان کاملی؛ انسانهای دیگر برای کامل شدن باید خود را با تو تطبیق دهند.

علی عَلِيٌّ انسان کامل است، برای اینکه «همه ارزش‌های انسانی»، «در حد اعلى» و به طور «هماهنگ» در او رشد کرده است؛ یعنی هر سه شرط را داراست.

مسئله هماهنگی را باید یک مقدار توضیح دهم. جزر و مد دریا را دیده‌اید و یا حداقل شنیده‌اید. دریا دائماً در حال جزر و مد است^۱، گاهی از این طرف و گاهی از آن طرف کشیده می‌شود و دائماً خروشان است. روح انسان و به تبع آن، جامعه انسانی این حالت جزر و مد را که در دریا هست داراست. روح انسان دائماً در حال جزر و مد است، از این طرف و آن طرف کشیده می‌شود. جامعه‌ها نیز گاهی به این طرف و آن طرف کشیده می‌شوند. البته منشأ کشیده شدن جامعه‌ها ممکن است افراد یا جریانهای دیگری باشند ولی این قضیه هست.

حتی ارزش‌های انسانی انسان هم همین طور است^۲؛ یعنی شما افرادی را می‌بینید که واقعاً گرایش‌شان گرایش انسانی است، اما گاهی در

۱. می‌گویند - و از قدمی هم این مطلب را کشف کرده بودند - که جاذبه ماه بر جزر و مد دریاها تأثیر دارد.

۲. ما فعلاً به آن کشته‌های خاکی و حیوانی کاری نداریم.

جهت یک گرایش از گرایشهای انسانی «مَد» پیدا می‌کنند و کشیده می‌شوند به طوری که همه ارزشهای دیگر فراموش می‌شود. اینها مثل همان آدمی می‌شوند که فقط گوش یا بینی یا دستش رشد کرده است. این یک نکته‌ای است که غالباً جامعه‌ها از راه گرایش صدرصد به باطل، به گمراهی کشیده نمی‌شوند، بلکه از افراط در یک حق به فساد کشیده می‌شوند. بسیاری از انسانها نیز از این راه به فساد کشیده می‌شوند.

نمونه‌های افراط در رشد یک ارزش خاص

۱. عبادت

یکی از ارزشهای انسانی که اسلام آن را صدرصد تأیید می‌کند، عبادت است. عبادت به همان معنی خاچش مورد نظر است^۱؛ یعنی همان خلوت با خدا، نماز، دعا، مناجات، تهجد، نماز شب و مانند آن که جزء متون اسلام است و از اسلام حذف شدنی نیست.

عبادت یک ارزش واقعی است ولی اگر مراقبت نشود، جامعه به حد افراط به سوی این ارزش کشیده می‌شود؛ یعنی اساساً اسلام فقط می‌شود عبادت کردن، فقط می‌شود مسجد رفتن، نماز مستحب خواندن، دعا خواندن، تعقیب خواندن، غسلهای مستحب بجا آوردن، تلاوت قرآن. اگر جامعه در این مسیر به حد افراط برود، همه ارزشهای دیگر آن محرومی شود، چنانکه می‌بینیم در تاریخ اسلام چنین مددی در جامعه اسلامی

۱. البته در اسلام هر کاری که انسان برای خدا انجام دهد، عبادت است. انسان وقتی که دنبال کار و کسب و شغل و فعالیت می‌رود و قصدش این است که با این کار، خود را از دیگران بی‌نیاز گرداند و عائله‌اش را اداره کند و به جامعه خود خدمت نماید، در حال عبادت است.

پیدا شده و حتی در افراد چنین مددی را می‌بینیم. افراد صدر صد بی‌غرض که هیچ نمی‌شود آنها را متهم کرد، به این وادی افتاده‌اند و وقتی به این جاده کشیده شدن دیگر نمی‌توانند تعادل را حفظ کنند. چنین شخصی نمی‌تواند [بفهمد] که خدا او را انسان آفریده و فرشته نیافریده است. اگر فرشته بود، باید از این راه می‌رفت. انسان باید ارزش‌های مختلف را به طور هماهنگ در خود رشد دهد.

به پیغمبر اکرم ﷺ خبر دادند که عده‌ای از اصحاب غرق در عبادت شده‌اند. ناراحت و عصبانی به مسجد تشریف آورد و فریاد کشید: ما بالشده‌اند. آقایان؟ چه می‌شود گروههایی را؟ چه شان است؟ (تعبیر مؤدبانه‌ای است، کأنه می‌گوییم چه مرضی دارند؟) شنیده‌ام چنین افرادی در امت من پیدا شده‌اند. من که پیغمبر شما هستم این طور نیستم؛ هیچ وقت همه شب تا صبح را عبادت نمی‌کنم، قسمتی از آن را استراحت می‌کنم، می‌خوابم. من به خاندان و همسران خود رسیدگی می‌کنم، هر روز روزه نمی‌گیرم، بعضی روزها روزه می‌گیرم، روزهای دیگر را حتماً افطار می‌کنم. کسانی که این کارها را پیش گرفته‌اند، از سنت من خارج‌اند. پیغمبر وقتی احساس می‌کند یک ارزش از ارزش‌های اسلامی سایر ارزشها را در خود محظی می‌کند، یعنی جامعه اسلامی به یک طرف مد پیدا کرده است، شدیداً با آن مبارزه می‌کند.

عمرو بن عاص دو پسر دارد: یکی به نام محمد که تیپ پدرش است، یعنی اهل دنیا و مادی و دنیاپرست است، و دیگری به نام عبدالله که نسبتاً پسر نجیب‌تری است. همیشه در مشورتها بی که پدر با دو پسرش می‌کرد، عبدالله پدر را دعوت به جانب علی علیه السلام می‌کرد و آن پسر دیگر به پدر می‌گفت: خیری از علی نمی‌بینی، برو طرف معاویه. یک وقت پیغمبر به عبدالله رسید و فرمود: چنین به من خبر داده‌اند که شبها تا

صبح عبادت می‌کنی و روزها روزه می‌گیری. گفت: بله یا رسول الله. فرمود: ولی من چنین نیستم و قبول هم ندارم و این کار درست نیست؛ این کار را ترک کن.

گاهی جامعه به سوی زهد کشیده می‌شود. زهد خودش حقیقتی است، قابل انکار نیست، یک ارزش است و دارای آثار و فواید. محال و ممتنع است که جامعه‌ای روی سعادت ببیند یا لاقل آن را بتوانیم جامعه اسلامی بشماریم در حالی که در آن جامعه این عنصر و این ارزش وجود نداشته باشد. اما می‌بینید گاهی همین ارزش، جامعه را به سوی خود می‌کشد؛ دیگر همه چیز می‌شود زهد، و غیر از زهد چیز دیگری نیست.

۲. خدمت به خلق

یکی از ارزش‌های قاطع و مسلم انسان که اسلام آن را صدرصد تأیید می‌کند و واقعاً ارزشی انسانی است، خدمتگزارِ خلق خدا بودن است. در این زمینه پیغمبر اکرم زیاد تأکید فرموده است. قرآن کریم در زمینه تعاوون و کمک دادن و خدمت کردن به یکدیگر می‌فرماید:

لَيْسَ الْبَرُّ أَنْ تُوَلَّوَا وُجُوهُكُمْ قِبْلَ الْمُشْرِقِ وَ الْمَغْرِبِ وَ لَكُنَّ الْبَرُّ
مَنْ أَمَنَ بِاللَّهِ وَ أَلْيَومِ الْآخِرِ وَ الْمُلَائِكَةَ وَ الْكِتَابِ وَ النَّبِيِّينَ وَ أَقَرَّ
الْمَالَ عَلَىٰ حُبِّهِ ذَوِي الْقُرْبَىٰ وَ الْيَتَامَىٰ وَ الْمُسَاكِينَ وَ ابْنَ السَّبَيلِ وَ
السَّائِلِينَ وَ فِي الرِّقَابِ !

اما انسانی مثل سعدی می‌گوید^۱: «عبادت به جز خدمت خلق نیست»^۲; همین یکی است و بس. [عده‌ای با گفتن این سخن] می‌خواهند ارزش عبادت را نفی کنند، ارزش زهد را نفی کنند، ارزش علم را نفی کنند، ارزش جهاد را نفی کنند، این همه ارزش‌های عالی و بزرگی را که در اسلام برای انسان وجود دارد یکدفعه نفی کنند. می‌گویند: می‌دانید «انسانیت» یعنی چه؟ یعنی خدمت به خلق خدا. مخصوصاً بعضی از این روشنفکرها امروز خیال می‌کنند به یک منطق خیلی عالی دست یافته‌اند و اسم آن منطق خیلی عالی را انسانیت و انسان‌گرایی می‌گذارند. انسان‌گرایی یعنی چه؟ [می‌گویند]: یعنی خدمت کردن به خلق؛ ما به خلق خدا خدمت می‌کنیم. [می‌گوییم]: باید هم به خلق خدا خدمت کرد، اما خود خلق خدا چه می‌خواهد باشد؟ فرض کنیم شکم خلق خدا را سیر کردیم و تنشان را پوشاندیم؛ تازه ما به یک حیوان خدمت کرده‌ایم. اگر ما برای آنها ارزش بالاتری قائل نباشیم و اصلاً همه ارزشها منحصر به خدمت به خلق خدا باشد و نه در خود ما ارزش دیگری وجود داشته باشد و نه در دیگران، تازه خلق خدا می‌شوند مجموعه‌ای از گوسفندها، مجموعه‌ای از اسپهای شکم یک عدد حیوان را سیر کرده‌ایم، تن یک عدد حیوان را پوشانده‌ایم. البته اگر انسان شکم حیوانها را هم سیر کند به هر حال کاری کرده است، ولی آیا حد اعلای انسان این است که در حیوانیت باقی بماند و حد اعلای خدمت من این است که به حیوانهایی مثل خودم خدمت کنم و حیوانهایی مثل خودم هم حد اعلای خدمتشان این است که به حیوانی مثل خودشان - که من باشم

۱. البته سعدی در عمل این طور نبوده؛ زبان شعر است.

۲. [استاد درباره مقصود سعدی از این شعر، در جلسه یازدهم توضیح می‌دهند].

- خدمت کنند؟! نه، خدمت به انسان [ارزش والایی است] ولی انسان به شرط انسانیت. همیشه این حرف را گفته‌ایم: لومومبا انسان است، موسی چومبه هم انسان است. اگر بنا باشد فقط مسئله خدمت به خلق مطرح باشد، موسی چومبه یک خلق است و لومومبا هم یک خلق دیگر، پس چرا میان اینها تفاوت قائل می‌شوید؟ چه فرقی است میان ابوذر و معاویه؟

پس اینکه انسانیت یعنی خدمت به خلق و هیچ ارزش دیگری مطرح نیست، باز یک نوع افراط دیگری است.

۳. آزادی

آزادی یکی از بزرگترین و عالیترین ارزش‌های انسانی است و به تعبیر دیگر جزء معنیات انسان است.^۱ آزادی برای انسان ارزشی مافوق ارزش‌های مادی است. انسانهایی که بویی از انسانیت برده‌اند، حاضرند با شکم گرسنه و تن برخene و در سخت‌ترین شرایط زندگی کنند ولی در اسارت یک انسان دیگر نباشند، محکوم انسان دیگر نباشند، آزاد زندگی کنند.

می‌دانید که مع‌الاسف^۲ بوعلی سینا مدتی وزیر بود. داستان عجیبی از این دوران زندگی او در کتاب نامه دانشوران آمده است:

۱. معنیات انسان یعنی چیزهایی که مافوق حد حیوانیت اوست.
 ۲. «مع‌الاسف باید گفت، برای اینکه این مرد در اثر وزارت، از کار علمی خود باز ماند، او با آن نبوغ خارق‌العاده‌ای که داشت اگر دنبال وزارت و ریاست نمی‌رفت، کار خیلی بزرگتری از آنچه کرده است برای بشر انجام می‌داد. اشخاصی مثل ملاصدرا همیشه متأسفند که چرا این مرد در این وادی افتاد.

روزی با کوکبِ وزارت از راهی می‌گذشت. کنّاسی را دید که
خود بدان شغل کشیف مشغول و زبانش بدین شعر لطیف مترنم
است:

گرامی داشتم ای نفس از آنت
که آسان بگذرد بر دل جهانت
شیخ را از شنیدن آن شعر تبسم آمد. با شکرخنده از روی
تعزیض آواز داد که: الحق حد تعظیم و تکریم همان است که تو
درباره نفس شریف مرعی داشته‌ای؛ قدر جاهاش این است که
در قعر چاه به ذلت کنّاسی دچارش کرده و عزّ و شأنش این
است که بدین خفت و خواری گرفتارش ساخته‌ای. عمر نفیس
را در این امر خسیس تباہ می‌کنی و این کار را افتخار
نفس می‌شماری. مرد کنّاس دست از کار، کوتاه و زبان بر وی
دراز کرده، گفت: «در عالم همت، نان از شغل خسیس خوردن
به که بار منت رئیس بردن». بوعلی غرق عرق شد و با شتاب
تمام گذشت!.

بوعلی دید منطقی است که جواب ندارد، واقعیتی است. در منطق
حیوانی و خاکی معنی ندارد که انسان، مرغ و پلو و اسب و کنیز و غلام و
برو بیا را رها کند و بیاید کنّاسی کند و بعد، از آزادی و آزادگی سخن
براند. آزادی و آزادگی چیست؟ مگر یک چیز محسوس و ملموس
است؟ نه، محسوس و ملموس نیست. ولی برای وجودان عالی بشر،
آزادی آنقدر ارزش دارد که کنّاسی را بر اساس ارت ترجیح

می‌دهد.

آزادی واقعاً یک ارزش بزرگ است. گاهی انسان می‌بیند در بعضی از جوامع، این ارزش بکلی فراموش شده. ولی یک وقت هم می‌بیند این حس در بشر بیدار می‌شود. بعضی افراد می‌گویند بشریت و بشر یعنی آزادی، و غیر از آزادی ارزش دیگری وجود ندارد؛ یعنی می‌خواهند تمام ارزشها را در این یک ارزش که نامش آزادی است محو کنند. [آزادی، تنها ارزش نیست.] ارزش دیگر عدالت است، ارزش دیگر حکمت است، ارزش دیگر عرفان است و چیزهای دیگر.

۴. عشق

گاهی عشق - مثل آنچه که در عرفان و تصوف و در غزلیات عرفانی ما هست - تنها ارزش انسانی می‌شود: «جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت» و یا:

فرشته عشق نداند که چیست، قصه مخوان

بخواه جام و گلابی به خاک آدم ریز^۱
دیگر، تمام ارزش‌های دیگر حتی عقل [نادیده گرفته می‌شوند]. عرفا که گرایشان به ارزش عشق است، اصلاً گرایش ضد عقل دارند و رسماً با عقل مبارزه می‌کنند. حافظ می‌گوید:

۱. [استاد در حاشیه خود بر دیوان حافظ (آیینه جام) چنین نوشتند: «در نسخه انجوی چنین است:

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان

بخواه جام و شرابی به خاک آدم ریز
به نظر ما در مصراج اول، نسخه انجوی و در مصراج دوم، نسخه حاضر [که مصراج اول آن چنین است: فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی] مرجح است.»]

صوفی از پرتو می‌راز نهانی دانست
گوهر هرکس از این لعل توانی دانست

شرح مجموعه گل^۱ مرغ سحر داند و بس

که نه هرکو ورقی خواند معانی دانست
می‌خواهد بگوید فقط و فقط عارف با مرکب عشق، به عرفان حق
می‌رسد. در چند بیت بعد می‌گوید:
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی

ترسم این نکته به تحقیق نتانی دانست
مخاطبیش در این بیت، بوعلی سیناست که در آخر اشارات [سخن از
عشق گفته است.] پس، از نظر اینها اساساً انسان و انسانیت عبارت از
عشق می‌شود و عقل به دلیل اینکه عقال و پای بند است، بکلی محکوم
می‌شود.

یک وقت هم می‌بینید تنها ارزش، می‌شود ارزش عقل و فکر. انسان
می‌گوید این حرفها چیست، اینها همه خیالات است. بوعلی سینا گاهی
در بین صحبت‌هایش می‌گوید: این حرفها اشبه به خیالات صوفیه است،
باید با مرکب عقل جلو رفت.

اینها ارزش‌های گوناگونی است که در بشر وجود دارد: عقل، عشق،
محبت، عدالت، خدمت، عبادت، آزادی و انواع دیگر ارزشها. حال کدام
انسان، انسان کامل است؟ او که فقط عابد محض است؟ او که فقط آزاده
محض است؟ او که فقط عاشق محض است؟ او که فقط عاقل محض
است؟ نه، هیچ کدام انسان کامل نیست. انسان کامل آن انسانی است که
«همه این ارزشها» «در حد اعلیٰ» و «همانگ با یکدیگر» در او رشد

۱. «مجموعه گل» یعنی ذات مستجمع جمیع کمالات، یعنی ذات حق.

کرده باشد. علی علی اللہ عزوجلہ چنین انسانی است.

جامعیت نهج البلاغه

نهج البلاغه – که من نمی‌توانم بگویم کتاب علی است^۱ – چگونه کتابی است؟ در نهج البلاغه عناصر گوناگون را می‌بینید. وقتی انسان نهج البلاغه را مطالعه می‌کند، گاهی خیال می‌کند بوعلى سیناست که دارد حرف می‌زند؛ یک جای دیگر را که مطالعه می‌کند، خیال می‌کند ملای رومی یا محیی الدین عربی است که دارد حرف می‌زند؛ جای دیگر را که مطالعه می‌کند، می‌بیند یک مرد حمامی مثل فردوسی است که دارد حرف می‌زند، یا فلان مرد آزادیخواه که جز آزادی چیزی سرش نمی‌شود دارد حرف می‌زند؛ یک جای دیگر را که مطالعه می‌کند، خیال می‌کند یک عابد گوشنهشین و یک زاهد گوشه‌گیر و یا یک راهب دارد حرف می‌زند. همه ارزش‌های انسانی را [در آن می‌بینیم] چون سخن، نماینده روح گوینده است.

بینید علی چقدر بزرگ است و ما چقدر کوچک! تا حدود پنجاه سال پیش که گرایش جامعه ما در مسائل دینی و مذهبی فقط روی ارزش زهد و عبادت بود، وقتی واعظی بالای منبر می‌رفت کدام قسمت

۱. چون مع الاسف انتخابی است که سیدررضی از قسمتها بی از سخنان امیرالمؤمنین کرده است، سید رضی که مردی ادیب بوده، فقط می‌توانسته با یک جنبه از نهج البلاغه تماس بگیرد، او شاهکارهای ادبی کلام امیرالمؤمنین را انتخاب کرده است. آنچه که الان در نهج البلاغه هست در حدود ۲۲۹ خطبه است، در صورتی که مسعودی صاحب مروج الذهب که صد سال قبل از سید رضی بوده – چون در متن مروج الذهب گاهی می‌نویسد الان سال ۳۳۳ است – می‌گوید: «الآن در حدود ۴۸۰ خطبه از علی علی اللہ عزوجلہ در دست مردم است.» با این وصف چطور بعضی می‌گویند که نهج البلاغه بعد از سیدررضی پیدا شده است؟!

از نهج‌البلاغه را می‌خواند؟ حدود ده تا بیست خطبه بود که معمول بود خوانده شود. کدام خطبه‌ها؟ خطبه‌های زهدی و موعظه‌ای نهج‌البلاغه [مانند خطبه‌ای که این‌طور شروع می‌شود]: آیه‌ای از انسان این‌که دنیا دار مجاز و الآخرة دار قرار، فخذوا مِنْ مَمْرُّكُمْ لِمَفْرُوكُمْ^۱. باقی خطبه‌های نهج‌البلاغه مطرح نبود، چون اصلاً جامعه نمی‌توانست آنها را جذب کند. جامعه به سوی یک سلسله ارزش‌ها گرایش پیدا کرده بود و همان قسمت نهج‌البلاغه که در جهت آن گرایشها و ارزشها بود، معمول بود. صد سال می‌گذشت و شاید یک نفر پیدا نمی‌شد که فرمان امیرالمؤمنین به مالک اشتر را که خزانه‌ای از دستورهای اجتماعی و سیاسی است بخواند، چون اصلاً روح جامعه این نشاط و این موج را نداشت. مثلاً آنجا که علی علیله می‌گوید:

فَإِنِّي سَمِعْتُ رَسُولَ اللهِ يَقُولُ فِي غَيْرِ مُؤْطِنٍ: لَئِنْ تُقْدَسَ أَمْةٌ
لَا يُؤْخَذُ لِلضَّعِيفِ فِيهَا حَقُّهُ مِنَ الْقَوِيِّ غَيْرُ مُسْتَغْنِعٌ^۲.

می‌فرماید از پیغمبر مکرر شنیدم که می‌فرمود: هیچ امتی به مقام قداست و طهارت و میرا و خالی بودن از عیب نمی‌رسد مگر اینکه قبلًا به این مرحله رسیده باشد که ضعیف در مقابل قوی بایستد و حق خود را مطالبه کند بدون اینکه لکنت زبان پیدا کند. جامعه پنجاه سال پیش نمی‌توانست ارزش این حرف را درک کند چون جامعه یک ارزشی بود، فقط به سوی یک ارزش یا دو ارزش گرایش پیدا کرده بود^۳، ولی در کلام علی علیله

۱. نهج‌البلاغه، خطبه ۲۰۱

۲. نهج‌البلاغه، نامه ۵۳

۳. جامعه خودمان را نمی‌خواهم تقدیس کنم، ولی باز در جامعه ما بعضی ارزشها پیدا شده

همه ارزش‌های انسانی هست و این ارزشها در تاریخ زندگی و شخصیت او موجود است.

اوصاف علیٰ ﷺ

ما اگر علی را الگو و امام خود بدانیم، یک انسان کامل و یک انسان متعادل و یک انسانی را که همه ارزش‌های انسانی به طور هماهنگ در او رشد کرده است [پیشوای خود قرار داده‌ایم].

وقتی شب می‌شود و خلوت شب فرامی‌رسد، هیچ عارفی به پای او نمی‌رسد. آن روح عبادت که جذب شدن و کشیده شدن به سوی حق و پرواز به سوی خداست، با شدت در او رخ می‌دهد، مثل آن حالتی که انسان در مطلبی داغ می‌شود؛ مثلاً وقتی در حالت جنگ و دعوا و ستیز است، چاقو قسمتی از بدنش را می‌برد و یک تکه گوشت از بدنش به طرفی انداخته می‌شود ولی آنچنان توجهش متمرکز مبارزه است که احساس نمی‌کند یک قطعه گوشت از بدنش جدا شده است. علی در حال عبادت چنان گرم می‌شود و آن عشق الهی چنان در وجودش شعله می‌کشد که اصلاً گویی در این عالم نیست. خودش گروهی را این طور توصیف می‌کند:

هَجَّمَ بِهِمُ الْعِلْمُ عَلَى حَقِيقَةِ الْبَصِيرَةِ وَ بَاشَرُوا رُوحَ الْيَقِينِ وَ
اَسْلَانُوا مَا اسْتَوْعَرَهُ الْمُتَرَفُونَ وَ اَنْسُوا بِمَا اسْتَوْحَشَ مِنْهُ
الْجَاهِلُونَ وَ صَحِبُوا الدُّنْيَا بِاَبَدٍ اَزْوَاحُهَا مُعَلَّقَةٌ بِالْمَحَلِّ

→ که خیلی جای خوشوقتی است. اما این بیم را دارم که این ارزشها باز یکجانبه و یکطرفه شود و سبب محو بعضی ارزش‌های دیگر گردد.

الأعلى^۱.

با مردم‌اند و با مردم نیستند؛ در حالی که با مردم‌اند، روحشان به عالیترین [محل] وابسته است. در حال عبادت تیر را از بدنش بیرون می‌آورند ولی او آنچنان مجذوب حق و عبادت است که متوجه نمی‌شود، حس نمی‌کند. آنچنان در محراب عبادت می‌گرید و به خود می‌پیچد که نظریش را کسی ندیده است.

روز که می‌شود، گویی اصلاً این آدم آن آدم نیست. با اصحابش که می‌نشینند، چنان چهراش باز و خندان است^۲ که از جمله او صافش این بود که همیشه قیافه‌اش باز و شکفته است. به قدری علی لائلا به اصطلاح خوش مجلس و حتی بذله گو بود که عمر و عاص وقتی علیه علی تبلیغ می‌کرد، می‌گفت: او به درد خلافت نمی‌خورد چون خنده‌روست، آدم خنده‌رو که به درد خلافت نمی‌خورد؛ خلافت، آدم عبوس می‌خواهد که مردم از او بترسند. این را هم خودش در نهج البلاغه نقل می‌کند: عَجَباً لِإِنِّي التَّابِغَةِ يَرْعُمُ لِأَهْلِ الشَّامِ أَنَّ فِي دُعَابَةٍ وَأَنِّي امْرُوْتُ لِتَلْعَابَةً^۳. [از پسر نابغه تعجب می‌کنم که] می‌گوید علی خیلی با مردم خوش و بش می‌کند، خیلی شوخی می‌کند، مزاح است.

با دشمن که در میدان جنگ به صورت یک مجاهد روبرو می‌شود،

باز چهراش باز و خندان است که درباره‌اش گفته‌اند:

هُوَ الْبَكَاءُ فِي الْحُرَابِ لَيْلًا هُوَ الضَّحَاكِ إِذَا اشْتَدَ الضَّرَابُ

۱. نهج البلاغه، حکمت ۱۴۷

۲. برخلاف زهاد و عباد ما که وقتی زاهد و عابد می‌شوند، خاصیت زهدشان این است که رویشان را ترش می‌کنند، عبوس می‌شوند و به همه مردم منت دارند.

۳. خطبه ۸۲

اوست که در محراب عبادت، بسیار گریان و در میدان نبرد، بسیار خندان است^۱. او چگونه موجودی است؟ او انسان قرآن است. قرآن چنین انسانی می‌خواهد:

إِنَّ نَاشِئَةَ اللَّيْلِ هِيَ أَشَدُّ وَطْأً وَ أَقْوَمُ قِيلَاداً إِنَّ لَكَ فِي النَّهَارِ سَبِّحًا طَوِيلًا^۲.

شب را برای عبادت بگذار و روز را برای شناوری در زندگی و اجتماع.
علی عَلَيْهِ الْكَلَامِ گویی شب یک شخصیت و روز شخصیتی دیگر است.
حافظ چون مفسر است و پیچ و تابهای قرآن را خوب درک می‌کند،
با زبان رمزی خود همین موضوع را که شب وقت عبادت و روز موقع
حرکت و رفتن به دنبال زندگی است، در اشعارش آورده است^۳:
روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

۱. بَكَاءٌ یعنی بسیار گریان و ضحاک یعنی بسیار خندان.

۲. مزمول / ۷ و ۶

۳. در این موضوع شعری از حافظ را برایتان مطرح می‌کنم، زیرا حافظ جزء کسانی است که می‌خواهد آنان را وسیله‌ای برای گمراهی و انحراف جوانان قرار دهند. وقتی جوانان بیینند یک شخصیت خیلی بزرگ و شاعر هنرمند عالی کارش شرایختاری و هرزگی بوده، می‌گویند بنابراین ما هم برویم مثل حافظ بشویم، از او که بهتر نیستیم؛ در صورتی که اشعار حافظ، همه عرفان و معنی است و تمام شعرها یاش به صورت رمز است. تاریخ این طور بیان کرده که حافظ اساساً یک مرد عالم بوده نه شاعر، و تادویست سال بعد از وفاتش عالمی شمرده می‌شد که گاهی هم شعر می‌گفته است. بعد از دویست سال جنبه‌های علمی او مغفول شده و فراموش شد و به صورت یک شاعر، معروف شد. عالمی بود که کارش تفسیر قرآن هم بود و اصلًاً مفسر قرآن بود و معمولاً کتاب کشاف زمخشری را تدریس می‌کرد. مردی بود عارف و مفسر و عالم، و اساساً در این عوالمی [که برخی می‌گویند] نبوده است ولی زبان شعرش زبان رمز است.

آن زمان وقت می‌صبح فروغ است که شب
گرد خرگاه افق پرده شام اندازد^۱
علی عَلَيْهِ روز و شبش این‌گونه است.

تعبیر «جامع الاضداد بودن» که ما درباره انسان کامل می‌گوییم،
صفتی است که از هزار سال پیش علی عَلَيْهِ با آن شناخته شده است.
حتی خود سید رضی در مقدمه نهج البلاغه می‌گوید: مطلبی که همیشه با
دوستانم در میان می‌گذارم و اعجاب آنها را بر می‌انگیزم این موضوع
است که جنبه‌های گوناگون سخنان علی عَلَيْهِ [به گونه‌ای است] که انسان
در هر قسمتی از سخنان او که وارد می‌شود، می‌بیند به یک دنیا‌ی رفتہ
است: گاهی در دنیا‌ی عباد است و گاهی در دنیا‌ی زهاد، گاهی در دنیا‌ی
فلسفه است و گاهی در دنیا‌ی عرف، گاهی در دنیا‌ی سربازان و افسران
است و گاهی در دنیا‌ی حکام عادل، گاهی در دنیا‌ی قضات است و گاهی
در دنیا‌ی مفتی‌ها. علی عَلَيْهِ در همه دنیاها وجود دارد و از هیچ دنیا‌ی از
دنیا‌های بشریت غایب نیست.

صفی‌الدین حلّی - که در قرن هشتم هجری می‌زیسته است -

می‌گوید:

جُمِعْثُ فِي صِفَاتِكَ الْأَضْدَادُ فَلِهُذَا عَرَّثْتَ لَكَ الْأَنْدَادُ
ا ضداد در تو یک جا جمع شده‌اند. بعد می‌گوید:

۱. استاد در حواشی خود بر دیوان حافظ (آیینه جام) در کنار این شعر چنین نوشته‌اند:
«مقصود این است که روز، وقت خلوت و حالات خاص نیست (إِنَّ لَكَ فِي النَّهَارَ سَيْحَةً
طَوِيلًا)، شب است که وقت خلوت و انس و فیض است: إِنَّ نَاسِيَةَ اللَّيْلِ هِيَ أَشَدُّ وَطَأً وَ
أَقْوَمُ قِيلًا. وَ مِنَ اللَّيْلِ فَتَهَجَّدُ بِهِ نَافِلَةً لَكَ عَسَى أَنْ يَمْتَكَ رَبُّكَ رَبُّكَ مَقَامًا مَحْمُودًا.
بنابراین، این دو بیت در دیف ابیاتی است که از ذکر و ورد و مناجات و خلوت سحر
یاد کرده است.» سپس استاد محل ابیات دیگر حافظ در این زمینه را مشخص کرده‌اند.]

زاهدُ حاکمُ حلمٌ شجاعُ

حليمی در نهایت درجهٔ حلم و شجاعی در نهایت درجهٔ شجاعت،
خونریزی در نهایت درجهٔ خونریزی - در جایی که باید خون کثیفی را
ریخت - و عابد هستی در منتهی درجهٔ عبادت، فقیری و جواد! نداری و
بخشنده هستی، نداری و آنچه به دستت می‌آید می‌بخشی که:

قرار در کف آزادگان نگیرد مال

نه صبر در دل عاشق، نه آب در غربال

همین طور علی را توصیف می‌کند:

خُلُقُ يُخْجِلُ التَّسِيمَ مِنَ الْعَطَافِ وَ بَأْسُ يَذُوبُ مِنْهُ الْجَهَادُ^۱

اخلاق تو آنچنان لطیف و رقیق و آنچنان نازک است که نسیم از لطافت
این اخلاق شرمسار است، و آنچنان شجاعت و تهاجم و روح مجاهدهای
داری که سنگها و جمادات و فلزات در برابر آن آب می‌شوند. روح تو آن
نسیم لطیف است یا این قدرت و صلابت و قوت؟ تو چگونه موجودی
هستی؟!

پس انسان کامل یعنی انسانی که قهرمان همه ارزش‌های انسانی
است، در همه میدانهای انسانیت قهرمان است.

ما چه درسی باید بیاموزیم؟ این درس را باید بیاموزیم که اشتباه
نکنیم که فقط یک ارزش را بگیریم و ارزش‌های دیگر را فراموش کنیم. ما
نمی‌توانیم در همه ارزشها قهرمان باشیم ولی در حدی که می‌توانیم، همه
ارزشها را با یکدیگر داشته باشیم؛ اگر انسان کامل نیستیم، بالاخره یک
انسان متعادل باشیم. آن وقت است که ما به صورت یک مسلمان واقعی

۱. [استاد پنج بیت از این شعر را در کتاب سیری در نهج البلاغه، چاپ بیست و نهم،
صفحة ۴۴ اوردۀ‌اند. تمام شعر پانزده بیت است که طالبان می‌توانند به دیوان صفی‌الدین
حلی، صفحات ۸۸ و ۸۹ مراجعه کنند.]

در همه میدانها در می آییم. پس این، معنی انسان کامل و این هم نمونه‌ای از آن که ان شاء الله در جلسه آینده بقیه مطلب را برای شما عرض می‌کنم.

□

آخرین روزهای حیات علی علیہ السلام

آخرین ماه مبارک رمضانی که بر علی علیہ السلام گذشت یک ماه رمضان دیگری بود و صفائ دیگری داشت. برای خاندان علی این ماه رمضان از همان روز اول توأم با دلهره و اضطراب بود، چون روش علی در این ماه با همه ماه رمضان‌های دیگر تفاوت داشت.

باز یکی از همان خصلتها قهرمانی او را - که در نهج البلاغه هست - در مقدمه این قسمت از عرایضم عرض می‌کنم. علی علیہ السلام می‌فرماید: لَمَّا أَنْزَلَ اللَّهُ سُبْحَانَهُ فَوْلُهُ: «الم. أَخِسِبِ النَّاسُ أَنْ يُتْرَكُوا أَنْ يَقُولُوا أَمْتَأْ وَ هُمْ لَا يُفْتَنُونَ»^۱ عِلِّمْتُ أَنَّ الْفِتْنَةَ لَا تَنْزِلُ بِنَا وَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بَيْنَ أَظْهَرِنَا وَ قَتْنِي این آیه نازل شد، فهمیدم که بعد از پیغمبر فتنه‌ها و آزمایشهای بزرگی برای این امت پیش می‌آید. فَقُلْتُ: يَا رَسُولَ اللَّهِ، مَا هَذِهِ الْفِتْنَةُ الَّتِي أَخْبَرَكَ اللَّهُ تَعَالَى بِهَا؟ در عین حال سؤال کردم: يَا رَسُولَ اللَّهِ! مقصود از فتنه‌ای که در این آیه آمده است چیست؟ فرمود: يَا عَلَيِّ إِنَّ أَمَّتَ سَيْفَتَنَوْ مِنْ بَعْدِي بَعْدَ از من امت من مورد امتحان و آزمایش قرار می‌گیرند. فَقُلْتُ: يَا رَسُولَ اللَّهِ! أَوْ لَيْسَ قَدْ قُلْتَ لِي يَوْمَ أُحُدٍ حَيْثُ اسْتُشْهِدَ مِنِ اسْتُشْهِدَ مِنَ الْمُسْلِمِينَ وَ حَيْزَتْ عَنِ الشَّهَادَةِ، فَشَقَّ ذَلِكَ عَلَيَّ... وَ قَتَى علی علیہ السلام شنید که پیغمبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ می‌میرد و بعد از پیغمبر

۱. عنکبوت / ۱ و ۲ [آیا مردم گمان کردند رها شده‌اند که بگویند ایمان آور دیم و مورد آزمایش قرار نگیرند؟]

امتحانها و آزمایشها پیش می‌آید، به یاد امری در گذشته افتاد، فرمود: یا رسول الله! آن روزی که در احد شهید شد آن که شهید شد (هفتاد نفر از مسلمین شهید شدند که در رأس آنها جناب حمزة بن عبدالمطلب قرار داشت و علی^{علیه السلام} جزء قهرمانهای احمد بود) و به فیض شهادت نائل شدند آنها که نائل شدند، وَ حِيَّزْتُ عَنِ الشَّهَادَةِ وَ شَهَادَتْ از من دور شد و از این فیض محروم ماندم و خیلی ناراحت شدم، به شما عرض کردم یا رسول الله! چرا این فیض از من گرفته شد؟ فرمودید: أَبْشِرْ فَإِنَّ الشَّهَادَةَ مِنْ وَرَائِكَ اگر در اینجا شهید نشدی، عاقبت امر در راه خدا شهید خواهی شد. سپس پیامبر فرمود: إِنَّ ذَلِكَ لَكَذِلِكَ، فَكَيْفَ صَبْرُكَ إِذَنْ؟ [به تحقیق که اینچنین است، پس] صبر تو در شهادت چگونه خواهد بود؟ عرض کرد: لَيْسَ هَذَا مِنْ مَوَاطِنِ الصَّبْرِ وَ لَكِنْ مِنْ مَوَاطِنِ الْبُشْرِيَّ وَ الشُّكْرِ^۱ یا رسول الله! نفرمایید که چگونه صبر می‌کنی، بفرمایید چگونه سپاسگزار هستی؛ آنجا که جای صبر نیست، جای شکر است.

در اثر خبرهایی که پیغمبر اکرم داده بود و علامی که خود علی^{علیه السلام} می‌دانست و گاهی اظهار می‌کرد، ناراحتی و اضطراب در میان اهل بیت و اصحاب نزدیکش پیدا شده بود. چیزهای عجیبی می‌گفت. در این ماه رمضان در خانه فرزندانش افطار می‌کرد.^۲ هر شب مهمان یکی از فرزندان بود؛ یک شب مهمان امام حسن و یک شب مهمان امام حسین و یک شب مهمان دخترش زینب که زن عبدالله بن جعفر بود، و از همیشه

۱. علی^{علیه السلام} در احد یک جوان بیست و پنج ساله است؛ تازه با زهرا (علیها السلام) ازدواج کرده است و یک فرزند بیشتر ندارد که امام حسن^{علیه السلام} است. [معمولًاً] یک خاندان جوان همه آرزویشان این است که زندگیشان کم کم پیش برود، ولی علی را ببینید که آرزوی بزرگش این است که در راه خدا شهید شود.

۲. نهج البلاغه، خطبه ۱۵۴

۳. شاید در ماه رمضان های دیگری هم همین طور بوده است.

کمتر غذا می‌خورد. بچه‌ها دلشان به حال این پدر می‌سوخت و واقعاً رفت می‌کردند. گاهی می‌پرسیدند: پدرجان! چرا اینقدر کم غذا می‌خوری؟ می‌فرمود: می‌خواهم در حالی خدای خود را ملاقات کنم که شکم گرسنه باشد. می‌فهمیدند که علی در یک حالت انتظاری است. گاهی به آسمان نگاه می‌کرد و می‌گفت: حبیبم پیغمبر که به من خبر داده است راست گفته است، سخن او دروغ نیست، نزدیک است، نزدیک است. روز سیزدهم ماه رمضان موضوعی را گفت که از همه وقت بیشتر ناراحتی ایجاد کرد. ظاهراً روز جمعه‌ای بود که خطبه می‌خواند. [در اثنای خطبه فرمود:]^۱ فرزندم حسین! از این ماه چند روز باقی مانده است؟ [پاسخ داد] پدرجان! هفده روز. فرمود: آری، نزدیک است که این محاسن به خون این سر رنگین شود، زمان رنگین شدن این محاسن نزدیک است. شب نوزدهم فرارسید. بچه‌ها پاسی از شب را خدمت علی بودند. امام حسن به خانه خودشان رفتند. علی علی‌الله هم در مصلای خود بود^۲. هنوز صبح طلوع نکرده بود که امام حسن - به خاطر ناراحتی و یا اینکه هر شب این طور بوده است - بار دیگر به مصلای پدر رفت. امیرالمؤمنین برای امام حسن و امام حسین که از اولاد زهرا بودند احترام خاصی قائل بود و احترام پیغمبر و زهرا را در احترام به اینها [می‌دانست]. به فرزندش فرمود:

۱. [افتدگی از نوار است].
۲. مستحب است هرکسی در خانه‌اش برای عبادت محل مشخصی داشته باشد و علی علی‌الله هم چون خلیفه بود و در دارالاماره زندگی می‌کرد، در آنجا یک مصلّی داشت. شیها را معمولاً نمی‌خوابید و وقتی که از کارهای زندگی و اجتماع و مسئولیتها فارغ می‌شد، به خلوت عبادت می‌رفت.

مَلَكَتْنِي عَيْنِي وَ أَنَا جَالِسٌ فَسَنَحَ لِي رَسُولُ اللَّهِ ﷺ فَقُلْتُ: يَا رَسُولَ اللَّهِ مَاذَا لَقِيتُ مِنْ أُمَّتِكَ مِنَ الْأَوَدِ وَ اللَّدَدِ! فَقَالَ: أَدْعُ عَلَيْهِمْ. فَقُلْتُ: أَبْدَأْنِي اللَّهُ بِهِمْ خَيْرًا مِنْهُمْ وَ أَبْدَهُمْ بِشَرًّا لَهُمْ مِنِّي! .

پسرجان! یکدفعه در عالم رؤیا پیغمبر در برابرم ظاهر و مجسم شد. تا پیغمبر را دیدم، عرض کردم: یا رسول الله! من از دست این امت تو چه خون دلی خوردم! واقعاً ناهمانگی مردم با علی و آماده نبودن آنها برای راهی که علی پیش‌پای آنها گذاشته بود عجیب است. چه خون دل‌هایی که خوردا! آن اصحاب عایشه و آن نقض بیعتشان، و آن معاویه و آن نیرنگها و جنایتها! معاویه یکی از دهات عالم است، یعنی یکی از آن زیرکهای دنیاست؛ می‌فهمید چه چیز‌هایی دل علی را آتش می‌زنند، مخصوصاً همان کارها را می‌کرد. در آخر کار هم، این خوارج و خشکه‌قدس‌ها بودند که از روی کمال عقیده و ایمان و خلوص، علی علیله را تکفیر و تفسیق می‌کردند. نمی‌دانید اینها با علی چه کردند! واقعاً انسان وقتی مصائب امیرالمؤمنین را می‌بیند، حیرت می‌کند. یک کوه هم طاقت ندارد این مقدار مصیبت را [تحمل کند]. در دل خود را با که پکوید؟ حال که پیغمبر را در عالم رؤیا می‌بیند، می‌گوید: یا رسول الله ماذا لَقِيتُ مِنْ أُمَّتِكَ مِنَ الْأَوَدِ وَ اللَّدَدِ! چقدر این امت تو خون به دل من کردند! چه کنم با اینها؟ بعد به امام حسن فرمود: پسرجان! جدت به من دستوری داد، گفت: علی به اینها نفرین کن. من هم در عالم رؤیا نفرین کردم؛ نفرینم این بود: أَبْدَأْنِي اللَّهُ بِهِمْ خَيْرًا مِنْهُمْ وَ أَبْدَهُمْ بِشَرًّا لَهُمْ مِنِّي خدا هرچه زودتر مرگ مرا بر ساند و بر اینها همان کسی را مسلط کند که

شايسنه او هستند.

علوم است که با اين جمله چقدر دلهره و اضطراب رخ می‌دهد.
علی عَلِيٌّ بیرون می‌آيد. مرغابیها صدا می‌کنند. می‌گوید: دَعُوهُنَّ فَإِنَّهُنَّ
صَوَاعِنُ تَتَبَعُهَا نَوَاعِنُ^۱ الآن صدای صیحه مرغ است، ولی طولی نمی‌کشد که
صدای نوحه گری انسانها در همینجا بلند می‌شود. فرزندان آمدن جلو
امیرالمؤمنین را گرفتند، گفتند: پدرجان! نمی‌گذاریم به مسجد بروی،
حتماً باید یک نفر دیگر را به نیابت بفرستی. اول فرمود: خواهرزاده‌ام
جُعْدَة بْنَ هُبَيْرَه را بگویید برود با مردم نماز جماعت بخواند. بعد فوراً
خودش نقض کرد، فرمود: نه، خودم می‌روم. گفتند: اجازه بدھید کسی
شما را همراهی کند. فرمود: خیر، نمی‌خواهم کسی مرا همراهی کند.

برای او شب باصفایی بود. خدا می‌داند او چه هیجانی دارد! البته
خودش می‌گوید من خیلی کوشش کردم که راز مطلب را کشف کنم، ولی
اجمالاً می‌داند که حوادث بزرگی [در انتظار اوست]. از نهج البلاغه چنین
استفاده می‌شود: كَمْ أَطْرَدْتُ الْأَيَامَ أَجْتَهْنَاهُ عَنْ مَكْنُونٍ هَذَا الْأَمْرُ فَبَأَيِّهِ اللَّهُ إِلَّا
إِخْفَاءُ^۲ خیلی کوشش کردم که سر و باطن این کار را به دست آورم، ولی
خدا ابا کرد جز اینکه آن را اخفا کند.

خودش اذان صبح را می‌گفت. نزدیک طلوع صبح بود که بالای
مأذن رفت و ندای الله اکبر را بلند کرد. اذان را که گفت، با سپیده‌دم
خداحافظی کرد. گفت: ای صبح! ای سپیده‌دم! ای فجر! از روزی که علی
چشم به این دنیا گشوده، آیا روزی بوده است که توبدمی و چشم علی در
خواب باشد؟ یعنی دیگر بعد از این، چشم علی برای همیشه خواب

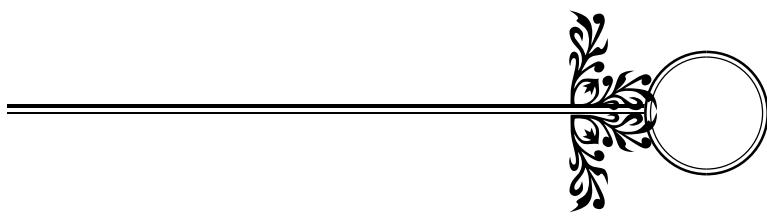
۱. کشف الغمہ، ج ۱ / ص ۴۳۷ و منتهاء الآمال، ص ۱۷۲

۲. نهج البلاغه، خطبه ۱۴۷

خواهد رفت. وقتی از مأذن پایین می آید، می گوید:
 خَلُّوا سَبِيلَ الْمُؤْمِنِ الْمُجَاهِدِ فِي اللهِ ذِي الْكُتُبِ وَ ذِي الْمَشَاہِدِ
 فِي اللهِ لَا يَعْبُدُ غَيْرُ الْواحِدِ وَ يَوْقِظُ النَّاسَ إِلَى الْمَساجِدِ
 راه این مؤمن مجاهد را باز کنید (خودش را به عنوان یک مؤمن مجاهد
 توصیف می کند).

اهل بیتش اجازه ندارند از جای خود حرکت کنند. علی گفته بود که
 پشت سر این صیحه ها نوحه هایی هست. علی القاعده زینب، ام کلثوم و
 بقیه اهل بیت، همه بیدار ولی نگران و ناراحت که امشب چه پیش خواهد
 آمد؟ یک وقت فریادی همه را متوجه خود کرد و صدایی در همه جا
 پیچید: تَهَدَّمَتْ وَ اللهُ أَرْكَانُ الْهُدَى وَ انْطَمَسَتْ أَعْلَامُ التُّقَى وَ انْفَصَمَتِ الْعُرْوَةُ
 الْوُثْقَى، قُتِلَ ائِنُّ عَمَّ الْمُصْطَفَى، قُتِلَ الْوَحِىُّ الْمُجَبَّى، قُتِلَ عَلَى الْمُرْتَضَى، قَتَّلَهُ أَشْقَى
 الْأَشْقِيَاءِ.

و لا حول و لا قوّة الا بالله العلي العظيم



وَ إِذْ أَبْتَلَ إِنْرَاهِيمَ رَبُّهُ بِكَلِمَاتٍ فَأَقْتَمَهُنَّ قَالَ إِنِّي جَاعِلُكَ لِلنَّاسِ
إِمَامًاً قَالَ وَ مِنْ ذُرْرِيَّتِي قَالَ لَا يَنْالُ عَهْدِي الظَّالِمِينَ.

می دانیم که درباره حقیقت و ماهیت انسان اختلاف نظر هایی وجود دارد. به طور کلی دو نظریه اساسی در مقابل یکدیگر قرار گرفته اند: نظریه روحيون و نظریه مادیون. براساس نظریه روحيون، انسان حقیقتی است مرکب از جسم و روان، و روان انسان جاویدان است و با مردن او فانی نمی شود. همچنان که می دانیم منطق دین و مخصوصاً نصوص اسلامی بر همین مطلب دلالت می کند. نظریه دوم این است که انسان جز همین ماشین بدن چیز دیگری نیست و با مردن بکلی نیست و نابود می شود، و متلاشی شدن بدن یعنی متلاشی شدن شخصیت انسان.

معنویات انسان

در عین اینکه درباره حقیقت و ماهیت انسان چنین اختلاف نظر بزرگی وجود دارد، درباره یک مسئله دیگر - اگرچه با این مسئله وابستگی

دارد - هیچ گونه اختلاف نظری نیست و آن این است که یک سلسله امور وجود دارند که در عین اینکه از جنس ماده و مادیات نیستند (و می شود نام آنها را معنویات گذاشت) به انسان ارزش و شخصیت می دهند. انسان بودن انسان به این امور است؛ یعنی اگر این معانی را از انسان بگیرند، با حیوان هیچ فرقی نمی کند. به عبارت دیگر انسانیت انسان به ساختمان جسمانی او نیست که هر کسی که یک سر و دو گوش داشت و پهن ناخن و مستوی القامه بود و حرف زد انسان است، حال هر که و هر چه می خواهد باشد. سعدی همین مطلب را به این زبان گفته است:

تن آدمی شریف است به جان آدمیت
نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

اگر آدمی به چشم است و زبان و گوش و بینی
چه میان نقش دیوار و میان آدمیت

اگر آدم بودن^۱ به داشتن همین اندام است، همه از مادر، آدم به دنیا می آیند. نه، آدم بودن به یک سلسله صفات و اخلاق و معانی است که انسان به موجب آنها انسان است و ارزش و شخصیت پیدا می کند. امروزه همین اموری که به انسان ارزش و شخصیت می دهند و اگر نباشند انسان با حیوان تفاوتی ندارد، به نام «ارزش‌های انسانی» اصطلاح شده است.

در این جلسه، بحث را در دنباله مطلب جلسه گذشته ادامه می دهیم که عرض کردیم انحرافاتی که برای فرد یا جامعه پیدا می شود دو نوع است: یکی انحرافاتی که ضد ارزش‌ها در مقابل ارزشها ایستادگی می کنند؛ مثل آنجا که ظلم در مقابل عدل، اختناق و خفقان در مقابل

۱. خودمان همیشه «آدم بودن» و «آدم شدن» را به کار می بریم و حتی این مثل از بین خود طلب‌ها برخاسته است که: ملا شدن چه آسان، آدم شدن چه مشکل!

آزادی، خدانشناصی و بی‌بندوباری در مقابل عبادت و خداپرستی، و سفاهت و حماقت در مقابل عقل و فهم و حکمت می‌ایستد. ولی شاید بیشترین انحرافات بشر به این شکل نباشد که ضد ارزش‌ها در مقابل ارزشها می‌ایستند. آنجا که ضد ارزش‌ها در مقابل ارزشها می‌ایستند، زود شکست می‌خورند. بیشتر انحرافات بشر به این صورت است که همان‌طور که دریا جزر و مد دارد، گاهی یک ارزش از ارزش‌های بشری رشد سرطان‌مانندی می‌کند، به طوری که ارزش‌های انسانیت است. ولی گاهی می‌بینید یک فرد یا یک جامعه آنچنان به زهد گرایش پیدا می‌کند و در زهد محو می‌شود که همه چیز برای او می‌شود زهد، مثل انسانی می‌شود که فقط یک عضوش (مثالاً بینی‌اش) رشد کند و عضوهای دیگر از رشد بازمانند.

درد و فواید آن

با این مقدمه‌ای که عرض کردم که حتی مادی‌ترین مکتبها قائل به یک سلسله ارزش‌های معنوی هستند، [به این مطلب می‌پردازم] که می‌توان گفت ارزش‌های انسانی به طور کلی تحت یک عنوان خلاصه می‌شود که خود آن شعبی پیدا می‌کند و آن عنوانی است که هم در اصطلاح عرفای خود ما و هم در اصطلاح علمای جدید آمده است و بلکه قبل از آنکه در اصطلاح عرفای باید، در متون اسلامی آمده است و آن این است که اصلاً می‌شود گفت معیار اصلی انسانیت آن چیزی است که از آن به «درد داشتن» و «صاحب درد بودن» تعبیر می‌شود. فرق انسان و غیر انسان در این است که انسان صاحب درد است، یک سلسله دردها دارد ولی غیر انسان - حال می‌خواهد حیوان باشد یا انسانهای یک سر و دو گوشی که

بهره‌ای از روح انسانیت ندارند - صاحب درد نیستند.

اول باید راجع به خود «درد» بحث کنیم. ممکن است ابتداً عجیب به نظر بیاید که یعنی چه؟ درد که بدچیزی است و انسان باید آن را از خود دفع کند و از بین ببرد؛ آنوقت چطور ممکن است معیار انسانیت و ارزش ارزشها «درد داشتن» باشد؟ مگر درد می‌تواند چیز خوبی باشد؟ باید بگوییم ما میان درد و منشأ درد اشتباہ می‌کنیم. مثلاً دریک بیماری و یا جراحت، آنچه که بد است وجود آن میکروب است، وجود آن بیماری است، وجود آن جراحتی است که بر بدن وارد می‌شود و بعد منشأ درد می‌شود. مثلاً در مورد زخمی که در معده یا روده هست - که انسان دردش را احساس می‌کند - آنچه بد است وجود آن زخم یا ضایعه‌ای است که در معده یا روده وجود دارد. ولی درد در عین اینکه انسان را ناراحت می‌کند، موجب آگاهی و بیداری برای انسان است. حتی همین دردهای جسمانی (یعنی دردهای مشترک انسان و حیوان) شما را آگاه و بیدار می‌کند. وقتی سر انسان درد می‌کند، امکان ندارد که هیچ‌گونه ضایعه‌ای پیدا نشده باشد و درد پیدا شود. اگر درد پیدا می‌شود خبر می‌کند که در سر یک ناراحتی و ضایعه‌ای پیدا شده است و شما به فکر معالجه‌اش می‌افتد؛ درست مثل عقربه‌هایی که در کارخانه‌ها و یا در اتومبیل هست. مثلاً در اتومبیل عقربه‌ای است که فشار روغن رانشان می‌دهد و عقربه دیگری درجه حرارت آب را نشان می‌دهد. اگر این عقربه به شما نشان می‌دهد که درجه حرارت آب خیلی بالا رفته است، این خوب است یا بد؟ این خیلی خوب است، چون شما را بیدار و متوجه می‌کند. آنچه بد است این است که ماشین شما جوش آورده است. اگر درد در بدن انسان نمی‌بود و انسان احساس درد نمی‌کرد، هیچ‌گاه از بیماری اطلاع پیدا نمی‌کرد و آگاه نمی‌شد و به دنبال درمان نمی‌رفت. این

درد مثل یک مأمور نافذالحکم انسان را وادار به چاره‌جویی و او را مأمور می‌کند که زود در فکر حل مشکل برأید. چون درد است، انسان را ناراحت می‌کند و دائمًا به او می‌گوید هر طور هست این درد را درمان کن.

این است که خود درد - حتی دردهای جسمانی و عضوی - نعمت است، احساس است، آگاهی و بیداری است. آگاهی و بیداری خوب است، ولو انسان از اینکه یک ضایعه‌ای در بدنش پیدا شده است آگاه شود. مولوی در اینجا چقدر شیرین می‌گوید:
حضرت و زاری که در بیماری است
وقت بیماری همه بیداری است

پس بدان این اصل را ای اصل جو
هرکه را درد است، او برده است بو
هرکه او بیدارتر، پردردتر

هرکه او آگاهتر، رخ زرددتر^۱
بعد، از اینجا گریز می‌زند به آن حرفهایی که خودش در این زمینه‌ها دارد. می‌گوید: هر کسی که صاحب درد است، به هر اندازه که در عالم درد دارد و دردی را احساس می‌کند که دیگران احساس نمی‌کنند، به همین نسبت از دیگران بیدارتر و آگاهتر است. بی‌دردی مساوی است با لختی، بی‌حسی، بی‌شعوری، بی‌ادراکی، و احساس درد مساوی است با آگاهی و بیداری و شعور و ادراک. انسان اگر امرش دایر باشد که راحت باشد و درد را احساس نکند، یعنی جاهم و لخت و بی‌درد باشد، و یا هوشیار باشد و درد را در خود احساس کند [کدام را انتخاب می‌کند؟] آیا انسان

۱. [بین بیتهای اول و دوم چند بیت دیگر نیز هست].

ترجیح می‌دهد که هوشیار و آگاه باشد ولی درد را احساس کند، یا بی‌هوش و کودن و احمق باشد و درد را احساس نکند؟ ناراحتی هوشیار و آگاه ترجیح دارد بر راحتی و آسایش جاهم و بی‌خبر و لخت و بی‌حس. در مثال می‌گویند: انسان اگر سقراطی باشد نحیف و لاگر، بهتر است از اینکه خوکی باشد فربه؛ یعنی اگر انسان^۱ دانا و دانشمند باشد ولی محروم، بهتر است از اینکه مانند یک خوک همه نوع وسایل برایش فراهم باشد ولی هیچ‌چیز را نفهمد.

شکایت از عقل

یکی از مسائلی که در ادبیات ما نمایان است، مسئله شکایت از عقل است که خودش مسئله‌ای است. ما در ادبیات، مخصوصاً در اشعار خودمان بسیار می‌بینیم که مردم از عقل شکایت کرده‌اند^۱ که ای کاش من این عقل را نمی‌داشم؛ فایده‌اش چیست که آدم هوش داشته باشد و در جامعه، هوشیار و عاقل و حساس باشد؟! این حساس بودن و عاقل بودن و هوشیار بودن، آسایش را از انسان سلب می‌کند:

دشمن جان من است عقل من و هوش من
کاش گشاده نبود چشم من و گوش من

دیگری می‌گوید:

عقل مباش تا غم دیوانگان خوری

دیوانه باش تا غم تو عاقلان خورند
یعنی آسایش توأم با جنون را بروز آرامی و ناراحتی توأم با عقل و فکر و

۱. البته شکایت از عقل جنبه‌های مختلفی دارد. عرفان‌نظرشان به یک امر دیگری است. ولی بسیاری از اشخاص که شکایت کرده‌اند، به خاطر همین جهت است.

درک، ترجیح می‌دهند. ولی این حرفها غلط است. آن کسی که به مقام انسانیت برسد و ارزش درد داشتن و حساس بودن را درک کند، هرگز نمی‌گوید: دشمن جان من است عقل من و هوش من، بلکه کلام پیغمبر ﷺ را می‌گوید:

صَدِيقُ كُلٌّ امْرِئٍ عَقْلُهُ وَ عَدُوُهُ جَهْلُهُ.

دوست راستین هرکس، عقل و هوشیاری او و دشمن واقعی هرکس، جهل و نادانی اوست.

آن کسی که گفته است: «دشمن جان من است عقل من و هوش من» و از ناراحتیهای ناشی از عقل و هوش این گونه شکایت می‌کند، معلوم می‌شود ناراحتیها و بدبختیهای ناشی از جهل و نادانی را حس نکرده است و الا هرگز چنین حرفی را نمی‌زد. بله، اگر امر دایر باشد میان اینکه «موجب درد» نباشد و انسان درد نداشته باشد، درد نداشتن به دلیل نبودن موجب درد از درد داشتن بهتر است. ولی اگر موجب و منشأ درد وجود داشته باشد اما انسان درد ناشی از اینها را احساس نکند، بدبختی و بیچارگی و بی خبری است. لهذا در بیماریهای جسمی هم این طور است که هر بیماری ای که درد نداشته باشد کشنده است، برای اینکه انسان وقتی خبردار می‌شود که کار از کار گذشته است. سرطان که کشنده است، علتش این است که لاقل در ابتدا درد ندارد، و الا اگر از آن ابتدایی که این بیماری پیدا می‌شود درد داشته باشد، ممکن است قبل از اینکه وارد

خون و لمفها^۱ شود بکلی آن را از بین بیرند. خطر عمدۀ سرطان از این جهت است که بی خبر یعنی بی درد وارد می شود.
پس این مطلب را که «ارزش ارزشها در انسان، درد داشتن است» نمی شود به این عنوان که درد بدچیزی است رد کرد.

درد انسان

درد انسان چیست؟ اگر سر انسان درد بگیرد، این درد دردا او از آن جهت که انسان است نیست، چون سر یک حیوان مثل گوسفند هم درد می گیرد. اینکه دست و پای انسان درد می گیرد، از نوع دردهای حیوانی و عضوی و شخصی است. اما آنها که صحبت از «درد انسان» و «صاحب درد بودن انسان» می کنند، مقصودشان این نیست. آن دردی که ارزش ارزشها در انسان است، چیز دیگری است.

گروهی - مانند عرفای خودمان - آن دردی که در انسان سراغ دارند و دائمآ آن را تقدیس می کنند، درد خداجویی است. می گویند این درد از مختصات انسان است و حتی انسان به این دلیل بر فرشته ترجیح دارد که فرشته بی درد است و انسان درد دارد.

طبق نظر اسلام، انسان یک حقیقتی است که نفخه الهی در او دمیده شده و از دنیای دیگری آمده است و با اشیائی که در طبیعت وجود دارد تجانس کامل ندارد. انسان در این دنیا یک نوع احساس غربت و احساس بیگانگی و عدم تجانس با همه موجودهای عالم می کند، چون همه فانی و متغیر و غیرقابل دلبستگی هستند ولی در انسان دغدغه جاودانگی وجود دارد. این درد همان است که انسان را به عبادت و

۱. [معرب این کلمه، «لنف» است.]

پرستش خدا و راز و نیاز و به خدا و به اصل خود نزدیک شدن می‌کشاند.

چند تمثیل درباره درد انسان

می‌بینید چه مثالهایی در عرفان ما در این زمینه آمده است! گاهی مثال می‌زنند به طوطی‌ای که او را از جنگلهای هندوستان آورده و در قفسی زندانی کرده‌اند و این طوطی همیشه ناراحت و در فکر این است که این قفس شکسته شود و به جایی که مقز اصلی اوست بازگردد. و گاهی انسان را به مرغی که از آشیانه خود دور افتاده باشد تشبيه می‌کنند. یکی از عالیترین تشبيهات همین تشبيه مولوی در اول مثنوی است. او انسان را تشبيه به نی‌ای کرده که آن را از نیستان بربیده‌اند و حال دارد دائمًا ناله و فریاد می‌کند و همه ناله و فریادش برای این فراق است:

بشنو از نی چون حکایت می‌کند وز جداییها شکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق
بعد می‌گوید:

دو دهان داریم گویا همچونی یک دهان پنهانیست در لبهای وی
گاهی مولوی به شکل دیگری تشبيه می‌کند:

پیل باید تا چو خسبد اوستان

خواب بیند خطة هندوستان

خر نبیند هیچ هندوستان به خواب

خر ز هندوستان نکرده است اغتراب

می‌گویند فیل را که از هندوستان می‌آورند، باید دائمًا به سرش بکوبند؛ اگر نکوبند، به یاد هندوستان می‌افتد. مولوی در اینجا می‌گوید فقط فیل است که هندوستان را به خواب می‌بیند، چون از هندوستان آمده

است. الاغ هرگز هندوستان را به خواب نمی‌بیند، چون غریب هندوستان نیست و او را از آنجا نیاورده‌اند. می‌خواهد بگوید انسان است که دغدغه بازگشت به عالم دیگر را دارد، درد عرفانی دارد، درد بازگشت به سوی حق و به سوی خدا را دارد، درد مناجات و وصال حق را دارد.

«درد انسان» در کلام امیرالمؤمنین

چقدر زیبا می‌گوید امیرالمؤمنین علی عَلِيُّا و قتنی که با کمیل بن زیاد نخعی به صحرا می‌رود! کمیل می‌گوید: همینکه به صحرا رسیدیم و دیگر کسی در آنجا نبود، علی عَلِيُّا آه عمیقی کشید (فَلَمَّا أَصْحَرَ تَفَسَ الصُّدَعَاء)، بعد فرمود: یا كُمَيْلَ بْنَ زِيَادٍ إِنَّ هَذِهِ الْأَلْوَبَ أَوْعَيَهُ فَخَيْرُهَا أَوْعَاهَا، فَاحْفَظْ عَنِّي ما أَقُولُ لَكَ دل انسان به منزله ظرف است؛ بهترین ظرفها آن است که ظرفیتش بیشتر باشد یا بهتر مظروف رانگهداری کند. گوش کن آنچه را که من به تو می‌گویم.

اول، مردم را به سه قسم تقسیم می‌کند - که اینها محل بحث من نیست - تا در اواخر، شکایت می‌کند که: افسوس! افراد صاحبسری نیستند که من آنچه را که در دل دارم بتوانم به آنها اظهار کنم. بعد می‌گوید: ولی اینچنین هم نیست که هیچ کس نباشد، همیشه در همه زمانها چنین افرادی هستند: اللَّهُمَّ بَلِ لَا تَخْلُو الْأَرْضُ مِنْ قَائِمٍ لِلَّهِ بِحُجَّةٍ إِمَّا ظَاهِرًا مَمْهُورًا أَوْ خَائِفًا مَعْمُورًا، تا آنجا که می‌فرماید: هَجَمَ بِهِمُ الْعِلْمُ عَلَى حَقِيقَةِ الْبَصِيرَةِ علم حقيقة در نهایت بصیرت بر آنها هجوم آورده است و به مقام یقین کامل رسیده‌اند، و باشروا روح اليقین و استلانوا مَا اسْتَوْعَرْهُ الْمُتْرَفُونَ وَ اسْلَوَا بِمَا اسْتَوْحَشَ مِنْهُ الْجَاهِلُونَ به روح یقین اتصال پیدا کرده‌اند و فاصله‌ای با روح یقین ندارند. آن چیزهایی که برای اهل تَرَف و ماده‌پرست‌ها خیلی سخت است، برای آنها رام و نرم است. آنچه برای

نادانها مایه وحشت است، یعنی خلوت با حق، برای آنها مایه انس است.
 وَ صَحُّوا الدُّنْيَا بِأَيْدَانِ أَرْوَاحُهَا مُعْلَقَةً بِالْمَحَلِّ الْأَغْلَى^۱ اینها در دنیا با مردم همراهند ولی با روحها بی که مجدوب عالم بالا هستند. در عین اینکه در این دنیا هستند، در این دنیا نیستند. در حالی که در این دنیا هستند، در دنیای دیگری هستند.

دردهای علی و به تعبیر ما دردهای عرفانی علی و دردهای عبادتی علی و مناجاتهای علی یک مسئله بسیار واضح و روشنی است. کارش در عبادت به جایی می‌رسد که آنچنان از خود بی‌خود می‌شود و گرم محبوب و معشوقش می‌شود که از آنچه در اطراف او می‌گذرد بی‌خبر است، حتی اگر تیری را از بدنش بیرون بکشند.

این درد انسان است؛ یعنی درد جدایی از حق، و آرزو و اشتیاق تقرب به ذات او و حرکت به سوی او و نزدیک شدن به او. تا انسان به ذات حق نرسد، این دلهره و اضطراب از بین نمی‌رود و دائمًا این حالت برای او هست. اگر انسان خود را به هر چیز سرگرم کند، آن چیز سرگرمی است، [حقیقت] چیز دیگر است. قرآن این مطلب را به این تعبیر می‌گوید: *آلا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْئِنُ الْأَلْوَبُ*^۲ بدانید فقط و فقط دلها با یک چیز از اضطراب و دلهره و ناراحتی، آرام می‌گیرد؛ این درد بشر به وسیله یک چیز است که آرامش پیدا می‌کند و آن یاد حق و انس با ذات پروردگار است. عرفا بیشتر روی این درد تکیه کرده‌اند و به درد دیگری توجه ندارند و یا بگوییم کمتر توجه دارند.

۱. نهج البلاغه، حکمت ۱۴۷

۲. رعد / ۲۸

تمثیل مولوی

داستانی را مولوی ذکر می‌کند که البته تمثیل است. می‌گوید مردی بود که همیشه با خدای خودش راز و نیاز می‌کرد و داد «الله، الله» داشت. یک وقت شیطان بر او ظاهر شد و او را وسوسه کرد و کاری کرد که این مرد برای همیشه خاموش شد. به او گفت: ای مرد! این‌همه که تو «الله، الله» می‌گویی و سحرها با این سوز و درد خدا را می‌خوانی، آخر یک دفعه هم شد که تو لبیک بشنوی؟ تو اگر به در هر خانه‌ای رفته بودی و این‌همه فریاد کرده بودی، لااقل یک دفعه در جواب تو لبیک می‌گفتند. این مرد به نظرش آمد که این حرف، منطقی است. دهانش بسته شد و دیگر «الله، الله» نگفت. در عالم رؤیا هاتقی به او گفت: چرا مناجات خدا را ترک کردی؟ گفت: من می‌بینم این‌همه که دارم مناجات می‌کنم و با این‌همه درد و سوزی که دارم یک بار هم نشد در جواب، به من لبیک گفته شود. هاتف به او گفت: ولی من مأمورم از طرف خدا جواب را به تو بگویم: آن الله تو لبیک ماست.

نی که آن الله تو لبیک ماست

آن نیاز و سوز و دردت پیک ماست

تو نمی‌دانی که همین درد و سوز و همین عشق و شوقی که ما در دل تو قرار دادیم، خودش لبیک ماست.

چرا علی عَلَيْهِ الْكَلَامُ در دعای کمیل می‌فرماید: اللَّهُمَّ اغْفِرْ لِي الذُّنُوبَ الَّتِي تَحْبِسُ الدُّعَاءَ خدایا آن گناهانی را که سبب می‌شود دعا کردن من حبس شود و درد دعا کردن و مناجات کردن از من گرفته شود بیامرز. این است که می‌گویند دعا برای انسان، هم مطلوب است و هم وسیله، یعنی دعا همیشه برای استجابت نیست؛ اگر استجابت هم نشود، استجابت شده است. دعا خودش مطلوب است.

درد انسان نسبت به خلق خدا

گروهی دیگر در موضوع درد انسان که آن را ارزش ارزشها تلقی می‌کنند، متوجه امر دیگری شده‌اند: درد انسان نسبت به خلق خدا، نه درد انسان نسبت به خدا. می‌گویند معیار انسانیت انسان این است که درد دیگران را داشته باشد؛ یعنی ناراحتی‌هایی که متوجه دیگران است و هیچ به شخص او مربوط نیست، در او درد ایجاد می‌کند، او غم‌خوار دیگران است. به قول سعدی:

من از بینوایی نیم روی زرد غم بینوایان رخم زرد کرد
 اگر درد دیگران و غم‌خوارگی در کسی پیدا شد، از گرسنگی دیگران خوابش نمی‌برد؛ گرسنگی خودش از گرسنگی دیگران آسانتر است. اگر خاری در پای دیگران فرو رود، مثل این است که در چشم او فرو رفته است. می‌گویند این درد انسان است؛ دردی است که به انسان، شخصیت و ارزش می‌دهد و این است منشأ همه ارزش‌های انسانی. امروز می‌بینیم آنها بی که دائمًا می‌گویند فلان مسئله انسانی است، اصلاً انسانیت را جز در اینجا در جای دیگری پیاده نمی‌کنند. هر چیزی که بازگشتش به احساس مسئولیت انسان و درد انسان در قبال انسانهای دیگر باشد، آن را انسانی می‌دانند و هرچه غیر از این باشد آن را انسانی نمی‌دانند. این هم محو شدن ارزشها در یک ارزش دیگر است.

نظر اسلام

آیا از نظر معیارهای اسلامی، انسان کسی است که درد دیگران را داشته باشد؟ یا کسی است که فقط درد خدا را داشته باشد؟ از نظر معیارهای اسلامی، انسان کسی است که درد خدارا داشته باشد و چون درد خدا را دارد، درد انسانهای دیگر را هم دارد.

بیینید قرآن چگونه سخن می‌گوید. قرآن راجع به پیغمبر اکرم ﷺ می‌فرماید:

فَلَعِلَّكَ بَاخِعٌ نَفْسَكَ عَلَى أَثَارِهِمْ إِنْ لَمْ يُؤْمِنُوا بِهَذَا الْحَدِيثِ
أَسْفًا! .

پیغمبر آنچنان برای هدایت و سعادت مردم و نجات آنان از اسارت‌ها و گرفتاریهای دنیا و آخرت حريص است که می‌خواهد خود را هلاک کند. خطاب می‌رسد که چه خبر است؟ مثل اینکه تو می‌خواهی خودت را به خاطر مردم تلف کنی.

طه. ما أَنْزَلْنَا عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لِتَشْقِقَ إِلَّا تَذْكِرَةً لِمَنْ يَخْشِيَ .^۲

در آیه‌ای دیگر می‌فرماید:

لَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِنْ أَنفُسِكُمْ عَزِيزٌ عَلَيْهِ مَا عَنِتُّمْ حَرِيصٌ عَلَيْكُمْ
بِالْمُؤْمِنِينَ رَوْفٌ رَّحِيمٌ .^۳

بیینید تعبیر قرآن چقدر عجیب و عالی است: مردم! پیامبری از میان شما و از جنس شما برای شما آمده است. اولین خصوصیتش این است

۱. کهف / ۶

۲-۱ / طه / ۲

۳. توبه / ۱۲۸

که عَزِيزٌ عَلَيْهِ مَا عَنِتُّ^۱ رنجهای شما بر او ناگوار است و او درد شما را دارد. پس مسلمان کیست؟ مسلمان کسی است که هم درد خدا را داشته باشد و هم درد خلق خدا را. حَرِيصٌ عَلَيْكُمْ؛ قرآن تعبیر «حریص» را به کار برده است. گاهی بعضی پدرها که می‌خواهند بچه‌ها یشان ملاً بشوند، آنقدر افراط می‌ورزند که می‌گویند فلان کس حریص است به اینکه بچه‌اش باسواند بشود، مثل آدمی که حریص مال دنیاست. درست مثل آدمی که پول پرست و حریص جمع آوری پول است، ییغمبر حریص نجات مردم است، حریص بهبود بخشیدن به دردهای مردم است. این می‌شود درد خلق داشتن.

مگر خود علی‌الله‌آل‌عاصی این تعبیر را نمی‌کند؟ مگر تعبیر «درد» مال خود او نیست؟

داستان معروفی است که مکرر شنیده‌اید: در بصره عثمان بن حنیف در یک مجلس میهمانی شرکت کرده است. در آن مجلس میهمانی چه خبر بوده است؟ العیاذ بالله مشروب بوده؟ نه. قمار بوده؟ نه. فسوق و فجوری بوده؟ نه. پس چه بوده؟ گناه عثمان بن حنیف این بوده که در یک مجلس صدرصد اشرافی شرکت کرده، یعنی از فقرا کسی در آن مجلس نبوده است^۲. به علی‌الله‌آل‌عاصی خبر می‌رسد که نماینده و حاکم شما در مجلسی شرکت کرده است که در آن مجلس، اغنيا و پولدارها و اشراف وجود داشته‌اند ولی از فقرا کسی در آنجا نبوده است. علی‌الله‌آل‌عاصی می‌فرماید: وَ مَا ظَنَّتُ أَنَّكَ تُحِبِّ إِلَى طَعَامٍ قَوْمٍ عَائِلُهُمْ مَجْهُوَّ وَ غَنِيَّهُمْ مَدْعُوَّ عثمان بن حنیف! من باور نمی‌کردم که تو دعوت بر سفره‌ای را پذیری که

۱. عَنْتُ یعنی مشقّت، رنج، ناراحتی.

۲. چیزی که ما اصلاً امروز این جور چیزها را درد احساس نمی‌کنیم، یعنی کک کسی نمی‌گزد.

اغنیا را در آنجا دعوت کرده باشند ولی فقرا را دعوت نکرده باشند و آنها پشت در مانده باشند. بعد علی علیه السلام شروع به گفتن دردهای خودش می‌کند تا می‌رسد به آنجا که راجع به خودش می‌گوید: وَ لَوْ شِئْتُ لَا هَتَّدَيْتُ الْطَّرِيقَ إِلَى مُصَقِّي هَذَا الْعَسْلِ وَ لَبَابِ هَذَا الْقُمْحِ وَ نَسَائِجِ هَذَا الْقَزْ. علی علیه السلام خلیفه است. می‌گوید اگر من بخواهم، امکانات برایم فراهم است؛ بهترین خوردنیها و نوشیدنیها و بهترین پوشیدنیها و هرچه که بخواهم برای من فراهم است. وَ لَكِنْ هَيَّاهَ أَنْ يَعْلَمَنِي هَوَى وَ يَقُولَنِي جَسَعَ إِلَى تَخْيِيرِ الْأَطْعَمَةِ هیهات که من چنین کنم، محال است که من مهار خود را به دست حرص و هوای نفسم بدهم. حال چرا؟ مگر خدا این نعمتها را حرام کرده است؟

علی علیه السلام توضیح می‌دهد تا کسی خیال نکند لباس خوب پوشیدن حرام است، عسل مصفاً خوردن حرام است. نه، مسئله دیگری است. اینها حرام نیست، حلال است. می‌فرماید: وَ لَعَلَّ بِالْحِجَازِ أَوِ الْيَامَةِ مَنْ لَا طَمَعَ لَهُ فِي الْقُرْصِ وَ لَا عَهْدَ لَهُ بِالشَّبَّيْعِ اگر من اینجا شکم خود را سیر کنم، شاید در عراق و کوفه و یمامه و سواحل خلیج فارس و در حجاز کسانی باشند که امید به این یک قرص نان را هم نداشته باشند. او آیت مبطنانَا وَ حَوْلَ بُطُونٍ عَرْثَى وَ أَكْبَادُ حَرَّى آیا من شکم سیر بخوابم و در اطرافم شکمها بی‌گرسنه و جگرهایی تشنه باشد؟ آیا من آن گونه باشم که شاعر می‌گوید:

وَ حَسْبُكَ دَاءٌ أَنْ تَبَيَّتْ بِيَطْنَةٍ وَ حَوْلَكَ أَكْبَادُ تَحْنَنٍ إِلَى الْقِدْرِ
يعنی این درد (داء) تو را بس که شکم سیر بخوابی و در اطرافت شکمها بی‌گرسنه وجود داشته باشد.

به این می‌گویند درد خلق خدا. این را می‌گویند معیار انسانیت، و به تعییر صحیح تر مادرِ دوم ارزشها.

سپس می‌فرماید: أَأَقْعَنْ مِنْ نَفْسِي بِإِنْ يُقَالَ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ وَ لَا أُشَارِكُهُمْ

فی مَكَارِهِ الدَّهْرِ^۱؟ آیا من به لقب و اسم قناعت کنم؟ آیا به لقبی که به من می‌دهند و «یا امیر المؤمنین» می‌گویند و مرا امیر مؤمنان و خلیفه می‌خوانند و به اینکه مرا به عنوان رئیس یک مملکت اسلامی که بیشترین معموره عالم را گرفته است خطاب می‌کنند، قناعت کنم و بر خود نام امیر المؤمنین بگذارم و با مؤمنان در سختیهای روزگار شرکت نداشته باشم؟

بیینید سخن، همه از همدردی و درد دیگران را احساس کردن است.

درد مطلوب

حال از شما می‌پرسم آیا بهتر است آدم لخت باشد، اعضا یش کرخ باشد و راحت باشد و یا بهتر است حساس باشد و این درد را درک کند؟ این دردی است که در عین حال لذیذ هم هست، چون دردی که برای دیگران باشد همیشه لذیذ است. این مطلب چه رازی دارد؟ خدا خودش می‌داند. همچنان که درد دیگران داشتن لذیذ است، درد هجران حق هم لذیذ است.

بوعلی در اشارات درباره این مسئله که گاهی یک چیز درد هست ولی در عین اینکه درد است لذیذ است، مثالی می‌آورد^۲. می‌گوید: این نوع درد نظیر خارش بدن است که بدن خارش می‌کند و سوزش دارد و انسان وقتی خارش می‌دهد، محل خارش درد می‌کند و در عین اینکه درد می‌کند، انسان خوشش می‌آید. این درد، درد تلخی نیست.

۱. نهج البلاغه، نامه ۴۵

۲. خود بوعلی می‌گوید که این مثال، مثال دوری است.

این درد دردی است که جان را می‌سوزاند، اشک را جاری می‌کند
اما غمِ محظوظ است، غم مطلوب است. انسان از یک سلسله غمها
همیشه فرار می‌کند، ولی چطور می‌شود که اگر به ما بگویند مجلس ذکر
مصیبت امام حسین علیه السلام برقرار است و مجلس خیلی باحالی است،
می‌خواهیم به آنجا برویم؟ انسان تا دلش نسوزد و درد نگیرد، اشک
نمی‌ریزد. ولی در عین حال انسان دلش می‌خواهد به این مجلس با حال
برود، این درد را احساس کند و این اشک را بریزد. وقتی این قطرات
اشک می‌ریزد، انسان صفاتی را احساس می‌کند که آن درد، در مقابل این
چیزی نیست. این است درد انسانیت.

خوشابه حال آن تن‌ها و بدنها یی که روحه‌شان فقط درد تن
خودشان را احساس می‌کنند و خوشابه حال آن بدنی که روحش فقط
درد بدنش را احساس می‌کند، چون آن روح دائماً در فکر این است که
ناراحتیهای این بدن را از بین ببرد. ولی دشوار است حال آن بدنی که
روحش تنها روح خودش نیست، روح همه بدنهاست؛ یک روح، درد
همه را به تنها یی احساس می‌کند. این بدن است که مجبور است با وجود
فراهم بودن همه امکانات، با دو لقمه نان جو بسازد برای اینکه مبادا در
حجاز یا یمامه یک نان جو خور پیدا شود. این بدن است که باید کفشد
و صله‌دار بپوشد برای اینکه با روحی مانند روح علیه السلام توأم باشد.

شاعر عرب می‌گوید:

وَ إِذَا كَانَتِ النُّفُوسُ كِبَارًا تَعَيَّثُ فِي مُرَادِهَا الْجُسَامُ

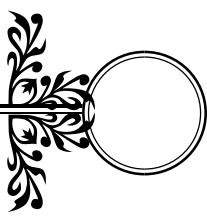
روحها وقتی بزرگ شد، وای به حال آن بدنها! روح وقتی بزرگ شد و
روح همه بدنها شد و درد همه را احساس کرد، کارش به آنجا می‌کشد که
مجازات می‌بیند، برای چه؟ برای غافل ماندن از حال یک بیوه‌زن و چند
یتیم. میان کوچه زنی را می‌بیند که مشک به دوش گرفته است. علیه السلام

آدمی نیست که بی تفاوت از کنار این مناظر بگذرد. علت ندارد که یک زن خودش آب کشی کند، حتماً کسی را ندارد یا کسی دارد ولی به حال این زن نمی‌رسد. فوراً خودش جلو می‌رود (نمی‌گوید: آی شرطه! آی پاسبان! آی نوکر! آی غلام! آی قبر! تو بیا)، با کمال ادب می‌گوید: خانم! اجازه می‌دهید شما را کمک دهم و من مشک آب را به دوش بکشم؟ این رحمت را به من بدهید. آن زن می‌گوید: خدا پدر تو را بیامرزد. به خانه آن بیوه زن می‌رود. همینکه مشک را زمین می‌گذارد، استفسار می‌کند که ممکن است برای من توضیح بدهید که چرا خودتان آب کشی می‌کنید؟ شاید مردی ندارید؟ می‌گوید: بله، اتفاقاً شوهر من در رکاب علی بن ابیطالب کشته شد. من هستم و چند تا یتیم. این کلمه را که می‌شنود، سرتا پایش آتش می‌گیرد. نوشه‌اند آن شب وقتی برگشت و به خانه رفت، تا صبح خوابش نبرد. صبح، نان و گوشت و خرما و پول با خودش بر می‌دارد و با عجله می‌رود و در خانه همان زن را می‌زند. می‌گوید: کیستی؟ می‌فرماید: من همان برادر مؤمن دیروز تو هستم. به سرعت گوشتها را کباب می‌کند و به دست خودش در دهان یتیمها می‌گذارد و یتیمها را روی زانو می‌نشاند و آرام به آنها می‌گوید: از تقصیر علی که از شما غافل مانده بگذرید. آنگاه تنور را آتش می‌کند. وقتی سر تنور می‌رود، صورتش را به آتش نزدیک می‌کند. حرارت آتش را احساس می‌کند، [با خود می‌گوید:] علی! حرارت آتش دنیا را بچش و آتش جهنم یادت بیايد، تا دیگر از حال مردم غافل نمانی. بدنبالی که باید جور بکشد این طور است، بدنبالی که روحش روح همه مردم است این گونه است.

باسم العظيم الاعظم الاعزّ الاجلّ الاكرم يا الله...

خدايا تو را قسم می‌دهیم به حقیقت علی بن ابیطالب که درد

اسلام را در دل ما ایجاد کن. عاقبت امر همهٔ ما را ختم به خیر
 بفرما. درد محبت، و معرفت و طاعت و عبادت خودت را در
 دلهای ما قرار بده. احساس همدردی با خلق خودت را در ما
 ایجاد بفرما. ما را از پرتو نور ولایت علی طیّلاً بهره‌مند بفرما. ما
 را پیرو واقعی آن بزرگوار قرار بده. دلهای ما را به نور ایمان
 منور بگردان. ما را با حقایق اسلام آشنا بفرما.
و لا حول و لا قوة الا بالله العلي العظيم



وَ اسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَ الصَّلَاةِ وَ إِنَّهَا لَكَبِيرَةٌ إِلَّا عَلَى الْحَاشِعِينَ^۱.

انسان همیشه خودش برای خودش دروازه معنویت^۲ بوده است. مقصود از این که می‌گوییم انسان همیشه برای خودش دروازه معنویت بوده و از دروازه وجودش عالم معنی را دیده و کشف کرده است، این است که در انسان چیزهایی وجود دارد که حساب آنها با حساب عالم ماده جور در نمی‌آید. نه تنها علمای معرفة‌النفس و معرفة‌الروح قدیم، بلکه بسیاری از علمای معرفة‌النفس جدید هم به این مطلب اعتراف دارند که در انسان چیزهایی یافت می‌شود که با حسابهای مادی این دنیا قابل توجیه نیست و نشان می‌دهد که حساب دیگری در کار است.

سخنی دارد پیغمبر اکرم ﷺ که می‌فرماید: مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ هر کسی که خودش را بشناسد، خدا را می‌شناسد.

۱. بقره / ۴۵

۲. یعنی دروازه‌ای که انسان از آنجا وارد عالم معنویت می‌شود و یا لااقل معنویت را [درک می‌کند].

قرآن کریم به طور کلی برای انسان در مقابل همه اشیاء عالم، حساب جداگانه و مستقلی باز کرده است. می‌فرماید: سَتُّرِيْهِمْ أَيَاٰتِنَا فِي الْأَفَاقِ وَ فِي أَنْفُسِهِمْ^۱ ما نشانه‌های خود را در آفاق عالم (یعنی در عالم طبیعت) ارائه می‌دهیم و در نفوس خود مردم. قرآن نفوس مردم را با حساب جداگانه‌ای بیان کرده است، و همین آیه سبب شده است که در ادبیات ما اصطلاح مخصوص «آفاق» و «نفس» راه پیدا کند. می‌گویند: «مسائل آفاقی» و «مسائل نفسی».

ممکن است بگویید آن چیزهایی که در نفس انسان موجود است و با حسابهای مادی قابل توجیه نیست، چیست؟ باید گفت که این، داستان درازی دارد و من نمی‌خواهم وارد این مطلب شوم.

انفکاک پذیری انسانیت از انسان

یکی از آن چیزهایی که با حسابهای مادی جور در نمی‌آید، همین مسئله‌ای است که در این جلسات طرح کرده‌ایم: مسئله ارزشهای انسانی و به عبارت دیگر مسئله انسانیت انسان. عجیب است که شما سراغ هر موجودی بروید می‌بینید خودش برای خودش به عنوان یک صفت، انفکاک پذیر نیست، مثل صفت «پلنگی» برای پلنگ، «سگی» برای سگ، «اسبی» برای اسب. ما نمی‌توانیم اسبی پیدا کنیم که «اسبی» نداشته باشد، سگی پیدا کنیم که «سگی» نداشته باشد، پلنگی پیدا کنیم که «پلنگی» نداشته باشد. ولی ممکن است انسانی منهای انسانیت موجود باشد، زیرا آن چیزهایی که آنها را انسانیت انسان می‌دانیم و آن چیزهایی که به انسان شخصیت می‌دهد – نه آن چیزهایی که ملاک شخص انسان

است - او لایک سلسله چیزهایی است که با اینکه بشری است و تعلق به همین عالم دارد، ولی با ساختمان مادی انسان درست نمی‌شود، غیرمادی است، محسوس و ملموس نیست و به عبارت دیگر از سخن معنویات است، نه مادیات. و ثانیاً این چیزهایی که ملاک انسانیت انسان است و ملاک شخصیت و فضیلت انسانی انسان است، به دست طبیعت ساخته نمی‌شود، فقط و فقط به دست خود انسان ساخته می‌شود.

غرض این کلمه بود که انسان، خودش دروازه معنویت است و از دروازه وجود خود به عالم معنا پی برده است. امام هشتم حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام می‌فرماید: لا یُعْرِفُ هُنَالِكَ إِلَّا مَا هِيَنَا آنچه در عالم معنا هست از راه آنچه در درون انسان است شناخته می‌شود، که این خودش یک مسئله‌ای است.

در جلسه پیش عرض کردم چیزهایی که به آنها ارزش‌های انسانی گفته می‌شود و معنویات انسانی و ملاک انسانیت انسان است شامل خیلی چیزهای است، ولی می‌توان همه ارزشها را در یک ارزش خلاصه کرد و آن، درد داشتن و صاحب‌درد بودن است. هر مکتبی که در دنیا راجع به ارزش‌های انسانی بحث کرده است، یک درد - ماورای دردهای عضوی و دردهای مشترک انسان با هر جاندار دیگر - در انسان تشخیص داده است. آن درد انسانی انسان چیست؟

گفتیم بعضی فقط تکیه‌شان روی درد غربت انسان و درد عدم تجانس و بیگانگی انسان با این جهان است، چراکه انسان حقیقتی است که از اصل خود جدا شده و دور مانده و از دنیای دیگر برای انجام رسالتی آمده است و این دورماندگی از اصل است که در او شوق و عشق و ناله و احساس غربت آفریده است، میل به بازگشت به اصل و وطن یعنی میل بازگشت به حق و خدا را آفریده است. از بهشت رانده شده و به

عالیم خاک آمده است و می‌خواهد بار دیگر به آن بپیشست موعود خودش بازگردد. البته آمدنش غلط نبوده، برای انجام رسالتی بوده ولی به هر حال این هجران همیشه او را در حال ناراحتی نگاه داشته است. درد انسان - طبق این مکتب - فقط درد خداست، درد دوری از حق است و میل او میل بازگشت به قرب حق و جوار رب العالمین است، و انسان به هر مقام و کمالی که برسد باز احساس می‌کند که به معشوق خود نرسیده است.

انسان، طالب کمال مطلق

نکته‌ای را می‌گویند و آن این است: «انسان همیشه طالب آن چیزی است که ندارد» و این خیلی عجیب است. هرچیزی را تا ندارد خواهان آن است. وقتی همان چیز را دارا شد، دلزدگی برایش پیدا می‌شود، چرا؟ این یک امر غیرمنطقی است که در طبیعت یک موجود، میل به چیزی وجود داشته باشد ولی وقتی به آن برسد، خواهان آن نباشد و آن را از خود طرد کند.

شخصی می‌گفت: در یکی از موزه‌های خارجی مشغول تماشا بودم، مجسمه یک زن جوان بسیار زیبایی را دیدم که روی یک تختخواب خوابیده است و جوان بسیار زیبایی یک پایش روی تخت و پای دیگرش روی زمین و رویش را برگردانده است، مثل کسی که دارد فرار می‌کند. معنایش را نفهمیدم که آن پیکر تراش از تراشیدن این دو پیکر (پیکرهای زن و مرد جوان، آنهم نه در حال معاشه بلکه در حال گریز مرد جوان از زن) چه مقصودی داشته است. از افرادی که وارد بودند توضیح خواستم، گفتند این، تجسم فکر معروف افلاطون است که می‌گوید: انسان هر معشوقی که دارد، ابتدا با یک جذبه و عشق و ولع فراوان به سوی او می‌رود. ولی همینکه به وصال رسید، عشق در آنجا

دفن می‌شود. وصال مدفن عشق است و آغاز دلزدگی و تنفر و فرار. چرا این طور است؟ این مسئله یک امر غیرطبیعی و غیرمنطقی به نظر می‌رسد. اما آنها بی که دقیقتر در این مسئله فکر کرده‌اند آن را حل کرده‌اند، گفته‌اند: مسئله این است که انسان آنچنان موجودی است که نمی‌تواند عاشق «محدود» باشد، نمی‌تواند عاشق فانی باشد، نمی‌تواند عاشق شیئی باشد که به زمان و مکان محدود است. انسان عاشق کمال مطلق است و عاشق هیچ چیز دیگری نیست؛ یعنی عاشق ذات حق است، عاشق خداست. همان کسی که منکر خداست، عاشق خداست. حتی منکرین خدا که به خدا فحش می‌دهند، نمی‌دانند که در عمق فطرت خود عاشق کمال مطلق‌اند ولی راه را گم کرده‌اند، معشوق را گم کرده‌اند. محیی‌الدین عربی می‌گوید: ما أَحَبُّ أَحَدًا غَيْرَ خَالِقِهِ هیچ انسانی غیر از خدای خودش را دوست نداشته است و هنوز در دنیا یک نفر پیدا نشده که غیر خدا را دوست داشته باشد. و لَكِنَّهُ تَعَالَى احْتَجَبَ تَحْتَ اسْمِ زَيْبَبَ وَ سُعَادَ وَ هِنْدِ وَ غَيْرِ ذَلِكَ لکن خدای متعال در زیر این نامها پنهان شده است^۱. مجنون خیال می‌کند که عاشق لیلی است؛ او از عمق فطرت و وجдан خودش بی‌خبر است. لهذا محیی‌الدین می‌گوید: پیغمبران نیامده‌اند که عشق خدا و عبادت خدا را به بندگان یاد دهند، این فطري هر انسانی است، بلکه آمده‌اند که راههای کج و راست را نشان دهند؛ آمده‌اند بگویند ای انسان! تو عاشق کمال مطلقی، خیال می‌کنی که پول برای تو کمال مطلق است، خیال می‌کنی که جاه برای تو کمال مطلق است، خیال می‌کنی که زن برای تو کمال مطلق است؛ تو چیزی غیر از کمال مطلق را نمی‌خواهی ولی اشتباه می‌کنی؛ پیامبران آمده‌اند که انسان

۱. او از این قبیل حرفها زده و به همین دلیل عده‌ای او را تکفیر کرده‌اند.

را از اشتباه بیرون بیاورند.

درد انسان آن درد خدایی است که اگر پرده‌های اشتباه از جلو چشمش کنار رود و معشوق خود را پیدا کند، به صورت همان عبادتها عاشقانه‌ای در می‌آید که در علی علی‌الله سراغ داریم.

چرا قرآن می‌گوید: **أَلَا يَذْكُرِ اللَّهُ تَطْمَئِنُ الْقُلُوبُ**^۱ بدانید که منحصرًا و منحصرًا («**يَذْكُرِ اللَّهُ**» که مقدم شده است، علامت انحصار است) با یک چیز قلب بشر آرام می‌گیرد و از اضطراب و دلهره نجات پیدا می‌کند و آن یاد خدا و انس با خداست. قرآن می‌گوید اگر بشر خیال کند که با رسیدن به ثروت و رفاه به مقام آسایش می‌رسد و از اضطراب و ناراحتی و شکایت بیرون می‌آید، اشتباه کرده است. قرآن نمی‌گوید باید دنبال اینها رفت، می‌گوید اینها را باید تحصیل کرد اما اگر خیال کنید اینها هستند که به بشر آسایش و آرامش می‌دهند و وقتی بشر به اینها رسید احساس می‌کند که به کمال مطلوب خود نائل شده است، اشتباه می‌کنید؛ منحصرًا با یاد خداست که دلها آرامش پیدا می‌کند. بسیاری از مکتبها تکیه‌شان روی [دور ماندن انسان از اصل خود] است.

مکتبهای دیگری هستند که تکیه‌شان روی درد انسان برای خلق خدا است، نه درد انسان برای خدا. حتی بعضی می‌گویند درد انسان برای خدا یعنی چه؟! مثلاً در یکی از مجلات بحث‌هایی طرح شده است تحت عنوان «خدا یا انسان؟» یکی می‌گوید: خدا، دیگری می‌گوید: انسان و سومی می‌گوید: خدا و انسان. ولی من کسی را ندیدم که بگوید: خدا و انسان از یکدیگر جدا نیست، تا خدا نباشد انسان هم نیست. تا آن درد خدایی‌ای را که در انسان است نشناسیم و تا انسان به سوی خدا نرود،

درد انسانی او هم به جایی نخواهد رسید. انسانیت، درد خداست. درد انسان از درد خدا [داشتن] است.

سیر انسان کامل از نظر عرفا

چقدر عرفا عالی و زیبا می‌گویند وقتی سیر انسان کامل را مشخص می‌کنند. می‌گویند: سیر انسان کامل در چهار سفر رخ می‌دهد:

۱. سفر انسان از خود به خدا

۲. سفر انسان، همراه خدا در خدا (یعنی شناخت خدا)

۳. سفر انسان، همراه خدا – نه به تنها یی – به خلق خدا

۴. سفر انسان، همراه خدا در میان خلق خدا برای نجات خلق خدا
دیگر بهتر از این نمی‌شود سخن گفت. اولین سفر، سفر انسان به سوی خداست. تا انسان از خدا جداست، همه حرفها پوچ است. وقتی که به ذکر خدا رسید و خدا را شناخت و خودش را به خدا نزدیک احساس کرد و خدا را با خود احساس کرد، همراه خدا^۱ به سوی خلق خدا باز می‌گردد. چنین انسانی برای نجات خلق خدا، در میان خلق خدا حرکت می‌کند و برای حرکت دادن خلق خدا و نزدیک ساختن آنان به خدا تلاش می‌کند.

اگر بگوییم که سفر انسان از خلق است به سوی خدا و همانجا می‌ماند، انسان را نشناخته‌ایم. و اگر بگوییم انسان بدون اینکه خودش به سوی خدا حرکت کند، باید به سوی انسانها برود (مثل مکتبهای مادی انسانی امروز) برای نجات انسانها، هیچ کاری از او ساخته نیست و دروغ مطلق است. کسانی توانسته‌اند انسانها را نجات دهند که اول خودشان

۱. یعنی انسانی ربانی و الهی می‌شود، انسانی که یک لحظه هم از خدا غافل نیست.

نجات پیدا کرده‌اند. نجات انسانها یعنی چه؟ نجات انسانها از چه چیز؟ از اسارت طبیعت؟ از اسارت انسانهای دیگر که معنایش آزادی انسان از انسان است؟ اینها درست است [اما آنچه مقدم بر اینهاست] نجات انسان از خودی خود و از نفس امّاره خود و از خودِ محدودش است، و تا انسان از خود محدود خویش نجات پیدا نکند هرگز از اسارت طبیعت و اسارت انسانهای دیگر نجات پیدا نمی‌کند.

لزوم همراه بودن گرایشهای بروونی و درونی

ما هنوز در منزل اول از بحث خودمان هستیم. امشب شب بیست و یکم ماه مبارک رمضان و شب اول از دهه آخر این ماه است. وقتی دهه آخر ماه مبارک رمضان می‌رسید، پیغمبر اکرم دستور می‌داد رختخوابش را به طور کلی بینندن و در ماه شوال باز کنند؛ یعنی پیغمبر در این دهه هیچ شبی نمی‌خوابید. این شبها شب عبادت است، شب خلوت و مناجات است. این مطلب را به حکم مطلبی که در جلسات پیش عرض کردم می‌گوییم که گاهی بعضی ارزشها ارزش دیگر را از بین می‌برند. در گذشته، جامعه اسلامی گرایشی به ارزش عبادت پیدا کرده بود و می‌خواست ارزش‌های دیگر را از بین برد و من احساس می‌کنم که باز یک موج افراطی دیگری در حال تکون است؛ یعنی عده‌ای می‌خواهدن به گرایشهای اجتماعی اسلام توجه کنند ولی گرایشهای خدایی اسلام را فراموش کنند، یعنی انحراف و اشتباہی دیگر. آن عرب الاغی داشت، می‌خواست سوار شود. آنقدر دورخیز کرد که وقتی به طرف الاغ پرید، آن طرف الاغ افتاد و گفت: کالاً وَل (شد مثل اول). اگر بنا شود از جاده معتدل اسلام خارج شویم، چه فرق می‌کند که عبادتگرای جامعه گریز باشیم یا جامعه گرای خدا گریز؟ در منطق اسلام هیچ فرق نمی‌کند.

بیینید خداوند در آیه آخر سوره فتح - که آیاتی نظریر آن در قرآن زیاد است - چه می‌فرماید: **مُحَمَّدُ رَسُولُ اللَّهِ وَ الَّذِينَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحْمَاءُ بَيْنَهُمْ**^۱. صحابه و تربیت شدگان پیغمبر چگونه هستند؟ اینها دو چهره دارند، دو وجهه دارند: در مقابل دشمنان حقیقت^۲، شدید، قوی، با صلابت و محکم هستند، مانند دیواری روئین که از جا تکان نمی‌خورد (**إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِهِ صَفَّا كَانَهُمْ بُشِّرْيَانَ مَرْصُوصُ**^۳) ولی در میان خود، یک پارچه عطفت، مهر بانی، یگانگی و وحدت‌اند که از نظر قرآن یک خصلت اجتماعی جامعه اسلامی است (یعنی همان خصلتی که ما قرنها فراموش کرده بودیم). **تَرَاهُمْ رُكَعًا سُجَّدًا بَيْتَنَغُونَ فَضْلًا مِنَ اللَّهِ وَ رِضْوَانًا سِيَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ آثَرِ السُّجُودِ** (فوراً سراغ آن ارزش خدایی می‌رود) همان کسانی که از نظر به اصطلاح جامعه گرایی در آن وضع هستند، راکنده، ساجدنده، درد دلشان را با خدا می‌گویند، از خدای خود ترقی و فزونی می‌خواهند، به آنچه دارند قانع نیستند، می‌خواهند روز به روز جلوتر و پیشتر بروند، از همه پرستشهاشان جز رضای خدا چیز دیگری نمی‌خواهند؛ یعنی به عالیترین شکل، خدا را عبادت می‌کنند. و در چهره اینها آثار عبادت نمایان است. **ذِلِكَ مَثَلُهُمْ فِي التَّوْرِيَةِ وَ مَثَلُهُمْ فِي الْأَنْجِيلِ كَرَزْعٍ أَخْرَجَ شَطَاهُ**^۴. بعد برای جامعه اسلامی مثالی ذکر می‌کند که چگونه این جامعه جامعه‌ای است روینده و بالنده. [می‌فرماید:] جامعه حکم یک گیاه را دارد که در اول، ضعیف و کوچک است ولی بعد رشد

۱. حال در ترکیب این آیه که آیا مقصود، حضرت رسول است با اصحاب یا فقط اصحاب مقصود هستند [بحشی نمی‌کنیم، چون] در مدعای ما عجالتنا هیچ تأثیری ندارد.

۲. برای دشمنان حق و حقیقت کلمه «کفار» را به کار می‌برد، یعنی کسانی که می‌خواهند چهره حقیقت را بپوشانند.

۳. صف / ۴

۴. فتح / ۲۹

می‌کند و رشد می‌کند به طوری که همه کشاورزان را به حیرت و شگفتی وا می‌دارد.

بیینید قرآن چطور [در جای دیگر این دو گرایش را] توأم با یکدیگر ذکر کرده است: **الْتَّائِبُونَ الْعَايِدُونَ الْحَامِدُونَ السَّائِحُونَ الرَّاكِعُونَ السَّاجِدُونَ** جنبه‌های خدایی این دسته را ذکر می‌کند: تائبها، عبادت کنندگان، ستایش کنندگان، روزه‌گیران، راکعان، ساجدان. بلافصله پس از آن می‌گوید: **الْأَمِرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَ النَّاهُونَ عَنِ الْمُنْكَرِ**^۱ همانها که مصلح جامعه خود هستند و در جامعه امر به معروف و نهی از منکر می‌کنند.

در آیه دیگری می‌فرماید: **الصَّابِرِينَ وَ الصَّادِقِينَ وَ الْفَاتِحِينَ وَ الْمُفْقِدِينَ**^۲ صبرکنندگان، مقاومتکنندگان^۳، صادقان، راستگویان، راست‌کرداران، انصافکنندگان. بلافصله می‌گوید: **وَالْمُسْتَغْفِرِينَ بِالْأَشْحَارِ وَاسْتغفارکنندگان در سحر. بنابراین در اسلام، این گرایشها از یکدیگر تفکیک‌پذیر نیست. کسی که یکی از اینها را استخفاف کند، دیگری را هم استخفاف کرده است.**

در اوصاف اصحاب حضرت حجت (عجل الله تعالى فرجه) تعبیری است که من نه فقط در یک حدیث بلکه در احادیث متعدد آن را دیده‌ام: **رُهْبَانُ بِاللَّيْلِ لُيُوثُ بِالنَّهَارِ**^۴ در شب راهبانند؛ شب که سراغ آنها می‌روی، گویی سراغ یک عده راهب رفته‌ای؛ ولی روز که سراغشان می‌روی گویی سراغ یک عده شیر رفته‌ای.

۱. توبه / ۱۱۲

۲. آل عمران / ۱۷

۳. «صبر» در قرآن همیشه معنایش مقاومت است، مخصوصاً مقاومت در میدان جنگ.

۴. سفينة البحار، مادة صحب.

نمونه‌ای از تاریخ اسلام

اصحاب رسول خدا در چه وضع و حالی بودند؟ حدیث معروف کافی^۱ - که مولوی آن را به شعر درآورده است - واقعاً عجیب است. این حدیث را شیعه و سنی^۲ هر دو روایت کرده‌اند: روزی پیغمبر اکرم ﷺ در وقت بین‌الظواعین سراغ اصحاب صفه رفت (پیامبر، زیاد سراغ اصحاب صفه می‌رفت). در این میان، چشمش به جوانی افتاد. دید این جوان یک حالت غیر عادی دارد: دارد تلو تلو می‌خورد، چشمها یش در کاسه سر فرو رفته است و رنگش رنگ عادی نیست. جلو رفت و فرمود: کیف آصبَحْتَ؟ [چگونه صبح کرده‌ای؟] عرض کرد: آصبَحْتُ موْقِنًا یا رَسُولَ اللهِ در حالی صبح کرده‌ام که اهل یقین؛ یعنی آنچه تو با زبان خودت از راه گوش به ما گفته‌ای، من اکنون از راه بصیرت می‌بینم. پیغمبر می‌خواست یک مقدار حرف از او بکشد، فرمود: هر چیزی علامتی دارد؛ تو که ادعا می‌کنی اهل یقین هستی، علامت یقین تو چیست؟ ما عَلَامَةٌ يَقِينَكَ؟ عرض کرد: إِنَّ يَقِينِي يَا رَسُولَ اللهِ هُوَ الَّذِي أَخْرَنَنِي وَأَسْهَرَ لَيْلِي وَأَظْمَأَ هَوَاجِرِي علامت یقین من این است که روزها مرا تشنه می‌دارد و شبها بی‌خواب، یعنی این روزهای روز و شب زنده‌داری‌ها علامت یقین است؛ یقین من نمی‌گذارد که شب سر به بستر بگذارم، یقین من نمی‌گذارد که حتی یک روز مفطر باشم. فرمود: این کافی نیست، بیش از این بگو، علامت بیشتری از تو می‌خواهم. عرض کرد: یا رسول الله! الآن که در این دنیا هستم، درست مثل این است که آن دنیا را می‌بینم و صدای‌های آنجا را می‌شنوم؛ صدای اهل بهشت را از بهشت و صدای اهل جهنم را از جهنم

۱. اصول کافی، ج ۲ / ص ۵۳

۲. کنز‌العمال، ج ۱۳ / ص ۳۵۱

می شنوم^۱؛ یا رسول الله! اگر به من اجازه دهی، اصحاب را الان یک یک معرفی کنم که کدامیک بهشتی و کدامیک جهنمی اند. فرمود: سکوت! دیگر حرف نزن.

گفت پیغمبر صباحتی زید را
کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
شب نخستنم ز عشق و سوزها
در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون بیینند آسمان
من ببینم عرش را با عرشیان
هین بگویم یا فرو بندم نفس
لب گریدش مصطفی یعنی که بس
بعد پیغمبر به او فرمود: جوان! آرزویت چیست؟ چه آرزویی داری؟
عرض کرد: یا رسول الله! شهادت در راه خدا.

آن، عبادتش و این هم آرزویش؛ آن شبیش و این هم روز و آرزویش. این می شود مؤمن اسلام، می شود انسان اسلام، همان که دارای هردو درد است ولی درد دومش را از درد اولش دارد. آن درد خدایی است که این درد دوم را در او ایجاد کرده است.

آیه‌ای را در آغاز سخن تلاوت کردم: وَ اسْتَعِنُوا بِالصَّابِرَةِ وَ
إِنَّهَا لَكَبِيرَةٌ إِلَّا عَلَى الْحَاشِيَعِينَ. قرآن عجیب سخن می گوید: ای اهل ایمان! از نماز استمداد کنید و مدد بگیرید و از صبر، که مفسرین گفته‌اند مقصود روزه است یا لااقل روزه یکی از اقسام صبر است. چه مددی است که می توانیم از نماز بگیریم؟ چه مددی است که از عبادت خدا و خداپرستی می توانیم بگیریم؟ همین مدد، [یعنی مدد در مسائل اجتماعی]. اصلًاً هر مددی را از اینجا می شود گرفت. اگر شما می خواهید در اجتماع، یک

۱. چون بهشت و جهنم، الان مخلوقند.

مسلمان واقعی باشید و می‌خواهید یک مجاهد نیرومند باشید، باید نمازخوان خالص و مخلصی باشید...^۱

روشنفکری «عمَّری»

بعضی می‌گویند نماز خواندن یعنی چه؟! عبادت یعنی چه؟! اینها مال پیرزنهاست؛ انسان باید اجتماعی باشد. این حرفها یک نوع روش‌نفکری است اما «روشنفکری عمری».

شنیده‌اید که عمر، حَيَّ عَلَى خَيْرِ الْعَمَلِ را از اذان برداشت، چرا؟ به خاطر یک روش‌نفکری که پیش خود کرد، ولی در واقع یک اشتباه بزرگ مرتكب شد. زمان او دوران اوج فتوحات اسلامی و مجاهده اسلامی بود و سربازها خیل خیل به جنگ دشمن می‌رفتند و با عده‌کم، دشمن قوی را به زانو درمی‌آوردند. مسلمانان با سپاهی کمتر از صد هزار نفر با دو امپراطوری بزرگ ایران و روم که هر کدام با سپاه چندصد هزاری به جنگ اینها آمده‌اند می‌جنگند و در هردو جبهه دشمنان را شکست می‌دهند. جهاد بار دیگر ارزش خود را ثابت می‌کند و [روشن می‌شود] که وقتی اسلام مجاهد می‌پرورد یعنی چه. عمر گفت: وقتی مؤذن در اذان با صدای بلند می‌گوید: اللَّهُ أَكْبَرُ و بعد شهادتین و حَيَّ عَلَى الصَّلَاةِ و حَيَّ عَلَى الْفَلَاحِ (به نماز رو بیاور، به رستگاری رو بیاور) عییی ندارد. اما حَيَّ عَلَى خَيْرِ الْعَمَلِ (به بهترین اعمال رو بیاور) که معنای آن است که نماز بهترین اعمال است، روحیه مجاهدین را خراب می‌کند؛ چون مجاهدین پیش خود می‌گویند حال که نماز بهترین اعمال است، ما بجای اینکه برویم در میدان جنگ جهاد کنیم، در مسجد مدینه می‌مانیم و در جوار قبر

۱. [افتادگی از نوار است.]

پیغمبر ﷺ نماز می‌خوانیم که بهترین عملهاست. آنها بروند بکشند و خود را به کشنده‌ند، رخم بردارند، چشمشان کور شود، دستشان بریده شود، پایشان قطع شود، شکمشان سفره شود ولی ما اینجا راحت در خانه پیش زن و بچه خود می‌مانیم و چهار رکعت نماز می‌خوانیم و از آنها افضل هستیم. عمر گفت: نه، این بدآموزی دارد، مصلحت این است که این عبارت را از اذان برداریم؛ بجای این جمله بگویید: «الصلوٰة خَيْرٌ مِّنَ النَّوْمِ» نماز، خوب چیزی است، از خواب بهتر است؛ یعنی بجای اینکه بخوابید، بیایید در مسجد نماز بخوابید.

این مرد آنقدر فکر نکرد که آخر این چند ده هزار سرباز – که قطعاً تعدادشان به صدهزار نمی‌رسیده – با چه قدرتی دارد با دو تا چند صد هزار نفر، در دو جبهه مختلف می‌جنگد و فاتح می‌شود؟ این فتح، فتح چیست؟ فتح اسلحه است؟ آیا اسلحه عرب بر اسلحه ایرانی و رومی می‌چریبید؟ ابدأ. ایرانیان و رومیان از دو کشور متمند بودند و عالیترین سلاحهای زمان خود را در اختیار داشتند، در حالی که شمشیر عرب در مقابل شمشیرهایی که در ایران یا روم وجود داشت مثل یک آهن شکسته بود. آیا نژاد عرب از نژاد روم یا نژاد ایران قویتر و نیرومندتر و پهلوان‌تر بود؟ ابدأ. مگر نمی‌دانید که شاپور ذو الکتفاف چه به سر عربها آورد؟! مگر شاپور ذو الکتفاف نبود که هزاران عرب را اسیر کرد؟ مگر شانه‌های آنها را سیاه نکرد و آنان را به زنجیر نکشید؟ زور عرب در آن ایام کجا بود؟ مگر صد سال بعد همین ایران، عرب را شکست نداد؟ پس عرب با چه نیرویی با ایران و روم می‌جنگد و آنها را شکست می‌دهد؟ نیروی او نیروی ایمانش است، همان نیرویی است که از حَيَّ عَلَى حَيْرٍ العمل گرفته، نیرویی است که از نماز گرفته، نیرویی است که از راز و نیاز با خدای خودش گرفته است. به تعبیر قرآن وقتی که او شب به درگاه الهی

می‌ایستد و راز و نیاز و مناجات می‌کند، از خدای خود نیرو می‌گیرد. آن نیروست که به او روحیه داده؛ یعنی روحیه عرب است که ایران و روم را شکست می‌دهد. این روحیه را از چه چیز گرفته است؟ از ایمانش گرفته. نماز چیست؟ تازه کردن ایمان. این روحیه را از الله اکبر ش گرفته است. وقتی که در نماز چندین بار می‌گوید: الله اکبر، جواب همه را می‌دهد که همه‌اینها هیچ است. وقتی چند صد هزار سرباز را در مقابل خود می‌بیند، می‌گوید: لا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ، الله اکبر خدا بزرگتر است، همه قدر تها به دست خداست. انسان باید به خدا اتکا داشته باشد، از خدا نیرو بگیرد، از خدا قدرت بخواهد. همین نماز است که به او نیرو داده است. اگر این نماز نبود آن سرباز مجاهد، مجاهد نبود.

تو (عمر) او را از اشتباه بیرون بیاور. مگر اسلام نمی‌گوید که این دستورها به یکدیگر وابسته است؟ آن که جهاد بر او واجب است، باید جهاد کند و ماندنش برای نماز در مسجد مدینه حرام است. شرط قبول نماز جهاد است و شرط قبول جهاد، نماز. آن که شرایط یک مجاهد برایش فراهم است، بر او واجب است که جهاد کند؛ به او بگو که اسلام می‌گوید نماز منهای جهاد باطل است. این نه تنها خیرالعمل نیست، بلکه شرّالعمل است و نماز نیست. نماز اسلام را به او یاد بده. آن نمازی که آدم از جهاد فرار کند و مسجد را انتخاب کند، نماز اسلام نیست. نماز اسلام خیرالعمل است، نه اینکه بیایی حَقَّ عَلَى حَيْرِ الْعَمَلِ را از اذان برداری و خیال کنی این بدآموزی دارد چون مسلمانان بجای جهاد سراغ نماز می‌روند! نه، فکرش را اصلاح کن، اشتباه را از مغزش بیرون بیاور.

این است که در منطق اسلام - و اگر بخواهیم به تعییر امروز بگوییم، در نظام ارزش‌های اسلامی - ارزش‌ی ارزشها عبادت است، اما عبادت اسلامی، عبادت با شرایط. قرآن به ما گفته است که نماز آنوقت نماز است

که اثرش هویدا باشد، اثر خود را نشان دهد. چطور نشان می‌دهد؟ إنَّ الصَّلَاةَ تَنْهِي عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ^۱ خصلت نماز درست این است که انسان را از کارهای زشت باز می‌دارد. اگر دیدی نماز می‌خوانی و در عین حال معصیت می‌کنی، بدان که نماز نماز نیست، پس نماز را درست کن. نماز، تو را به همه ارزش‌های دیگر می‌رساند به شرط اینکه نماز واقعاً نماز باشد.

همه درسها را باید از علی علیه السلام یاد بگیریم. علی علیه السلام مجمع تمام ارزش‌های اسلامی است و نهج البلاغه سخن اوست، کتابی که انسان به هرجای آن مراجعه کند کأنه منطقی دیگر می‌بیند، یعنی انسان دیگری غیر از انسانی که در جای دیگر این کتاب حرف می‌زند می‌بیند. در هر جایی علی علیه السلام یک شخصیت است. او شخصیتی است جامع همه ارزش‌های انسانی. یک جا منطقش منطق حمامه است. گویی پس از دوره کودکی وارد نظام شده و دوره سربازی و بعد درجات نظامی را طی کرده و یک فرمانده شده است و غیر از مسائل فرماندهی چیز دیگری نمی‌داند؛ روحی است مملو از حماسه نظامی. در جای دیگر سراغ همین علی می‌رویم، او را عارفی می‌بینیم که گویی جز راز و نیاز عاشقانه چیز دیگری را متوجه نیست.

مرّوت علی علیه السلام

شب بیست و یکم است. دو قطعه کوچک از نهج البلاغه از هر دو قسمت می‌خوانم - با اینکه قسمتهای زیادی در این زمینه‌ها هست - برای اینکه با منطق اسلام آشنا بشویم. لشکر معاویه و لشکر علی علیه السلام در کنار فرات

به یکدیگر نزدیک می‌شوند. معاویه دستور می‌دهد یارانش پیشستی کنند و قبل از اینکه علی عَلِيٌّ و یارانش برسند، آب را به روی آنان بینندند. یاران معاویه خیلی خوشحال می‌شوند. با خود می‌گویند از وسیله خوبی استفاده کردیم، چون وقتی آنها بیایند آب به چنگشان نمی‌آید و مجبور می‌شوند فرار کنند...^۱ علی عَلِيٌّ فرمود: ابتدا با یکدیگر مذاکره کنیم بلکه بتوانیم با مذاکره مشکل را حل کنیم (به اصطلاح گرهی را که با دست می‌شود باز کرد، با دندان باز نکنیم)، کاری کنیم که از جنگ و خونریزی میان دو گروه از مسلمانان جلوگیری کنیم. سپس خطاب به معاویه فرمود: اما هنوز ما نرسیده‌ایم تو دست به چنین کاری زده‌ای! معاویه شورای جنگی تشکیل داد و قضیه را با سربازان و افسران خود مطرح کرد و گفت: شما چه مصلحت می‌بینید؟ آنها را آزاد بگذاریم یا نه؟ بعضی گفتند: آزاد بگذاریم و بعضی گفتند: نه. عمر و عاص گفت: آزاد بگذارید، برای اینکه اگر آزاد نگذارید به زور از شما می‌گیرند و آبرویتان می‌رود. به هر حال آنها آزاد نگذاشتند و جنگ را به علی عَلِيٌّ تحمیل کردند.

اینجاست که علی عَلِيٌّ یک خطابه حماسی در مقابل لشکرش ایراد می‌کند که اثرش از هزار طبل و هزار شیپور و هزار نغمه و مارش نظامی بیشتر است. صدرازد: قَدِ اسْتَطَعْمُوكُمُ الْقِتَالَ، فَاقْرُوا عَلَى مَذَلَّةٍ وَ تَأْخِيرٍ حَمَلَةٍ، او رَوْوا السُّيُوفَ مِنَ الدُّمَاءِ تَرْوَوا مِنَ الْمَاءِ معاویه گروهی از گمراهان را دور خودش جمع کرده است و آنها آب را به روی شما بسته‌اند. اصحاب من! تشنه هستید؟ آب می‌خواهید؟ سراغ من آمدید که آب ندارید؟ می‌دانید چه باید بکنید؟ شما اول باید شمشیرهای خودتان را از این خونهای پلید، سیراب کنید تا آنوقت خودتان سیراب شوید. بعد جمله‌ای گفت که

۱. [افتادگی از نوار است].

هیجانی در همه ایجاد کرد، موت و حیات را از جنبه حماسی و نظامی تعریف کرد: ایهاالناس! حیات یعنی چه؟ زندگی یعنی چه؟ مردن یعنی چه؟ آیا زندگی یعنی راه رفتن بر روی زمین و غذا خوردن و خوابیدن؟ آیا مردن یعنی رفتن زیر خاک؟ خیر، نه آن زندگی است و نه این مردن. فَالْمَوْتُ فِي حَيَاةِكُمْ مَقْهُورٌ وَ الْحُيَاةُ فِي مَوْتِكُمْ قَاهِرٌ^۱ زندگی آن است که بمیرید و پیروز باشید، و مردن آن است که زنده باشید و محکوم دیگران. این جمله چقدر حماسی است! چقدر اوج دارد! دیگر باید به زور لشکر علی‌الله را نگه داشت. با دو حمله رفتند و معاویه و اصحاب را تا چند کیلومتر آن طرف تر راندند. شریعه در اختیار اصحاب علی‌الله قرار گرفت. جلو آب را گرفتند و معاویه بی آب ماند.

معاویه شخصی را برای التماس فرستاد. اصحاب علی‌الله گفتند: محل است. ما که ابتدا نکردیم، شما چنین کاری کردید و حال، ما به شما آب نمی‌دهیم. ولی علی‌الله فرمود: من چنین کاری نمی‌کنم، این عملی است ناجوانمردانه، من با دشمن در میدان جنگ روبرو می‌شوم، من هرگز پیروزی را از راه این گونه تضییقات نمی‌خواهم، به دست آوردن پیروزی از این راه شان من و شان هیچ مسلمان عزیز و با کرامتی نیست.

اسم این کار چیست؟ این را می‌گویند: مروت، مردانگی. مروت بالاتر از شجاعت است. چه خوب می‌گوید ملاّی رومی در آن شعر - که از بهترین اشعاری است که در مدح مولی سروده شده است - آنجا که خطاب به علی‌الله می‌گوید:

در شجاعت شیر ربانیستی در مروت خود که داند کیستی
در شجاعت شیر خدا هستی اما کسی نمی‌تواند در مروت، تو را توصیف

کند که تو کیستی. اینجا علی‌علیل را ما در یک موقف و صحنه و در یک لباس و جامه [خاص] می‌بینیم.

مناجات علی‌علیل

یک وقت هم سراغ علی‌علیل می‌روید، هنگامی که از کار مردم فارغ شده است؛ اوست و خدای خودش، اوست و خلوتش، اوست و راز و نیازهای عاشقانه و عابدانداش.^۱ باز هم خوشبختانه در نهج‌البلاغه است، آنجا که می‌گوید: اللهم إِنَّكَ أَسْأَلُ الْأَتْسِينَ لِأَوْلَائِكَ خداها تو از هر انبیای برای اولیای خودت انبیس تر هستی؛ یعنی با هیچ انبیسی مانند تو انس نمی‌گیرم، انبیس من تو بی. وقتی با هر که غیر از تو هستم، با انبیسی نیستم، تنها هستم؛ فقط وقتی با تو هستم حس می‌کنم که با کسی هستم. و آخَرُهُمْ بِالْكِفَايَةِ لِمُؤْكَلِّينَ عَلَيْكَ كسانی که به تو اعتماد کنند می‌بینند از هر کس دیگر حاضرتری، برای اینکه به سراغ کسانی که به تو اعتماد می‌کنند می‌روی. تُشَاهِدُهُمْ فِي سَرَائِرِهِمْ وَ تَظَلَّلُ عَلَيْهِمْ فِي ضَمَائِرِهِمْ وَ تَعْلُمُ مَبْأَغَ بَصَائِرِهِمْ خداها! تو دوستان و عاشقانت را در آن سرّ ضمیرشان مشاهده می‌کنی و از باطن ضمیرشان آگاهی؛ به مقدار عرفان و بصیرت آنها عالم و آگاهی و می‌دانی که اینها در چه حد از بصیرت هستند. فَأَشَارُهُمْ لَكَ مَكْشُوفَةً وَ قُلُوبُهُمْ إِلَيْكَ مَلْهُوَةً^۲ اسرارشان پیش تو پیداست و دلهاشان به سوی تو در پرواز است.

دعای کمیل را که دعای علی‌علیل است، در شباهی جمعه بخوانید. این دعا از نظر مضمون در اوج عرفان است؛ یعنی شما از اول تا آخر این

۱. مخصوصاً برای جوانان که خوشبختانه اخیراً توجهی به نهج‌البلاغه پیدا کرده‌اند این قسمتها را می‌خوانم که همه جنبه‌های نهج‌البلاغه را بشناسند.

۲. نهج‌البلاغه، خطبهٔ ۲۲۵

دعا را که بخوانید، نه دنیا در آن پیدا می‌کنید و نه آخرت (مقصودم از آخرت همان بهشت و جهنم است). چه می‌بینید؟ مافوق دنیا و مافوق آخرت: خدا، روابط یک بندۀ خالص و پرستنده و واله و شیدا نسبت به ذات اقدس الهی، یعنی حقیقت عبادت، و خودش هم می‌گوید عبادت حقیقی همین است. ببینید علی‌علیله در دعای کمیل با خدای خودش چگونه راز و نیاز و مناجات می‌کند! ببینید زین‌العابدین‌علیله در سحرهای ماه رمضان در دعای ابوحمزه چگونه با خدای خود راز و نیاز و مناجات می‌کند! این، قدم اول مسلمانی ماست. قدم اول ما این است که به خدای خود نزدیک شویم و با نزدیک شدن به خدای خودمان است که سایر مسئولیتها یمان و از آن جمله مسئولیتهای اجتماعی را می‌توانیم به خوبی انجام دهیم. کوشش کنیم که این گرایشهای یکجانبه را - که همیشه اسلام دچار درد گرایشهای یکجانبه ملت خودش بوده است - کنار بگذاریم، تا دین دچار بیماری گرایش یکجانبه نشود. ارزش عبادت را هرگز کم نگیریم.

در لحظات آخر که امام صادق‌علیله در حال رفتن بودند، دستور دادند همهٔ خویشان نزدیک را جمع کردند. چشمها یشان را برای آخرين بار باز کردند و یک جمله گفتند و رفتد. جمله این بود که: لَنْ تَالَّ شَفَاعَتُنَا مُسْتَخْفِفًا بِالصَّلَاةِ^۱ شفاعت ما شامل کسی که نماز را کوچک بشمارد، نمی‌شود.

علی‌علیله در ساعات آخر عمر

شگفت‌انگیزترین دوره‌های زندگی علی‌علیله در حدود چهل و پنج

ساعت است. علی‌علیّه‌السلام چند دوره زندگی دارد: از تولد تا بعثت پیغمبر، از بعثت پیغمبر تا هجرت، از هجرت تا وفات پیغمبر که دوره سوم زندگی علی‌علیّه‌السلام است و شکل و رنگ دیگری دارد، از وفات پیغمبر تا خلافت خودش (آن بیست و پنج سال) دوره چهارم زندگی علی‌علیّه‌السلام است، و دوره خلافت چهارسال و نیمه‌اش دوره دیگری از زندگی اوست. علی‌علیّه‌السلام یک دوره دیگری هم دارد که این دوره از زندگی او کمتر از دو شبانه‌روز است و شگفت‌انگیزترین دوره‌های زندگی علی‌علیّه‌السلام است، یعنی فاصله ضربت خوردن تا وفات. انسان کامل بودن علی‌علیّه‌السلام اینجا ظاهر می‌شود، یعنی در لحظاتی که مواجهه با مرگ شده است.^۱ اولین عکس‌العمل علی‌علیّه‌السلام در مواجهه با مرگ چه بود؟ ضربت که به فرق مبارکش وارد شد، دو جمله از او شنیده شد. یک جمله اینکه: «این مرد را بگیرید» و دیگر اینکه: **فُرْثٌ وَ زَبٌ الْكَعْبَةِ** قسم به پروردگار کعبه که رستگار شدم؛ به شهادت نائل شدم، شهادت برای من رستگاری است.

علی‌علیّه‌السلام را آوردند و در بستر خواباندند. طبیبی به نام اثیر بن عمرو را - که از تحصیل کرده‌های جندی‌شاپور و عرب بود و در کوفه می‌زیست - برای معاینه زخم امیرالمؤمنین آوردند. حضرت را با وسائل آن زمان معاینه کرد. نوشتہ‌اند رگی از شُش گوسفند را که گرم بود لای زخم گذاشت و با این آزمایش فهمید که زهر وارد خون حضرت شده است. لذا اظهار عجز کرد. [معمولًاً احوال مریض لاعلاج را]^۲ به خود مریض نمی‌گویند، به کسان او می‌گویند، ولی او می‌دانست که علی‌علیّه‌السلام کسی نیست که لازم باشد احوالاتش را به کسان او بگوید. پس عرض

۱. شاید در جلسه دیگری این را توضیح دهم که یکی از معیارهای انسان کامل چگونگی عکس‌العملش در مواجهه با مرگ است.

۲. [افتادگی از نوار است].

کرد: یا امیرالمؤمنین! اگر وصیتی دارید بفرمایید.
وقتی امّکلشوم سراغ آن لعین ازل و ابد (ابن ملجم) می‌رود، شروع می‌کند به بدگویی کردن به او که پدر من با تو چه کرده بود که چنین کاری کردی؟ بعد به او می‌گوید: امیدوارم که پدرم سلامت خود را بازیابد و روسیاهی برای تو بماند. تا این جمله را امّکلشوم گفت، ابن ملجم شروع به صحبت کرد و گفت: خاطرت جمع باشد، من آن شمشیر را به هزار درهم (یا دینار) خریدم و هزار درهم (یا دینار) دادم تا مسمومش کردن و من سمی به این شمشیر خورانیده‌ام که اگر بر سر همه مردم کوفه یکجا وارد می‌شد، همه را از بین می‌برد. مطمئن باش پدر تو زنده نمی‌ماند.
شگفتیهای علی‌الثیال و معجزه‌های^۱ انسانی او در اینجا ظهر می‌کند. جزء و صایش می‌گوید: با اسیرتان مدارا کنید. و بعد می‌فرماید:

يَا بَنِي عَبْدِ الْمُطَّلِبِ لَا أُفَيِّسَكُمْ تَخْوِضُونَ دِمَاءَ الْمُسْلِمِينَ حَوْضًا،
تَقْتُلُونَ قُتْلًا أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ قُتْلًا أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ. أَلَا لَا تَقْتُلُنَّ بِالْأَلْأَلِ^۲.
قاتلی^۲.

ولاد عبداللطّاب! نکند وقتی که من از دنیا رفتم، بین مردم بیفتید و بگویید امیرالمؤمنین شهید شد، فلان کس محرك بود، فلان کس دخالت داشت و این و آن را متهم کنید؛ نمی‌خواهم دنبال این حرفاها برویم، قاتل من یک نفر است.
به امام حسن علی‌الثیال فرمود: فرزندم حسن! بعد از من اختیار او با

۱. نه معجزه‌ای که برای اثبات حقانیت است، بلکه معجزه‌ای که بیشتر برای یک عالم معجزه است.

۲. نهج البلاغه، نامه ۴۷

توست. می‌خواهی آزادش کنی آزاد کن، و اگر می‌خواهی قصاص کنی توجه داشته باش که او به پدر تو فقط یک ضربه زده است، به او یک ضربه بزن. اگر کشته شد، شد و اگر کشته نشد، نشد. باز هم سراغ اسیرش را می‌گیرد: آیا به اسیرتان غذا داده‌اید؟ آیا به او آب داده‌اید؟ آیا به او رسیدگی کرده‌اید؟ کاسه‌ای شیر برای مولی می‌آورند؛ مقداری می‌نوشد، می‌گوید: باقی را به این مرد بدھید تا بنوشد و گرسنه نماند. رفتارش با دشمن این‌گونه است که باعث شده مولوی بگوید:

در شجاعت شیر ربانیستی در مروت خود که داند کیستی
اینها مردانگیهای علی علیله است، انسانیتهای علی علیله است.
علی علیله در بستر افتد و ساعت به ساعت حالت وخیم‌تر می‌شود و
سموم روی بدن مقدس او بیشتر اثر می‌گذارد. اصحاب ناراحتند، گریه
می‌کنند، ناله می‌کنند ولی می‌بینند لیهای علی خندان و شکفته است،
می‌فرماید:

وَ اللَّهُ مَا فَجَأَنِي مِنَ الْمَوْتِ وَارِدٌ كَيْهُتْهُ وَلَا طَالُعُ أَنْكَرُهُ، وَ مَا
كُنْتُ إِلَّا كَفَارِبٍ وَرَدَ وَ طَالِبٍ وَجَدَ.

به خدا قسم آنچه بر من وارد شده است چیزی که برای من ناپسند باشد نیست. شهادت در راه خدا همیشه آرزوی من بوده و برای من چه از این بهتر که در حال عبادت شهید شوم. و ما کنست إِلَّا كَفَارِبٍ وَرَدَ وَ طَالِبٍ وَجَدَ مَثَلِي می‌آورد که عرب با این مثل خیلی آشنا بود. عرب در بیابانها و به طور فصلی زندگی می‌کرد و وقتی در یک جا آب و علف برای حیوانات

و حشمش پیدا می‌شد، تا وقتی که آب و علف بود در آنجا می‌ماند، بعد در جای دیگری آب و علف پیدا می‌کرد و می‌رفت. چون روزها خیلی گرم بود، گاهی شبها برای پیدا کردن نقطه‌ای که آب داشته باشد می‌رفتند، یعنی شبها دنبال آبگردی بودند (قارب به چنین کسی می‌گویند). حضرت به مردم می‌گوید: ای مردم! برای کسی که در شب تاریک دنبال آب بگردد و ناگهان آب را پیدا کند، چه سرور و شعفی دست می‌دهد؟ مَثَل من مَثَل عاشقی است که به معشوق خود رسیده و مثل کسی است که در یک شب ظلمانی آب پیدا کرده باشد.

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند
این بیت همان فُرْتُ وَ رَبِّ الْكَعْبَةِ رَا مِيْ گوید. «از غصه نجاتم دادند»
یعنی فُرْتُ وَ رَبِّ الْكَعْبَةِ پر حرارت ترین سخنان علی‌اللّٰهِ آنها بی است
که در همین چهل و پنج ساعت (تقرباً) از ایشان صادر شده است.
علی‌اللّٰهِ اندکی بعد از طلوع فجر روز نوزدهم ضربت خورد و در
نیمه‌های شب بیست و یکم روح مقدسش به عالم بالا پرواز کرد.

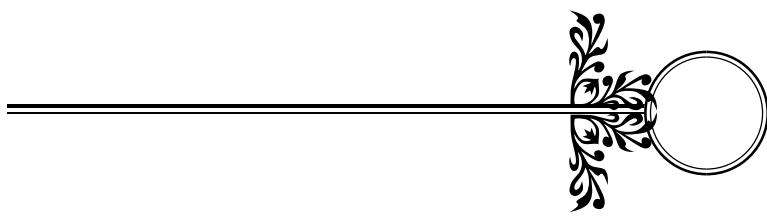
در لحظات آخر، همه دور بستر علی‌اللّٰهِ جمع بودند. زهر به بدن
مبارکش خیلی اثر کرده بود و گاهی وجود مقدسش از حال می‌رفت و به
حال اغما در می‌آمد. ولی همینکه به هوش می‌آمد باز از زبانش دُر
می‌ریخت، حکمت و نصیحت و پند و موعظه می‌ریخت. آخرین موعظه
علی‌اللّٰهِ همان موعظه بسیار پر حرارت و پرجوشی است که در
بیست ماده بیان کرده است. اول حسن و حسین و بعد بقیه اهل بیتش را
مخاطب قرار می‌دهد: حسن! حسین! همه فرزندانم و همه مردمی که تا

دامنه قیامت سخن من به آنها می‌رسد، با شما هستم. (یعنی ما و شما هم مخاطب علی‌اللّٰهِ هستیم). در این کلمات، جامعیت اسلام را بیان می‌کند: اللّٰهُ اللّٰهُ فِي الْأَيَّاتِ، اللّٰهُ اللّٰهُ فِي الْقُرْآنِ، اللّٰهُ اللّٰهُ فِي جِيرَانِكُمْ، اللّٰهُ اللّٰهُ فِي بَيْتِ رَبِّكُمْ، اللّٰهُ اللّٰهُ فِي الصَّلَاةِ، اللّٰهُ اللّٰهُ فِي الزَّكُوٰةِ ... یک یک بیان می‌کند: خدا را، خدا را درباره یتیمان؛ خدا را، خدا را درباره قرآن؛ خدا را، خدا را درباره همسایه‌هاتان؛ خدا را، خدا را... وقتی آن مطالی را که در نظر داشت بگوید گفت، آنها که چشمشان به لبه‌ای علی بود دیدند که حال مولیٰ بیشتر منقلب شد و عرقی به پیشانی مقدسش آمد و دیگر توجهش را از مخاطبین سلب کرد. چشمها و گوشها متوجه لبه‌ای علی بود تا بینند علی دیگر چه می‌خواهد بگوید. یک وقت دیدند صدای علی‌اللّٰهِ بلند شد:

أَشْهُدُ أَنَّ لَا إِلَهَ إِلَّا اللّٰهُ وَأَشْهُدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ.

وَلَا حُوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللّٰهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ

۱. بخار الانوار (چاپ سنگی)، ج ۹ / ص ۷۴۶ و نهج البلاغه، نامه ۴۷



هُوَ الَّذِي بَعَثَ فِي الْأُمَّيَّنَ رَسُولًا مِّنْهُمْ يَتَلَوَّ عَلَيْهِمْ أَيَّاتٍ وَ
يُزَكِّيهِمْ وَيُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَإِنْ كَانُوا مِنْ قَبْلُ لَفِ
ضَلَالٍ مُّبِينٍ.^۱

هر صاحب مکتبی که مکتبی برای بشریت آورده است، نظریه‌ای درباره کمال انسان و یا انسان کامل دارد. در آن چیزی که به نام «اخلاق» نامیده می‌شود^۲ گفته می‌شود اگر انسان دارای آن خصلتها باشد، به مقام عالی انسانیت نائل شده است و این خود تعبیر دیگری از انسان والا، انسان برتر یا انسان کامل است.

مکتب عقل

به طور کلی نظریات صاحبان مکاتب مختلف درباره انسان کامل در چند

۱. جمعه / ۲

۲. می‌گویند «اخلاق» فن است، نه علم؛ یعنی مربوط است به آنچه «باید»، نه به آنچه «هست»؛ یعنی مجموع آن خصلتها که انسان باید و بهتر است آنچنان باشد.

نظریه اساسی خلاصه می شود. یک نظر، نظر عقلييون یا اصحاب عقل است؛ یعنی نظر کسانی که به انسان بيشتر از زاویه عقل می نگريسته اند و گوهر انسان را همان عقل او می دانسته اند و نه چيز دیگر. عقل هم یعنی قوّه تفکر و قوّه اندیشیدن. فلاسفه قدیم و از آن جمله برخی فلاسفه قدیم خودمان نظیر بوعلى سینا اين طور فکر می کرده اند. آنها مدعی بوده اند که انسان کامل یعنی انسان حکیم، و کمال انسان در حکمت انسان است. مقصود آنها از حکمت چیست؟ آیا همان چیزی است که ما امروز «علم» می گوییم؟ نه، مقصودشان از حکمت - البته حکمت نظری نه عملی - دریافت کلی صحیح از مجموع هستی است که غیر از علم است، زیرا علم دریافتنی است از بخشی از هستی. برای اینکه فرق فلسفه و علم روشن شود، این مطلب را توضیح می دهم.

مثالاً اگر شما می خواهید درباره شهر تهران اطلاع پیدا کنید، به دوگونه می توانید این اطلاع را کسب کنید: یکی اطلاع کلی و عمومی اما مبهم، و دیگر اطلاع جزئی ولی مشخص. گاهی اطلاع شما درباره تهران مانند اطلاع یک مهندس شهرداری است که اگر به او بگویند نقشه کلی شهر تهران را بکش، می تواند چنین نقشه ای را بکشد و در آن خیابانها و میدانها و پارکها را به طور کلی روی صفحه کاغذ به شما نشان دهد، مثلاً اینجا نیاوران و آنجا تجریش و آن طرف شاه عبدالعظیم است. اطلاعی از عموم و از سرای تهران به شما می دهد، اما همه اش مبهم است. او از همه تهران به شما اطلاعاتی داده است، اندام تهران را برای شما کشیده است، ولی اگر شما بخواهید خانه خود را در آن نقشه پیدا کنید نمی توانید، خود آن مهندس هم از آن اطلاعی ندارد.

ولی یک نفر ممکن است اساساً نداند طول و عرض تهران چقدر است، چند تا میدان و خیابان دارد، نقاط مشخص تهران چیست، چند

تبه در وسط این شهر قرار دارد. اما اگر درباره یک محله معین و خاص از او بپرسید، تمام جزئیات آن را می‌داند که این محله چند کوچه دارد و این کوچه‌ها به چه شکل به یکدیگر راه دارند و در هر کوچه چند خانه وجود دارد، و حتی رنگ در خانه‌های این محله را می‌داند.

اگر از آن کسی که اطلاعش مختص به مجموع شهر است راجع به این کوچه بپرسید، کوچکترین اطلاعی ندارد و اگر از کسی که اطلاعش راجع به این کوچه و محله است راجع به اندام شهر تهران بپرسید، اطلاعی ندارد. فیلسوف به آن کسی می‌گویند که اندام هستی را در مجموع مطالعه می‌کند؛ می‌خواهد رأس هستی را پیدا کند، اول و آخر هستی را بیابد و مراتب هستی و قوانین کلی آن را دریابد. اما همین فیلسوف درباره فلان گیاه یا حیوان یا سنگ و یا زمین و خورشید هیچ اطلاعی ندارد. حکمت از نظر فیلسوف یعنی اطلاع کلی از سراسر هستی و از مجموع اندام عالم به طوری که در آینه ذهن حکیم، سراسر هستی و اندام عالم منعکس شود؛ یعنی همه هستی - ولی به صورت مبهم - در عقل حکیم مشخص شده باشد. می‌گفتند کمال نفس انسان به این است که مجموع اندام عالم - نه یک جزء بالخصوص و بی اطلاع از جای دیگر - در ذهن او منعکس شود. این را به این تعبیر می‌گفتند: *صَيْرَوْرَةُ الْإِنْسَانِ عَالَمًا عَقْلِيًّا مُضَاهِيًّا لِلْعَالَمِ الْعَيْنِيًّا* گردیدن و شدن انسان، جهانی عقلانی مشابه با جهان عینی؛ یعنی انسان خودش یک جهان در برابر آن جهان بشود؛ ولی آن جهان، جهان عینی است و این جهان، جهانی عقلانی و فکری.

هر آن کس ز دانش برد توشه‌ای جهانی است بنشسته در گوشه‌ای این بیت، همین مطلب را می‌گوید.

انسان کامل به عقیده فلاسفه انسانی است که عقلش به کمال رسیده است، به این معنا که نقش اندام هستی در ذهنش پیدا شده است. ولی با

چه [به اینجا رسیده است؟] با قدم فکر، با قدم استدلال و برهان و با قدم منطق حرکت کرده تا به اینجا رسیده است.

ولی فلاسفه تنها به این قناعت نمی‌کردند، می‌گفتند دو حکمت وجود دارد: حکمت نظری (یعنی شناخت عالم به این صورتی که عرض کردم) و حکمت عملی. حکمت عملی چیست؟ تسلط کامل عقل انسان بر همهٔ غرایز و همهٔ قوا و نیروهای وجود خود.^۱ آنوقت می‌گویند: اگر شما در حکمت نظری، عالم را با فکر و استدلال - آن طور که گفتیم - درک کنید و در حکمت عملی، عقل خودتان را بر نفستان مسلط کنید به طوری که نفس و قوای نفسانی تابع عقل باشند، شما یک انسان کامل هستید. این مكتب، مكتب عقل و مكتب حکمت است. در جلسات بعد به تفصیل نظر اسلام را دربارهٔ هریک از این نظریات خواهم گفت. عجالتًا مکتبها را توضیح دهم تا بعد به نظر اسلام برسم.

مكتب عشق

مكتب دیگر در باب انسان کامل^۲، مكتب عشق است. مكتب عشق که همان مكتب عرفان است، کمال انسان را در عشق - که مقصود، عشق به ذات حق است - و در آنچه که عشق انسان را به آن می‌رساند، می‌داند.

۱. حکمت عملی هم [مربوط به] عقل است.

۲. اگر کتب اخلاق ما را مطالعه کرده باشید، می‌دانید که اغلب بر این اساس قضاوت می‌کنند؛ یعنی اخلاق ما بیشتر اخلاق سقراطی است و در اخلاق سقراطی همیشه تکیه روی عقل است که آیا عقل تو بر شهوت حاکم است یا شهوت بر عقلت؟ آیا عقلت بر غضب حاکم است یا غضب بر عقلت؟ آیا عقلت بر واهمهات حاکم است یا واهمهات بر عقلت؟

۳. قبلاً عرض کردم که اصلاً کلمه «انسان کامل» را عرفاً برای اولین بار در عالم طرح کرده‌اند.

برخلاف مکتب عقل که مکتب حرکت نیست و مکتب فکر است^۱، این مکتب مکتب حرکت است اما حرکتی صعودی و عمودی، نه حرکت افقی^۲. در ابتدا که انسان می‌خواهد به کمال برسد حرکتش باید صعودی و عمودی باشد؛ یعنی حرکت به سوی خدا، پرواز به سوی خدا.

اینها معتقدند که سخن، سخن فکر و عقل و استدلال نیست، سخن روح انسان است. به عقیده اینها روح انسان واقعاً به حرکت معنوی حرکت می‌کند تا آنجا که به خدا می‌رسد. همین جاست که جنجال بیا شده است که «انسان به خدا می‌رسد» یعنی چه؟ ولی آنها حرف خودشان را در جای خود، خوب گفته‌اند. مکتب عشق اساساً مکتب عقل را تحقیر می‌کند.

یکی از فصول و بخش‌های بسیار عالی ادبیات ما بخش «مناظره عقل و عشق» است^۳. چون کسانی که وارد این بحث شده‌اند اغلب خودشان اهل عرفان بوده‌اند، همیشه عشق را بر عقل پیروز کرده‌اند.

مکتب عشق برای رسیدن انسان به کمال، عقل را کافی نمی‌داند، می‌گوید: عقل، جزئی از وجود انسان است نه اینکه تمام ذات انسان عقل او باشد^۴. عقل مثل چشم یک ابزار است. ذات و جوهر انسان که عقل نیست. ذات و جوهر انسان، روح است و روح از عالم عشق است و جوهری است که در آن جز حرکت به سوی حق چیز دیگری نیست. این است که عقل در این مکتب تحقیر می‌شود. حافظ گاهی این مطلب را با

۱. حکیم سخن از حرکت ندارد. به عقیده او همه حرکتها حرکت ذهن است.

۲. البته منتهی به حرکت افقی می‌شود [که توضیح آن می‌آید].

۳. متأسفانه اینها هیچ در ادبیات ما شناخته نمی‌شود، حتی در دانشکده ادبیات و امثال آن این حرفها را درک نمی‌کنند بلکه اینها را مسخر می‌کنند.

۴. برگسون در عصر اخیر خیلی روی این مطلب تکیه کرده است.

تعیرات عجیبی می‌گوید:

بهای باده چون لعل چیست، جوهر عقل

بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد
عرفا همیشه مستی را - به آن معنا که خود می‌گویند - بر عقل ترجیح
می‌دهند. آنها حرفهای خاصی دارند. توحید نزد آنها معنی دیگری دارد.
توحید آنها وحدت وجود است، توحیدی است که اگر انسان به آنجا
برسد همه‌چیز شکل [حرفی و غیراصیل] پیدا می‌کند. در این مکتب،
انسان کامل در آخر عین خدا می‌شود؛ اصلاً انسان کامل حقیقی خود
خداست و هر انسانی که انسان کامل می‌شود، از خودش فانی می‌شود و
به خدا می‌رسد. راجع به این مکتب هم در جای خود صحبت می‌کنیم.

مکتب قدرت

مکتب دیگری در باب انسان کامل وجود دارد که نه بر عقل تکیه دارد و
نه بر عشق، فقط بر قدرت تکیه دارد. انسان کامل یعنی انسان مقتدر، و
کمال یعنی قدرت (به هر معنی که قدرت را در نظر بگیرید)، یعنی اقتدار،
зор.

در یونان قدیم گروهی بودند که اینها را «سوفسطائیان» می‌گویند.
اینها در کمال صراحت این مطلب را بیان کرده‌اند که اصلاً حق یعنی زور؛
هرجا که زور و قدرت هست، حق هم هست؛ حق همان قدرت است و
ضعف مساوی است با بی‌حقی و ناحقی. برای آنها اساساً عدالت و ظلم
معنی و مفهوم ندارد و لهذا می‌گویند: حق زور؛ یعنی حق ناشی از زور، به
این معنا که هر حقی ناشی از زور است. اینها معتقدند که انسان تمام
تلashش باید برای کسب زور و قوّت و قدرت باشد و بس، و انسان هیچ
قید و حدی هم نباید برای قدرت خود قائل شود.

این مکتب را در یکی دو قرن اخیر نیچه فیلسوف معروف آلمانی احیا و دنبال کرد و در کمال صراحةً این مکتب را بیان کرد. از نظر اینها، اینکه می‌گویند: راستی خوب است، درستی خوب است، امانتداری خوب است، احسان خوب است، نیکی خوب است، همه حرفهای مفت و چرند است. اینکه «هر که ضعیف بود، زیر بازویش را بگیر» یعنی چه؟ یک لگد هم به او بزن. او گناهی از این بالاتر ندارد که ضعیف است. حال که ضعیف است، تو هم سنگی روی سرش بینداز. نیچه - که خودش یک آدم ضد خدا و ضد دین است - معتقد است که دین را ضعفاً اختراع کرده‌اند، درست بر عکس نظریه کارل مارکس که می‌گوید: دین را اقویا اختراع کرده‌اند برای اینکه ضعفاً را اسیر خودشان نگه دارند. نیچه می‌گوید: دین را ضعفاً اختراع کرده‌اند برای اینکه قدرت اقویا را محدود کنند، و خیانتی که - به عقیده او - دین به بشر کرده است این است که مفاهیمی همچون بخشش، جود، رحم، مرؤّت، انسانیت، خوبی، عدالت و امثال اینها را بین مردم پخش کرده و بعد اقویا گول خورده‌اند و به خاطر عدالت و جود و مرؤّت و انسانیت مجبور شده‌اند کمی از قدرت خود بکاهند.

نیچه می‌گوید: ادیان گفته‌اند «مجاهدۀ با نفس»؛ چرا مجاهدۀ با نفس؟ بگویید پروریدن نفس، نفس پروری. ادیان گفته‌اند «مساوات»، می‌گوید: مساوات چرند است، مساوات یعنی چه؟ همیشه باید یک عده زبردست^۱ باشند و یک عده زبردست. زبردست‌ها جانشان در بیايد و برای زبردست‌ها کار کنند، تا آنها رشد کنند و گنده شوند و مرد برتر از میان آنها پیدا شود. ادیان گفته‌اند «تساوی حقوق زن و مرد»، می‌گوید:

۱. [به معنای مقتدر و صاحب قدرت]

این هم حرف مزخرفی است؛ مرد جنس برتر و قویتر است و زن برای خدمت به مرد خلق شده و هیچ هدف دیگری در کار نیست؛ تساوی حقوق زن و مرد هم غلط است.

این مکتب اساساً انسان برتر و والا و انسان کامل را مساوی با انسان مقندر و انسان زورمند می‌داند و کمال را مساوی با قوّت و قدرت.

آیا زندگی تنازع بقاست؟

از همین قبیل حرفا کم و بیش در بین ما -ندانسته و به طور ناخوداگاه- رواج پیدا کرده است، مثلاً می‌گوییم: زندگی تنازع بقاست. نه، زندگی تنازع بقا نیست. تنازع بقا به معنی دفاع از خود، حق است.

حتی بعضی از علمای اسلامی مثل فرید وجدى گفته‌اند که جنگ در میان بشر یک ضرورت است و تا بشر هست جنگ باید باشد. جنگ، ناموسی در زندگی بشر است. و معتقد شده‌اند که قرآن هم این مطلب را تأیید کرده است آنجا که می‌فرماید:

وَ لَوْلَا دَفْعُ اللَّهِ النَّاسَ بَعْضَهُمْ بِيَعْضٍ لَهُدِّمَتْ صَوَامِعُ وَ بَيْعُ وَ
صَلَوَاتُ وَ مَسَاجِدُ يُذْكَرُ فِيهَا اسْمُ اللَّهِ كَثِيرًا .

یا در جای دیگر می‌فرماید: لَوْلَا دَفْعُ اللَّهِ النَّاسَ بَعْضَهُمْ بِيَعْضٍ لَفَسَدَتِ
الْأَرْضُ . گفته‌اند قرآن در اینجا صریحاً جنگ را یک امر مشروع بیان می‌کند، می‌گوید: اگر نبود که خدا به وسیله بعضی از انسانها جلو بعضی از

انسانهای دیگر را می‌گیرد، زمین تباہ شده بود؛ اگر نبود که خدا به وسیله انسانهایی جلو فساد انسانهای دیگر را می‌گیرد، معبد و صومعه و کنیسه‌ای نبود، مسجدی نبود.

ولی اینها این آیه قرآن را اشتباه فهمیده‌اند. این آیه در قرآن مسئله دفاع را طرح می‌کند و در مقابل مسیحیت حرف می‌زند. قرآن در جواب آن پاپ یا کشیش مسیحی که می‌گوید جنگ مطلقاً محکوم است و ما «صلح کل» هستیم، می‌گوید جنگ محکوم است، اما جنگی که تجاوز باشد نه جنگی که دفاع از حق و حقیقت است. آفای کشیش! اگر جنگ دفاعی نبود، جنابعالی هم نمی‌توانستی به کلیسا بروی و عبادت کنی، آن مؤمن مسجدی هم نمی‌توانست در مسجد عبادت کند. عبادت آن مؤمن مسجدی که در مسجد عبادت می‌کند، مرهون دلیری آن سربازی است که دارد از حق و حقیقت دفاع می‌کند. آقای مسیحی! تو هم که در کلیسا به خیال خودت عبادت می‌کنی، باید ممنون آن سرباز باشی.

بنابراین مانعی ندارد که انسان به مرحله‌ای از کمال و تربیت برسد که اساساً متزاوی وجود نداشته باشد، جنگ مشروعی هم وجود نداشته باشد.^۱

بنابراین، اینکه می‌گویند زندگی تنافع بقاست به این معنا که لازمه زندگی جنگ و تنافع است، حرف درستی نیست.

مطلوبی می‌خواهم بگویم [که شاید برای برخی ناراحت کننده باشد،

۱. اخیراً که درباره آنچه در اسلام «جامعه ایده‌آل» معرفی می‌شود (یعنی دولت حضرت مهدی عجل الله تعالی فرجه) مطالعه می‌کردم، دیدم چه داستان عجیبی است و چطور یک راه بزرگی برای شناختن جامعه ایده‌آل اسلام است! می‌گوید در آن زمان یقطعی سیاع ببهائم حتی درندگان با یکدیگر صلح و آشتی می‌کنند و جنگ برای همیشه از بین می‌رود، یعنی مردم به حدی از کمال می‌رسند که دیگر متزاوی وجود ندارد تا جنگی وجود داشته باشد.

چون] بعضی از جوانان از شنیدن چیزی که برخلاف میلشان باشد ناراحت می‌شوند.

جمله‌ای به امام حسین علیه السلام منسوب شده است که نه معناش درست است و نه در هیچ کتابی گفته شده که این جمله از امام حسین علیه السلام است و چهل، پنجاه سال هم بیشتر نیست که در دهانها افتاده است. می‌گویند امام حسین علیه السلام فرموده است: **إِنَّ الْحَيَاةَ عَقِيدَةٌ وَّ جِهَادٌ** حیات یعنی داشتن یک عقیده و در راه آن عقیده جهاد کردن. نه، این با فکر فرنگیها جور در می‌آید که می‌گویند انسان باید یک عقیده‌ای داشته باشد و در راه آن عقیده بجنگد. قرآن از «حق» سخن به میان می‌آورد. حیات از نظر قرآن یعنی حق پرستی و جهاد در راه حق، نه عقیده و جهاد در راه عقیده. عقیده ممکن است حق باشد و ممکن است باطل باشد. «عقیده» انعقاد است. هزاران انعقاد در ذهن انسان پیدا می‌شود. این، مکتب دیگری [غیر از اسلام] است که می‌گوید انسان باید بالآخره یک عقیده و آرمان و ایده‌ای داشته باشد و باید در راه آن آرمان هم جهاد و کوشش کند. حال آن عقیده چیست؟ می‌گویند هرچه می‌خواهد باشد. قرآن حرفهایش خیلی حساب شده است؛ همیشه می‌گوید حق و جهاد در راه حق، نمی‌گوید عقیده و جهاد در راه عقیده. می‌گوید اول عقیده‌ات را باید اصلاح کنی. بسا هست که اولین جهاد تو جهاد با خود عقیده‌ات است. اول باید با عقیده‌ات جهاد کنی و عقیده درست و صحیح و حق را به دست بیاوری. بعد که حق را کشف کردی، باید در راه حق جهاد کنی^۱. به هر حال این حرفها که اساساً انسان کامل مساوی است با انسان قدرتمند و زورمند، پایه‌اش روی همان اصل تنازع بقاست که در فلسفه

۱. [استاد در آخر جلسه نهم در این باره توضیح بیشتری می‌فرمایند.]

داروین روی آن تکیه کرده و گفته‌اند که حیات تنافع بقاست و حیوانات همیشه در حال تنافع بقا هستند. می‌گوییم اگر حیوانات و غیر انسان هم اینچنانی هستند، ما نمی‌توانیم انسان را در این جهت همدیف حیوانات بدانیم و بگوییم حیات انسان هم جز جنگ برای بقا نیست. آخر، معنی این حرف این است که تعاون بقا چیزی نیست. پس این صمیمیتها، وحدتها، تعاونها، همکاریها و محبتها در میان افراد بشر چیست؟ می‌گویند: اشتباه کردی! تعاون را تنافع تحمیل کرده است؛ در پشت همین تعاونها، صمیمیتها و دوستیها تنافع است. می‌گوییم: چطور؟ می‌گویند: اصل در زندگی انسان جنگ است ولی وقتی انسانها در مقابل دشمن بزرگتر قرار می‌گیرند، آن دشمن بزرگتر دوستی را به اینها تحمیل می‌کند. این دوستیها در واقع دوستی نیست، صمیمیت نیست، حقیقت نیست و نمی‌تواند حقیقت داشته باشد. اینها همکاری است برای مقابله با دشمن بزرگتر^۱. برای مقابله با دشمن بزرگتر است که تعاونها و صمیمیتها پیدا می‌شود. همین دشمن را بردار، می‌بینی جمعی که همه با یکدیگر دوست بودند فوراً دوشقة می‌شوند و انشعاب پیدا می‌کنند و تبدیل به دو دشمن می‌شوند. اگر باز یک دسته از بین بروند و دسته دیگر باقی بمانند، همینها دوباره تجزیه می‌شوند و آندر تجزیه می‌شوند که فقط دو نفر باقی بمانند. وقتی ایندو باقی مانند و سومی در مقابلشان نبود، همین دوتا با یکدیگر می‌جنگند. از نظر اینها تمام دوستیها، صلحها، صفاها، صمیمیتها، انسانیتها، یگانگیها و اتحادها را دشمنیها به بشر تحمیل می‌کند. پس در نظر اینها اصل، تنافع است و تعاون، مولود تنافع است، بچه تنافع است، فرع بر تنافع است.

۱. به اصطلاح در اینجا یک تزو آنتی تزو است.

مکتب ضعف

همان طور که مکتب عقل نقطه مقابلی داشت که منکر آن بود و مکتب عشق هم نقطه مقابلی داشت که یک عده اساساً این حرفها را از خیالات و اوهام می‌دانستند، مکتب قدرت هم نقطه مقابل دارد. بعضی در حد افراط، قدرت را تحقیر کرده‌اند و اساساً کمال انسان را در ضعف او دانسته‌اند. از نظر اینها انسان کامل یعنی انسانی که قدرت ندارد، زیرا اگر قدرت داشته باشد تجاوز می‌کند. سعدی خودمان در یک رباعی چنین اشتباه بزرگی کرده است، می‌گوید:

من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از نیشم بنالند
می‌گوید من آن مورچه‌ای هستم که زیر پا لگدم می‌کنند، زنبور نیستم که نیش بزم و از نیشم ناله کنند.

کجا خود شکر این نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم^۱
نه آقای سعدی! مگر امر دایر است که انسان یا باید مور باشد و یا زنبور که می‌گویی من از میان مور بودن یا زنبور بودن، مور بودن را انتخاب می‌کنم؟ تو نه مور باش که زیر دست و پا له شوی و نه زنبور باش که به کسی نیش بزنی. سعدی این طور باید می‌گفت:

نه آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از نیشم بنالند
چگونه شکر این نعمت گزارم که دارم زور و آزاری ندارم
اگر آدم زور داشته باشد و آزاری نداشته باشد، جای شکر دارد و الا اگر زور نداشته باشد و آزار هم نداشته باشد، مثل این می‌شود که شاخ ندارد و شاخ هم نمی‌زند. اگر شاخ داشتی و شاخ نزدی، آن وقت هنر کرده‌ای.

۱. گلستان، باب سوم، حکایت دوم

سعدی در جای دیگر می‌گوید:

بدیدم عابدی در کوهساری
قناعت کرده از دنیا به غاری
چرا گفتم به شهر اندر نیایی
که باری، بند از دل برگشایی
عبدی را که به کوهی پناه برده و آنجا مشغول عبادت است، توصیف
و تمجید می‌کند. می‌گوید: من به او گفتم که تو چرا به شهر نمی‌آیی که به
مردم خدمت کنی؟ عابد یک عذری می‌آورد. سعدی هم سکوت می‌کند،
مثل اینکه عذر عابد را قبول کرده است. می‌گوید:
بگفت آنجا پری رویان نفرزند

چو گل بسیار شد پیلان بلغزند
پری رویان نفرز در شهر هستند؛ اگر چشمم به آنها بیفتند، اختیار خودم را
ندارم و نمی‌توام خودم را ضبط کنم، آمده‌ام خودم را در دامن غار حبس
کرده‌ام.^۱

ماشاء الله به این کمال! آدم برود خودش را یک جا حبس کند [که به
کمال برسد؟] این که کمال نشد. آقای سعدی! قرآن احسن القصص را
برای شما نقل کرده است. احسن القصص قرآن داستان یوسف است.
داستان یوسف داستان إِنَّهُ مَنْ يَتَّقِ وَ يَصْبِرُ^۲ است؛ یعنی قرآن می‌گوید: تو
هم یوسف باش. تمام امکانات و شرایط برای کامجویی فراهم شده و
حتی راه فرار بسته است ولی در عین حال، عفت خود را حفظ می‌کند و

۱. البته سعدی ضد این مطلب را هم در جای دیگر گفته است:
صاحب‌الی به مدرسه آمد ز خانقه
 بشکست عهد صحبت اهل طریق را
 گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
 تا اختیار کردی از آن، این فریق را
 گفت آن گلیم خویش برون می‌برد ز

—
وین سعی می‌کند که بگیرد غریق را
که در فرق عالم و عابد، حرف درستی گفته است.
۲. یوسف / ۹۰

درهای بسته را به روی خود باز می‌کند. یوسف جوانی عزب و بدون زن و در نهایت درجهٔ زیبایی است. بجای اینکه او سراغ زنها برود، زنها سراغ او می‌آیند. روزی نیست که صدها نامه و پیغام برای او نیاید و از همه بالاتر اینکه متشخص‌ترین زنان مصر عاشقِ صدر صد عاشق او شده است؛ شرایط را فراهم کرده و خطر جانی برای او ایجاد کرده که یا کام می‌دهی و یا تورا به کشتن خواهم داد و خون تورا خواهم ریخت. اما یوسف چه می‌کند؟ دست به سوی خدا بر می‌دارد و می‌گوید: **رَبُّ السَّجْنِ أَحَبُّ إِلَيَّ مَمَّا يَدْعُونَى إِلَيْهِ^۱** پروردگارا! زندان برای من از آنچه این زنها مرا به سوی آن دعوت می‌کنند بهتر است؛ خدایا مرا به زندان بفرست ولی به چنگال این زنها گرفتار مکن؛ امکان و قدرتِ اعمال شهوت دارم، ولی نمی‌کنم. قرآن این طور تعلیم می‌دهد.

بنابراین، کمال انسان در ضعف انسان نیست، گرچه گاهی در ادبیات ما از این نوع حرفها دیده می‌شود که کمال انسان را در ضعف انسان معرفی می‌کنند. حتی باباطاهر در یکی از اشعار خودش همین را می‌گوید:

ز دست دیده و دل هر دو فریاد هر آنچه دیده بیند دل کند یاد
تا اینجا درست است، ولی بعد می‌گوید:

بسازم خنجری نیشش ز فولاد زنم بر دیده تا دل گردد آزاد
هرچه می‌بینم، دلم می‌خواهد. برای اینکه دل را راحت کنم، یک خنجر می‌خواهم که با آن خود را کور کنم تا دلم راحت شود. خوب، یک چیزهایی را هم می‌شنوی و باز دلت می‌خواهد. پس یک خنجر هم باید در گوشاییت فرو کنی! اخته هم که قطعاً باید بشوی تا خودت را راحت

راحت کرده باشی! بعد می‌شوی شیر بی‌دم و سرو اشکمی که مولوی در
مثنوی نقل می‌کند^۱. عجب انسان کاملی باباطاهر درست کرده! انسان
کامل باباطاهر، دیگر خیلی عالی می‌شود! انسانی که نه دست دارد، نه پا
دارد، نه چشم دارد، نه گوش دارد و هیچ چیز دیگری هم ندارد!
ما از این نوع دستورالعمل‌ها و اخلاقهای ضعیف‌پرور و دنی‌پرور در
گوش و کنار ادبیات خودمان زیاد داریم، ولی باید توجه داشته باشیم که
بشر اشتباه می‌کند و همیشه در حال افراط و تفریط است. از اینجا انسان
می‌فهمد که واقعاً اسلام نمی‌تواند جز از ناحیه خدا باشد. اگر آدم سقراط
باشد یک گوش را می‌گیرد و اشتباه می‌کند، افلاطون یک گوش را
می‌گیرد و اشتباه می‌کند، بوعلی سینا یک گوش را می‌گیرد، محیی‌الدین
عربی و مولوی یک گوش را می‌گیرند، نیچه یک گوش را می‌گیرد، کارل
مارکس یک گوش دیگر را می‌گیرد، ژان پل سارتر یک گوش دیگر را
می‌گیرد. آنوقت چطور می‌تواند پیغمبر یک بشر باشد و این‌گونه مکتبش
جامع و عالی و مترقی باشد؟! گویی اینها همه یک عدد بچه هستند،
حرفهایشان را زده‌اند و در نهایت امر یک معلم حرف خود را می‌گوید،
آنهم چقدر راقی و عالی!

مکتب محبت (مکتب معرفت)

مکتب دیگری در مورد انسان کامل وجود دارد که آن را، هم می‌توان
مکتب محبت نامید و هم مکتب معرفت به معنای معرفة‌نفس.
از چند هزار سال پیش در شرق آسیا افکار و اندیشه‌های بسیار
بلندی وجود داشته که آن هم کتابهای بسیار قدیمی هندی - که به

اینچنین شیوه‌ی خدا کی آفرید[۱]

۱. [شیر بی‌دم و سرو اشکم که دید

فارسی هم ترجمه شده – وجود دارد، مثل اوپانیشادها که فوق العاده عالی است.

استاد بزرگوار ما علامه طباطبایی - سلّمه الله تعالیٰ - وقتی در چندین سال پیش برای اولین بار اوپانیشادها را خوانده بودند، خیلی اعجاب داشتند و می‌گفتند که مطالب بسیار بلندي در این کتابها هست که کمتر مورد توجه است.

در این مکتب، محور همه کمالات انسان خودشناسی است. این مکتب می‌گوید: خودت را بشناس. البته «خودت را بشناس» را سقراط هم گفته است و همه پیغمبران هم گفته‌اند. پیغمبر اسلام هم فرموده است که: **مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ عَرَفَ رَبَّهُ**. ولی در این مکتب فقط روی همین نکته تکیه شده است که خودت را بشناس.

کتابی ترجمه شده است که حاوی تعدادی از مقالات و نامه‌های گاندی است به نام این است مذهب من که به نظر من کتاب خوبی است. گاندی در این کتاب^۱ می‌گوید: من از مطالعه اوپانیشادها به سه اصل پی بردم که این سه اصل برای من یک عمر دستورالعمل زندگی بود. اولین اصلی که گاندی ذکر می‌کند این است: تنها یک حقیقت در عالم وجود دارد و آن شناختن نفس است^۲، خودت را بشناس! گاندی براساس همین مطلب، به قدری زیبا به دنیای فرنگ حمله می‌کند [آنجا که] می‌گوید: «فرنگی دنیا را شناخته و خودش را شناخته و چون خودش را شناخته، هم خودش را بدبخت کرده است و هم دنیا را» و عجیب در

۱. ص ۱۱

۲. در ترجمه فارسی نوشته شده؛ و آن، شناسایی «ذات» است. ولی در ترجمه اشتباه شده است. ذات و نفس خیلی به هم نزدیک است، اما «ذات» در فارسی این معنا را نمی‌دهد. باید در ترجمه فارسی گفته می‌شد: شناسایی نفس.

اینجا داد سخن می‌دهد و سخن‌شدن فوق العاده عالی است.

اصل دوم: هر که خود را شناخت، خدا را هم می‌شناسد و دیگران را هم می‌شناسد.

اصل سوم: فقط یک نیرو و یک آزادی و یک عدالت وجود دارد و آن نیروی تسلط بر خویشتن است. هر کس بر خویشتن مسلط شد، بسر اشیاء دیگر مسلط می‌شود و درست هم مسلط می‌شود. و تنها در دنیا یک نیکی وجود دارد و آن دوست داشتن دیگران مانند دوست داشتن خویش است و به عبارت دیگر دیگران را باید مانند خود انگاریم.

اینها مقصودشان از «معرفت» همان معرفة‌النفس (شناختن خود) است. می‌دانید در فلسفه هندی مسئله «مراقبه» و در خود فرو رفتن مطرح است.^۱ اساس فلسفه هندی بر شناختن نفس و مراقبه و طرد خاطرات و کشف حقیقت «خود» است و از شناختن خود، محبت پیدا می‌شود.

پس انسان کامل در این مکتب یعنی انسانی که خود را بشناسد که اگر خود را شناخت، بر خود مسلط می‌شود و بعد که بر خود مسلط شد، نسبت به دیگران محبت پیدا می‌کند. حال می‌خواهد اسم این مکتب را «مکتب معرفت» بگذارید و یا «مکتب محبت».

دو مکتب دیگر

در دو سه قرن اخیر یک سلسله مکتبهای دیگر پیدا شده است که اینها بیشتر به جنبه‌های اجتماعی گرایش پیدا کرده‌اند نه به جنبه‌های فردی.

۱. البته حالا به صورت ریاضتهای شاوه و کارهای جوکیها درآمده و چیزهای دیگری در آن پیدا شده است. من اینها را نمی‌گویم.

یکی انسان کامل را انسان بی طبقه می داند؛ معتقد است که اگر انسانی در طبقه ای باشد - مخصوصاً در طبقه های عالیتر - همیشه یک انسان معیوب است و بلکه در جامعه طبقاتی هیچ وقت انسان درست و سالم وجود ندارد. این مكتب به انسان کامل ایده آل هم چندان معتقد نیست، چون برای انسان مقام زیادی قائل نیست. انسان کامل از نظر این مكتب یعنی انسان بی طبقه، انسانی که همیشه با انسانهای دیگر در وضعی مساوی زندگی کند.

بعضی دیگر بیشتر روی مسئله آزادی و آگاهی انسان - که منظورشان از آگاهی، بیشتر آگاهیهای اجتماعی است - تکیه کرده اند. مكتب اگزیستانسیالیسم تکیه اش بیشتر روی آزادی و آگاهی و مسئولیتهای اجتماعی است. از دیدگاه این مكتب، انسان کامل یعنی انسان آزاد، انسان آگاه، انسان متعهد، انسان مسئول، و لازمه آزادی حالت پر خاشگری و عصیانگری است.

مكتب برخورداری

در این میان می توان گفت مكتب دیگری هم وجود دارد و آن مكتب «برخورداری» است که به مكتب قدرت خیلی نزدیک است. می گویند: اینکه باید «انسان کامل، حکیم باشد»، «انسان کامل به خدا برسد» و چنین و چنان باشد، همه حرف است و فلسفه بافی. اگر می خواهی به کمال انسانی خودت برسی، کوشش کن که برخوردار باشی. هرچه از موهب خلقت، بیشتر برخوردار باشی کاملتر هستی. اصلاً انسان کامل یعنی انسان برخوردار. لهذا کسانی که کمال انسان را به علم می دانند (نه به حکمت) و علم را هم عبارت از شناخت طبیعت می دانند و شناخت طبیعت را هم برای تسلط بر طبیعت و برای اینکه طبیعت در خدمت

انسان قرار گیرد و انسان از آن بهره برد، در آخر، حرفشان به این برمی‌گردد که ارزش علم برای انسان یک ارزش وسیله‌ای است نه ارزش ذاتی. علم برای انسان از این جهت خوب است که وسیلهٔ تسلط انسان بر طبیعت است و طبیعت را مسخر انسان قرار می‌دهد و در نتیجه انسان بهتر از طبیعت بهره‌مند و مستفیض و برخوردار می‌شود. پس اگر می‌خواهید انسانها را به کمال برسانید، باید کوشش کنید آنها را به برخورداری از طبیعت برسانید، و کمالی هم غیر از برخورداری از طبیعت وجود ندارد و اینکه برای علم ارزش ذاتی و کمال ذاتی و این همه قداستها قائل شده‌اند، همه حرف است. علم یک ابزار بیشتر نیست، علم برای بشر نظیر شاخ است برای گاو، نظیر دندان است برای شیر.

اینها یک سلسله نظریات است که نظر اسلام را دربارهٔ هریک به تفصیل بیان خواهم کرد که اسلام برای عقل چقدر ارزش قائل است، برای آنچه آنها عشق می‌نمایند چقدر ارزش قائل است و برای قدرت، مسئولیتهای اجتماعی و جامعه‌بی طبقه چقدر ارزش قائل است. هر کدام از اینها داستان مفصلی دارد.

طرز مواجهه با مرگ

شك نداریم یکی از مظاهر کمال انسان طرز مواجهه او با مرگ است، چون ترس از مرگ یک نقطه ضعف بزرگ در انسان است و بسیاری از بدبختیهای بشر ناشی از ترس از مرگ است، مانند تن به پستیها و دنائتها دادن و هزاران بدبختی دیگر. اگر کسی از مرگ نترسد، سراسر زندگیش عوض می‌شود و انسانهای خیلی بزرگ آن انسانهایی هستند که در مواجهه با مرگ، در نهایت شهامت و بلکه بالاتر از شهامت با لبخند و

خوشرویی به سراغ مرگ رفته‌اند.^۱ اگر مرگ در راه انجام مسئولیت فرا رسید، برای انسان سعادت است: إِنَّ لَا أَرْيَ الْمَوْتَ إِلَّا سَعَادَةً وَ لَا حُيَاةً مَعَ الظَّالِمِينَ إِلَّا بَرَمًا.^۲ مواجهه با مرگ به این شکل راکسی نمی‌تواند ادعا کند جز اولیای حق، آنها که مرگ برایشان جز انتقال از خانه‌ای به خانه دیگر و یا به تعبیر امام حسین علیه السلام جز عبور از روی یک پل چیز دیگری نیست. امام حسین علیه السلام صبح عاشورا به اصحابش فرمود: مَا الْمَوْتُ إِلَّا قَنْطَرَةٌ تَعْبُرُ بِكُمْ عَنِ الْبُؤْسِ وَ الْضَّرَاءِ إِلَى الْجَنَانِ^۳ مرگ جز یک پل که از رویش می‌گذرید، چیز دیگری نیست. اصحاب من! ما یک پلی پیش رو داریم که باید از روی آن عبور کنیم. این پل نامش مرگ است. از این پل که رد شدیم، دیگر رسیده‌ایم به آنجا که قابل تصور نیست. لحظه به لحظه که مرگ نزدیکتر می‌شود، چهره ابا عبدالله خندان تر و متبرّسم تر می‌شود. یکی از کسانی که همراه عمر سعد و وقایع‌نگار قضایا بود، در لحظات آخر حیات امام حسین علیه السلام - که دیگر جنگها تمام شده بود و ایشان در همان گودال قتلگاه، بی حال افتاده بودند - برای اینکه ثوابی کرده باشد رفت نزد عمر سعد^۴ و گفت: اجازه بده من یک جرعه آب برای حسین بن علی ببرم، چون او به هرحال رفتتنی است؛ این آب را بخورد یا نخورد، برای تو تأثیری ندارد. عمر سعد اجازه داد. ولی وقتی این مرد رفت، آن لعین ازل و ابد (شمر) داشت بر می‌گشت، در حالی که سر مقدس

۱. ولی نه مرگی که خودکشی باشد، بلکه مرگی که در راه هدفشنان باشد چون احساس می‌کنند که در زندگی رسالت و مسئولیت دارند. آدمی که خودکشی کند، از زیر بار مسئولیت شانه خالی کرده است.

۲. لهوف، ص ۶۹؛ نفس المهموم، ص ۱۱۶

۳. معانی الاخبار صدوق، ص ۲۸۹

۴. مثل بعضی از آدمهای مقدس پیشۀ ما که می‌خواهند عملی که هیچ زحمتی و عکس العملی نداشته باشد، انجام دهند و در ضمن ثوابی هم کرده باشند.

را همراه داشت. همین مردی که برای امام آب برد بود، می‌گوید: وَاللَّهِ لَقَدْ شَغَلَنِي نُورٌ وَجْهِهِ عَنِ الْفِكْرَةِ فِي قَتْلِهِ بِشَاشَتْ چهره‌اش نگذاشت که اصلاً درباره کشته شدنش فکر کنم؛ یعنی در حالی که سر امام حسین بریده می‌شد، لبیش خندان بوده است.

انسان کامل یعنی انسانی که حوادث روی او اثر نمی‌گذارد...^۱

علی علیّلًا آن کسی است که مراحل و مراتب اجتماعی را از پایین ترین شغل از جنبه اقتصادی مثل عملگی^۲ تا عالیترین مناصب اجتماعی که زمامداری و خلافت است طی کرده است. علی الوردي می‌گوید: علی علیّلًا فلسفه کارل مارکس را نقض کرد، برای اینکه علی در کوخ همان جور زندگی می‌کرد که در کاخ، و در کاخ^۳ همان طور زندگی می‌کرد که در کوخ؛ یعنی علی علیّلًا در پست عملگی همان طور فکر می‌کند که در پست خلافت. به این دلیل، اینها را انسان کامل می‌گویند.

دفن مخفیانه علی علیّلًا

ما برای چه اینجا جمع شده‌ایم؟ در عزای یک انسان کامل. علی را شبانه دفن کردند، چرا؟ برای اینکه علی همان طور که دوستان فوق العاده شیفتهدای دارد، دشمنان سرسختی هم دارد. در کتاب جاذبه و دافعه علی علیّلًا گفته‌ایم که این گونه انسانها، هم جاذبه فوق العاده شدید دارند و هم دافعه فوق العاده شدید؛ دوستانی دارند در نهایت درجهٔ صمیمیت که جان دادن برایشان چیزی نیست، و دشمنانی دارند که دیگر خونخوار تر

۱. افتادگی از نوار است.

۲. علی علیّلًا مدت‌ها عملگی هم کرده است، نه اینکه مال نداشته است. علی هرچه که می‌داشت (مثل غنایم جنگی) اتفاق می‌کرد و فردا دنبال کار کردن می‌رفت.

۳. مقصود کاخ واقعی نیست.

از آنها دشمنی نیست، مخصوصاً دشمنهای داخلی، دشمنهای مقدس‌مآب، مقدسین خوارج که اینها واقعاً مردمی مجهز به اعتقاد و ایمان بودند ولی جا هل. خود علی‌علیل^۱ اعتراف دارد که اینها مؤمنند، ولی می‌فرماید جا هلند:

لَا تَقْتُلُوا الْخَوَارِجَ بَعْدَ فَيَسَّ مَنْ طَلَبَ الْحَقَّ فَأَخْطَاهُ كَمَنْ طَلَبَ
الْبَاطِلَ فَأَدْرَكَهُ.

میان خوارج (مارقین) و اصحاب معاویه (قاسطین) مقایسه می‌کند، می‌فرماید: بعد از من اینها (خوارج) را نکشید؛ اینها با اصحاب معاویه فرق دارند، اینها حق را می‌خواهند ولی احمدقد، اشتباه کرده‌اند، ولی آنها (اصحاب معاویه) حق را می‌شناسند و دانسته با آن مبارزه می‌کنند.

چرا علی‌علیل^۱ را با آن همه دوستانی که دارد، شب به طور محramانه دفن می‌کنند؟ از ترس خوارج؛ چون آنها می‌گفتد علی مسلمان نیست، و این خطر بود که شب بروند و قبر علی را بشکافند و جنازه علی را بیرون بیاورند.

تا اواخر دوره حضرت صادق‌علیل^۱ (یعنی تا حدود صد سال بعد)^۲ جز ائمه و گروهی از اصحاب خاص، کسی نمی‌دانست علی‌علیل^۱ را کجا دفن کرده‌اند.

صبح بیست و یکم، امام حسن‌علیل^۱ صورت جنازه‌ای ساخت و آن را به عده‌ای داد که به مدینه بیرنند، تا مردم خیال کنند که علی را به مدینه

۱. نهج‌البلاغه، خطبه ۵۹

۲. چون امیرالمؤمنین علیل^۱ در سال ۴۰ شهید شدند و حضرت صادق‌علیل^۱ در سال ۱۴۸ از دنیا رفتند.

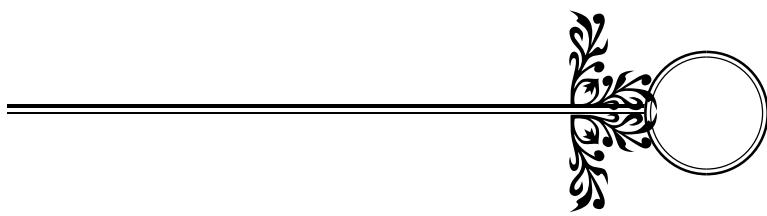
بردنده تا در آنجا دفن کنند. فقط اولاد علی‌الله^ع و یک عدد از شیعیان خاص، محل دفن علی‌الله^ع را می‌دانستند (چون همان شب عده‌ای از شیعیان خاص در دفن علی‌الله^ع شرکت کردند) و آنها در نزدیکی کوفه - در همین محل فعلی - به زیارت قبر مولی می‌آمدند. در زمان حضرت صادق علی‌الله^ع که خوارج منقرض شدند و این خطر از بین رفت، ایشان به مردی به نام صفوان - که دعای علقمه را نقل کرده است - دستور دادند که علامت و سایبانی آنجا درست کند و از آن به بعد همه متوجه شدند که قبر علی‌الله^ع آنجاست و به زیارت قبر مولا یشان می‌آمدند.

همراه جنازه عده کمی بودند؛ فقط اولاد حضرت بودند و چند نفر از اصحاب خاص. یکی از آنها مردی است به نام صعصعة بن صوحان^۱. او از آن دوستان مصفاً و پاکدل امیرالمؤمنین است و سخنور و خطیب هم هست^۲ و در حضور امیرالمؤمنین سخنوریها کرده است. همینکه علی‌الله^ع را دفن کردند، در حالی که حزن و غیظ و خشم فوق العاده‌ای در همه [به وجود آمده] و بعض گلوی همه را فشار می‌دهد و یا گریه می‌کنند، یکمرتبه این صعصعه در حالی که قلبش در یک فشار سختی بود، یک مشت خاک از قبر علی‌الله^ع برداشت و بر سر خود پاشید و بعد دستش را روی قلبش گذاشت و آن وقت شروع کرد به سخن گفتن با علی‌الله^ع: *السلامُ عَلَيْكَ يَا أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ، لَقَدْ عِشْتَ سَعِيدًا وَ مِتَّ سَعِيدًا تو* چقدر سعادتمند زندگی کردی و چه سعادتمند از دنیا رفتی! تولد تو در خانه خدا بود و در خانه خدا هم شهید شدی (از خانه خدا تا خانه خدا). علی جان! تو چقدر بزرگ بودی و چقدر این مردم کوچک بودند. به خدا

۱. [در کتاب مفاتیح الجنان در ادامه اعمال مسجد سهلة، درباره او توضیحاتی آمده است].

۲. جاخط در البیان و التبیین از او مطلبی نقل می‌کند.

قسم اگر مردم برنامه تو را اجرا کرده بودند لَكَلوا مِنْ فُوقِهِمْ وَ مِنْ نَحْتِ
 آرْجُلِهِمْ نعمتها از بالا و پایین برای آنها می‌جوشید و نعمتهای مادی و
 معنوی به آنها می‌رسید. ولی افسوس که مردم قدر تو را ندانستند و بجای
 آنکه از دستورهای عالی تو پیروی کنند، چه خونها به دل تو کردند و آخر
 تو را با این حال و با فرق شکافته روانه قبر و حاک کردند.
 و لا حول و لا قوّةَ إلّا بالله العلیّ العظیم



هُوَ الَّذِي بَعَثَ فِي الْأُمَّيَّنَ رَسُولًا مِّنْهُمْ يَتَلَوَّ عَلَيْهِمْ أَيَّاتٍ وَ
يُزَكِّيهِمْ وَيُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَإِنْ كَانُوا مِنْ قَبْلُ لَفِ
ضَلَالٍ مُّبِينٍ.

شناخت «انسان کامل» به اصطلاح قدما و «انسان ایده‌آل» به اصطلاح امروز، بسیار لازم و ضروری است. تربیت و اخلاق در هر مکتبی بر اساس شناخت انسان کامل و انسان ایده‌آل در آن مکتب است. ما برای آنکه نظر [اسلام] را درباره انسان کامل بشناسیم ناچاریم هر کدام از مکتبها یعنی را که در این زمینه وجود دارد، به تفصیل بحث و انتقاد کنیم و نظر اسلام را درباره هر یک از آنها بیان کنیم. در جلسه پیش به طور اجمال مکاتب مختلف را بیان کردیم. در این جلسه بحث خود را از مکتب عقليون شروع می‌کنیم.

خلاصه نظریات عقليون
عرض کردیم که به عقیده فلاسفه قدیم اساساً جوهر انسان همان عقل

اوست، «من» واقعی انسان همان عقل اوست. همچنان که بدن انسان جزء شخصیت انسان نیست، قوا و استعدادهای روحی و روانی مختلفی که انسان دارد هیچ‌کدام جزء شخصیت واقعی انسان نیستند. شخصیت واقعی انسان همان نیرویی است که فکرکننده است. انسان یعنی همان که فکر می‌کند، نه آن که می‌بیند (آن که می‌بیند ابزاری است در دست آن که فکر می‌کند)، نه آن که تخیل می‌کند (آن که تخیل می‌کند ابزاری است در دست آن که فکر می‌کند) و نه آن که مثلاً می‌خواهد و دوست دارد یا دارای شهوت و خشم است. جوهر انسان فکر کردن است و انسان کامل یعنی انسانی که در فکر کردن به حد کمال رسیده است، یعنی جهان و هستی را آنچنان که هست دریافت و کشف کرده است.

در این مکتب امر دیگری هم (غیر از اینکه جوهر انسان و من واقعی او عقل اوست) مورد توجه است و آن این است که عقل نیرویی است که توانایی دارد جهان را آنچنان که هست کشف کند، واقعیت جهان را آنچنان که هست در خود منعکس کند، آینه‌ای است که می‌تواند صورت جهان را در خود صحیح و درست منعکس کند.

حکماء اسلامی که این نظر را قبول کرده‌اند، معتقدند که ایمان اسلامی (ایمانی که در قرآن آمده است) یعنی شناخت جهان به طور کلی آنچنان که هست. ایمان یعنی شناخت مبدأ جهان، شناخت جریان جهان، شناخت نظام جهان و شناخت اینکه جهان به چه نقطه‌ای بر می‌گردد. می‌گویند: اینکه در قرآن از ایمان به خدا، ایمان به ملائکه خدا که وسایط و پله‌های وجود هستند، ایمان به مخلوق بودن عالم، ایمان به اینکه خدا عالم را وانگذاشته و هدایت کرده و از آن جمله بشر را به وسیله انبیاء هدایت نموده، و ایمان به اینکه همه چیز از خدا آمده است و به خدا برمی‌گردد – که اسمش معاد است – سخن به میان آمده، مقصود همان

[شناخت جهان] است و چیز دیگری نیست. این حکما در تفاسیر خودشان همیشه ایمان را به صورت معرفت و شناخت و به صورت حکمت تفسیر می‌کنند. می‌گویند: ایمان یعنی شناخت، اما شناختی که یک شناخت فلسفی و حکیمانه است، نه شناخت علمی که شناخت جزئی است. شناخت فلسفی و کلی و حکیمانه یعنی اینکه مبدأ و منتهای جهان و مراتب هستی و جریانهای کلی جهان را کشف کنیم و بدانیم.

مکاتب ضد این مکتب

این مکتب که مکتب عقلیون است، در نقطه مقابل خود مکتبهایی را داشته است که همیشه با آن مبارزه می‌کرده‌اند. اولین مکتبی که در جهان اسلام با این مکتب مبارزه کرده و ضد آن است، مکتب اشراقیون و مکتب عرفا و مکتب اهل عشق است که این را بعد شرح می‌دهیم. مکتب دیگر، مکتب اهل حدیث است. اخباریون و اهل حدیث، عقل را با این همه ارزش فراوانی که حکما برای آن قائل هستند انکار می‌کنند و می‌گویند آنقدرها هم که شما برای عقل ارزش قائل هستید، ارزش ندارد.

بیش از اینها، در عصر جدید مکتب حسیون بر ضد مکتب عقلیون قیام کرد. در این سه چهار قرن اخیر، مکتب حسیون بیشتر رونق داشت. حسیون گفتند: عقل این همه ارزشی که شما برایش قائل هستید، ندارد. عقل خیلی اهمیت ندارد، نوکر حس است. اصل در انسان، حواس و محسوسات انسان است. عقل حداکثر کاری که می‌تواند بکند این است که در مورد فرآورده‌های حواس یک عملیاتی انجام دهد. شما کارخانه‌ای را در نظر بگیرید که در آن مواد خامی وارد می‌شود. بعد دستگاههای کارخانه، آن مواد را تجزیه می‌کنند. اگر کارخانه ریسنده و بافندگی است، مثلاً اول پنبه‌ها را پاک می‌کنند، بعد رشته می‌کنند و بعد

آنها را به شکل خاصی می‌بافند. عقل کارخانه‌ای است که کاری از آن ساخته نیست، مگر اینکه روی مواد خامی که از راه حس به دست آمده است عملیاتی انجام دهد. ولی البته مكتب عقليون بكلی از اعتبار نيفتاده است؛ باز مكتب عقليون سرپای خود ایستاده است که حال نمی‌خواهم بحث عقليون را در مقابل غیر عقليون به طور تفصيل مطرح کنم، بلکه می‌خواهم نظر اسلام را بيان کنم.

اصالت معرفت عقلی در اسلام

در مكتب عقليون چند مطلب مطرح است که هریک از اینها را باید بینیم با نظر اسلام اطباق دارد یا نه. اولین بحث عقلی عقليون، مسئله اعتبار و اصالت معرفت عقلی است. یعنی چه؟ یعنی عقل انسان قادر است حقائق این عالم را کشف کند و معرفت عقلی معرفتی اصیل و قابل اعتماد و استناد است و بی‌اعتبار نیست.

خیلی از مكتبها چنین اعتباری را برای عقل قائل نیستند. حال بینیم آیا ما از مدارک اسلامی اینقدر می‌توانیم برای عقل اعتبار و حیثیت قائل باشیم که لاقل معرفت عقلی قابل اعتماد است؟ اتفاقاً یک حمایت فوق العاده‌ای از عقل را در متون اسلام می‌بینیم و در هیچ دینی از ادیان دنیا به اندازه اسلام از عقل یعنی از حجّیت عقل و از سندیت و اعتبار عقل حمایت نشده است. شما اسلام را با مسیحیت مقایسه کنید. مسیحیت در قلمرو ایمان، برای عقل حق مداخله قائل نیست. می‌گوید: آنچایی که انسان باید به چیزی ایمان بیاورد، حق ندارد فکر کند. فکر مال عقل است و عقل در این نوع مسائل حق مداخله ندارد. آنچه که باید به آن ایمان داشت، باید درباره آن فکر کرد و باید اجازه فکر کردن و چون و چرا کردن به عقل داد. وظیفه یک مؤمن،

مخصوصاً وظیفه یک کشیش و حافظان ایمان مردم این است که جلو هجوم فکر و استدلال و عقل را به حوزه ایمان بگیرند. اصلاً تعلیمات مسیحی بر همین اساس است.

در اسلام، قضیه درست بر عکس است. در اصول دین اسلام، جز عقل هیچ چیز دیگری حق مداخله ندارد؛ یعنی اگر از شما بپرسند که یکی از اصول دین شما چیست، می‌گویید «توحید»، وجود خدای یگانه. اگر دوباره بپرسند به چه دلیل به خدا ایمان آورده‌اید، اسلام جز از راه عقل از شما قبول نمی‌کند. اگر بگویید من خودم قبول دارم که خدا یگانه است، دلیلی هم ندارم، تو چکار داری، «خُذِ الْغَايَاتِ وَ اثْرُكِ الْمَبَادِي» تو نتیجه را بگیر، به مقدمه چکار داری، من از قول مادر بزرگم یقین پیدا کرده‌ام، بالاخره به یک حقیقتی یقین پیدا کرده‌ام و لو از قول مادر بزرگم باشد، ولو خواب دیده باشم! اسلام می‌گوید: نه، ولو به وجود خدای یگانه اعتقاد داشته باشی، اما آن اعتقادی که ریشه‌اش خواب دیدن یا تقلید از پدر و مادر یا تأثیر محیط است مورد قبول نیست؛ جز تحقیقی که عقل تو با دلیل و برهان، مطلب را دریافت کرده باشد هیچ چیز دیگر پذیرفته نیست.

اصول ایمان مسیحیت، منطقه‌ای ممنوع برای ورود عقل است و وظیفه یک مؤمن [مسیحی] حفظ این منطقه از هجوم قوای عقلی و فکری است. ولی ایمان در اسلام، منطقه‌ای است که در قرق عقل است و غیر از عقل هیچ قدرت دیگری حق مداخله در این منطقه را ندارد.

در اسلام و در متون اسلامی سخنانی فوق العاده بلند و عجیب درباره عقل گفته شده است. اولاً خود قرآن دائمآً دم از تعقل می‌زند^۱. گذشته از

۱. حال شاید موفق شوم در همین جلسه حدیث موسی بن جعفر را که با استناد به آیات

این، در اخبار و احادیث ما آنقدر برای عقل اصالت و اهمیت قائل شده‌اند که وقتی شما کتابهای حدیث را باز کنید اولین بابی که می‌بینید «کتاب العقل» است. مثلاً اگر سراغ اصول کافی بروید^۱ اولین بابی که باز کردن این کتاب می‌بینید، کتاب العقل است. در این کتاب العقل، احادیث شیعه از اول تا به آخر به حمایت از عقل برخاسته است.

موسی بن جعفر (سلام الله عليه) تعبیری فوق العاده عجیب دارد، می‌فرماید^۲: خدا دو حجت دارد، دو پیغمبر دارد: یک پیغمبر درونی که عقل انسان است و یک پیغمبر بیرونی که همان پیغمبرانی هستند که انسانند و مردم را دعوت کرده‌اند. خدا دارای دو حجت است و این دو حجت مکمل یکدیگر هستند؛ یعنی اگر عقل باشد و انبیا نباشند، بشر به تنها یی راه سعادت خود را نمی‌تواند طی کند و اگر انبیا باشند و عقل نباشد، باز انسان راه سعادت خود را نمی‌پساید. عقل و نبی هردو با یکدیگر یک کار را انجام می‌دهند. دیگر از این بالاتر در حمایت عقل نمی‌شود گفت.

تعبیراتی از این قبيل زیاد داریم: «خواب عاقل از عبادت جاہل بالاتر است»، «خوردن عاقل از روزه گرفتن جاہل بالاتر است»، «سکوت و سکون عاقل از حرکت کردن جاہل بالاتر است» و «خدا هیچ پیغمبری را مبعوث نکرد مگر آنکه اول آن پیغمبر را به حد کمال رساند، به طوری که عقل او از عقل همه امتش کاملتر بود». ما حضرت رسول ﷺ را «عقل کل» می‌نامیم. این با ذوق مسیحیت هرگز جور در نمی‌آید، چون اصلاً در مسیحیت عقل با دین دو حساب جداگانه دارند.

→ قرآن، اصالت عقل را بیان کرده‌اند برایتان بخوانم ان شاء الله.

۱. اصول کافی تمام ابواب حدیثی ما را دارد.

۲. اصول کافی، کتاب العقل والجهل، روایت ۱۰

ولی ما پیغمبر را «عقل کل» می‌نامیم و می‌دانیم. بنابراین، مسئله اصالت عقل در شناخت، و حجّیت آن به این معنا که عقل می‌تواند به معرفت راستین دست یابد - که یک بخش از نظر حکماست - قطعاً تا اینجا مورد تأیید اسلام است.

دو اشکال وارد بر مکتب عقليون

از نظر فلاسفه، جوهر انسان فقط عقل اوست، باقی همه طفیلی‌اند، همه ابزار و وسیله هستند. اگر بدن داده شده، ابزاری برای عقل است؛ اگر چشم و گوش داده شده، ابزاری برای عقل است. حافظه و قوّه خیال و قوّه واهمه و هر قوّه و نیرو و استعدادی که در ما وجود دارد، همه وسیله‌هایی برای ذات ما هستند، و ذات ما همان عقل است.

آیا ما می‌توانیم تأییدی برای این مطلب از اسلام پیدا کنیم؟ نه. ما برای این مطلب که انسان جوهرش فقط عقل باشد و بس، نمی‌توانیم از اسلام تأییدی بیاوریم. اسلام آن نظریه‌های دیگر را تأیید می‌کند که عقل را یک شاخه از وجود انسان می‌داند، نه تمام وجود و هستی انسان.

سراغ مطلب سوم می‌روم. معمولاً کتب فلسفی ما^۱ ایمان اسلامی را فقط به شناخت، تفسیر می‌کنند. می‌گویند: ایمان در اسلام یعنی شناخت و بس؛ ایمان به خدا یعنی شناخت خدا، ایمان به پیغمبر یعنی شناخت پیغمبر، ایمان به ملائک یعنی شناخت ملائک، ایمان به یوم‌الآخر (معد) یعنی شناخت معد، و هر کجا که در قرآن «ایمان» آمده است معنا یش معرفت و شناخت است و غیر از این چیزی نیست.

۱. حتی ملاصدرا که تا اندازه‌ای ذوق عرفای هم در فلسفه وارد کرده است، مع ذلک این مطلب در کلماتش هست.

این مطلب به هیچ وجه با آنچه که اسلام می‌گوید قابل انطباق نیست.
در اسلام، «ایمان» حقیقتی است بیش از شناخت.

شناختن همان دانستن است. کسی که آب‌شناس است، آب را می‌شناسد همچنان که یک ستاره‌شناس ستاره‌ها را می‌شناسد، یک جامعه‌شناس جامعه را می‌شناسد، یک روان‌شناس روان را می‌شناسد، یک حیوان‌شناس حیوان را می‌شناسد. «می‌شناسد» یعنی چه؟ یعنی نسبت به آن روشن است، آن را درک می‌کند. آیا «ایمان» در قرآن یعنی فقط «شناخت»؟ ایمان به خدا یعنی فقط خدا را درک کردن؟ نه، درست است که شناخت رکن ایمان است، جزء ایمان است و ایمان بدون شناخت ایمان نیست، ولی شناخت تنها هم ایمان نیست. ایمان گرایش است، تسلیم است. در ایمان عنصر گرایش، عنصر تسلیم، عنصر خصوص و عنصر علاقه و محبت هم خواهد بود ولی در شناخت، دیگر مسئله گرایش مطرح نیست. اگر یک نفر ستاره‌شناس است، معنایش این نیست که به ستاره گرایشی هم دارد؛ بلکه ستاره را می‌شناسد. اگر یک نفر معدن‌شناس یا آب‌شناس است، معنایش این نیست که به معدن یا آب گرایشی هم دارد. ممکن است انسان چیزی را بشناسد که از آن بسیار تنفر دارد. احیاناً در سیاستها دشمن، دشمن خود را از خودش بهتر می‌شناسد. مثلاً ممکن است افرادی که در اسرائیل عرب‌شناس و مسلمان‌شناس و حتی به یک معنا اسلام‌شناس باشند، از تعداد این‌گونه افراد در بین خود مسلمانان بیشتر باشند. مسلم است که در اسرائیل مصرشناس، سوریه‌شناس یا الجزایرشناس خیلی بیشتر از ایران وجود دارد. اصلاً در ایران شاید مصرشناس واقعی یک نفر هم نداشته باشیم، ولی آنها صدها نفر دارند. در مصر هم اسرائیل‌شناس خیلی زیاد دارند. ولی آیا معنی اینکه اسرائیل مصر را می‌شناسد این است که نسبت به آن

گرایش دارد؟ یا معنی اینکه مصر اسرائیل را می‌شناسد این است که نسبت به آن گرایش دارد؟ اتفاقاً برعکس است، چون اینها از یکدیگر تنفر دارند.

علمای مسلمین می‌گویند: دلیل آنکه ایمانِ اسلام فقط شناخت نیست - آنچنان که فلاسفه ادعا می‌کنند - این است که قرآن بهترین نمونه‌های کافر را از بهترین شناسنده‌ها آورده است؛ عالیترین شناسنده‌ها را معرفی کرده که خدا را در حد اعلیٰ می‌شناسد، پیغمبرها را در حد اعلیٰ می‌شناسد، حجتها را در حد اعلیٰ می‌شناسد و معاد را هم در حد اعلیٰ می‌شناسد، اما کافراست و مسلمان نیست. او کیست؟ شیطان! آیا شیطان، خدا را درک می‌کند و خداشناست یا ضد خدا و ماتریالیست است و خدا را قبول ندارد؟ شیطان خیلی بیشتر از ما و شما خدا را می‌شناسد، چندین هزارسال هم خدا را عبادت کرده است. قرآن به ما می‌گوید: به ملائکه ایمان بیاورید. آیا شیطان ملائکه را می‌شناسد یا نه؟ سالها بلکه هزارها سال با ملائکه هم صفت بوده و در یک کلاس کار می‌کرده‌اند. از من و شما، جبرئیل را بهتر می‌شناسد. پیغمبران را چطور؟ آیا پیغمبران را می‌شناسد و می‌داند که اینها پیغمبرند یا نه؟ همه را از ما بهتر می‌شناسد. معاد را چطور؟ خودش همیشه با خدا راجع به قیامت صحبت می‌کند، معاد را هم کاملاً می‌شناسد. ولی در عین حال چرا قرآن شیطان را کافر می‌خواند؟ می‌فرماید: وَ كَانَ مِنَ الْكَافِرِينَ^۱. اگر ایمان - آنچنان که فلاسفه گفته‌اند - فقط شناخت می‌بود، شیطان باید اولین مؤمن باشد. ولی شیطان، مؤمن نیست چون او شناسندهٔ جاحد است؛ یعنی می‌شناسد ولی در عین حال عناد و مخالفت می‌ورزد، در مقابل حقیقتی

که می‌شناشد تسلیم نیست؛ گرایش به آن حقیقت ندارد، علاقه به آن حقیقت ندارد، حرکت به سوی آن حقیقت ندارد. بنابراین ایمان، فقط شناخت نیست. پس اینکه بسیاری از حکماء اما در تفسیر این سوره مبارکه که می‌فرماید:

وَالثَّيْنِ وَالْزَّيْنُونِ. وَ طُورِ سِينِينِ. وَ هَذَا الْبَلْدِ الْأَمِينِ. لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَخْسِنِ تَقْوِيمٍ. ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ. إِلَّا الَّذِينَ أَمْنَوْا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ^۱.

می‌گویند **إِلَّا الَّذِينَ أَمْنَوْا** یعنی حکمت نظری و **عَمِلُوا الصَّالِحَاتِ** یعنی حکمت عملی، صحیح نیست. چیزی بالاتر از حکمت نظری در **إِلَّا الَّذِينَ أَمْنَوْا** وجود دارد. حکمت نظری جزء آن است، پایه آن است اما تمام ایمان، حکمت و دریافت و علم و معرفت و شناخت نیست. چیزی بالاتر از شناخت، در ایمان وجود دارد.

تا اینجا ما سه مسئله را در مورد مکتب عقلیون بیان کردیم: یکی اینکه عقل حجت است، دریافتهای عقل قابل اعتماد است و عقل می‌تواند به معرفتی راستین دست یابد که اسلام می‌گوید این مطلب، صحیح و مورد قبول است. دوم اینکه عقل تنها جوهر آدمی است، که اسلام این را تأیید نمی‌کند. و سوم اینکه ایمان اسلامی همان دریافت عقل است، همان معرفت است، همان شناخت است و جز شناخت چیز دیگری نیست، که این هم از نظر اسلام درست نیست.

اصالت ایمان

یک مطلب دیگر این است که آیا ایمان و معرفت - حال اعمّ از اینکه ایمان را همان معرفت بدانیم یا معرفت را جزئی از ایمان بدانیم، که گفتیم دومی درست است - اصالت دارد یا مقدمه عمل است و اصالتی ندارد؟ اینجاست که باز دو مکتب بزرگ در مقابل یکدیگر صفات آرایی می‌کنند. مقصود از اینکه «ایمان اصالت دارد» چیست؟ اینکه اسلام ایمان را - با همان خصوصیاتی که گفتیم - به ما توصیه کرده است، آیا از این نظر است که ایمان پایگاه اعتقادی عمل انسان است؟ یعنی از این باب است که چون انسان در دنیا باید تلاش و کوشش کند و همیشه در فعالیت باشد و این فعالیت باید براساس یک نقشه باشد و انسان باید هدف و برنامه و تاکنیک داشته باشد، پس باید زیربنای اعتقادی داشته باشد؟ و به عبارت دیگر آیا چون انسان خواهناخواه موجودی است که فعالیتش فکری است و اگر بخواهد یک برنامه عملی در زندگی داشته باشد و به هدفهای خود در زندگی برسد بدون یک زیربنای فکری و اعتقادی امکان ندارد، پس به این دلیل باید یک زیربنای فکری و اعتقادی [به نام ایمان] به او داد تا بتواند این روبنای فکری را براساس آن زیربنا بسازد؟ درست مثل کسی که می‌خواهد یک سالن بسازد. آن کسی که می‌خواهد سالن بسازد، چیزی که برای او هدف و مقصود است این است که این سالن دارای چهار دیوار و یک سقف و درها و غیره باشد. اما آن زیرسازیها و زیربنایها و تهیه‌هایی که معمولاً زمین را می‌کنند و مقداری از هر پایه را در داخل آن قرار می‌دهند، جزء هدف او نیست؛ بلکه برای اینکه این بنا محکم باشد و نلغزد و نیافتد، باید آن زیربنا را احداث کرد. مثلاً کمونیسم یک سلسله اصول فکری و اعتقادی دارد که آن اصول بر مبنای ماتریالیسم و مادیگری است؛ و همچنین یک سلسله اصول

اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و اخلاقی دارد که از نظر سازمان فکری، آن اصول اعتقادی زیربنای این اصول هستند. ولی برای یک کمونیست، آن اصول فکری هدف نیست. واقعاً برای یک کمونیست، ماتریالیسم هدف نیست و اصالتی ندارد^۱، ولی فکر می‌کند - و فکرش هم غلط است - که بدون ماتریالیسم، این اصول اجتماعی و سیاسی و اقتصادی را نمی‌شود به هیچ وجه توجیه کرد. پس برای اینکه بشود این اصول را توجیه کرد، آن اصول فکری را می‌پذیرد. اخیراً بسیاری از کمونیستها در دنیا پیدا شده‌اند که کمونیسم را از ماتریالیسم تفکیک کرده‌اند، گفته‌اند نه تنها برای ما ماتریالیسم اصالت ندارد، بلکه هیچ ضرورتی ندارد که ما حتماً ماتریالیسم را به صورت یک اصلی که نمی‌شود ردش کرد در نظر بگیریم؛ ما کمونیسم را می‌خواهیم ولو منهای ماتریالیسم باشد. مگر الآن در گوش و کنار دنیا از رهبران کمونیسم نیستند کسانی که کم‌کم مبارزه با مذهب را دارند تخفیف می‌دهند؟

این از آن جهت است که برای آنها ایمان به آن اصول فکری اصالت ندارد. آن اصول فکری فقط پایگاه اعتقادی و زیربنای فکری است. از آنجاکه نمی‌شود یک ایدئولوژی بدون جهان‌بینی باشد، این جهان‌بینی را در زیر این ساختمان قرار می‌دهند برای اینکه بتوانند ایدئولوژی خود را بر روی این جهان‌بینی بگذارند. ولی اساس و هدف، ایدئولوژی است. در اسلام چطور؟ آیا اسلام ایمان اسلامی را (ایمان به خدا، ایمان به

۱. اساساً اینها هم که به وادی ماتریالیسم افتادند، به خاطر مبارزه احمقانه‌ای بود که کلیسا با افکار سیاسی و اجتماعی و مخصوصاً با آزادیخواهی کرد، به طوری که این فکر در دنیا اروپا پیدا شد که انسان یا باید آزاد باشد و خود را در اجتماع ذی حق بداند و خدا را کنار بگذارد یا باید به خدا معتقد باشد و خود را ذی حق و آزاد نداند و از این قبیل حرفاها. بعد برای اینکه بتوانند راهی برای آزادی و حقوق اجتماعی انسان درست کنند، آمدند مذهب را از زیرینا حذف کردند.

ملائکه، ایمان به انبیا و اولیا و ایمان به معاد را) فقط برای این طرح کرده که یک زیربنای فکری و اعتقادی داده باشد؟ آیا به این دلیل اصول فکری را عرضه می‌دارد که می‌خواهد ایدئولوژی را روی یک اصول فکری بناسنده و هدف اصلی آن ایدئولوژی است، و الا خود این اصول فکری اصالتی ندارند؟ یا نه، خود این اصول فکری اصالت دارند؟ [جواب این است که] در عین اینکه این اصول فکری، زیربنای فکری و اعتقادی ایدئولوژی اسلام است اما ارزش آن فقط ارزش زیربنایی نیست. در اسلام، ایمان اسلامی زیربنای فکری و اعتقادی است و ایدئولوژی اسلامی براساس این ایمان بنا شده است ولی ایمان در عین داشتن ارزش زیربنایی، اصالت هم دارد [یعنی هدف نیز شمرده می‌شود].

پس در این جهت حق با فلاسفه است که ایمان، خودش اصالت دارد نه اینکه ارزش ایمان ارزش مقدمه عمل بودن است. این طور نیست که هرچه هست عمل و فعالیت و کوشش است؛ بلکه اگر ایمان را از عمل بگیریم، یک پایه را خراب کرده‌ایم، همچنان که اگر عمل را از ایمان بگیریم یک پایه دیگر را خراب کرده‌ایم. قرآن همیشه می‌گوید: **الذین امْتَنُوا وَ عَمِلُوا الصَّالِحَاتِ**. اگر ایمان، منهای عمل باشد یک رکن سعادت وجود دارد ولی رکن دیگر آن موجود نیست، و اگر عمل را بگیریم و ایمان را رها کنیم باز هم درست نیست. خیمه سعادت روی یک پایه نمی‌ایستد. ایمان از نظر اسلامی ارزش ذاتی و اصالت دارد و واقعاً کمال انسان در این دنیا و بالخصوص در دنیای دیگر به این است که ایمان داشته باشد، برای اینکه در اسلام روح واقعاً استقلال دارد و از خود کمالی دارد و بعد از مردن باقی است. اگر روح به کمالات خودش نرسد، ناقص و فاسد است و به سعادت خودش نائل نمی‌شود.

شواهدی از قرآن و نهج البلاغه

بیینید قرآن در این زمینه چه می‌گوید: وَ مَنْ كَانَ فِي هَذِهِ أَعْمَى فَهُوَ فِي الْآخِرَةِ أَعْمَى وَ أَضَلُّ سَبِيلًا^۱ هرکس در این دنیا کور باشد، در آخرت هم کور است و گمراهتر. ائمه و غیر ائمه در تفاسیر گفته‌اند – و روشن است – که مقصود این نیست که هرکس چشم‌های ظاهری اش در این دنیا کور باشد، در آن دنیا هم کور خواهد بود (اگر این طور باشد، مثلًاً ابو بصیر از اصحاب امام جعفر صادق علیه السلام در آن دنیا وضع بدی دارد)، مقصود این است که هرکس در این دنیا چشم باطنش از دیدن حقایق، از دیدن خدای خودش، از دیدن آیات خداوند و از آنچه که باید به آن ایمان داشته باشد کور باشد، در آن دنیا کور محشور می‌شود و غیر از این امکان ندارد. اگر فرض کنیم کسی در این دنیا تمام اعمال خوبی را که یک انسان باید انجام دهد انجام داده، تمام امر به معروف‌ها و نهی از منکرها را انجام داده و مثل زاهدترین زاهدها در دنیا زندگی کرده و عمر خود را وقف خلق خدا کرده است، اما به خدا ایمان ندارد و معاد و عالم هستی را نمی‌شناسد، این انسان کور است و قطعاً در آن دنیا هم کور است. دیگر صحبت این نیست که ایمان، فقط مقدمه این زحمتها و تلاشها و عملهاست و عمل یک فرد باید درست باشد، ایمان هم نداشت مسئله‌ای نیست.

فخر رازی در یک رباعی خیلی عالی می‌گوید:

ترسم بروم عالم جان نادیده

بیرون روم از جهان، جهان نادیده

در عالم جان چون روم از عالم تن

در عالم تن عالم جان نادیده

می ترسم از این جهان بروم، اما جهان را ندیده باشم. مقصود این نیست که این در و دیوار و زمین و کوه و دریا و ستاره را ندیده باشم. مقصود این است که می ترسم چشم دلم باز نشده باشد و روح جهان، مبدأ و آغاز جهان و آن چیزی را که اسلام «ایمان» می گوید درک نکرده باشم و از این جهان بروم. می گوید: من که در عالم تن، عالم جان را ندیده ام پس چگونه وقتی از عالم تن به عالم جان رفتم، آنجا را می توانم ببینم؟ اینجا باید می دیدم که نتوانستم ببینم. او در این رباعی همین آیه وَمَنْ كَانَ فِي هَذِهِ أَعْمَى فَهُوَ فِي الْآخِرَةِ أَعْمَى وَأَصَلُّ سَبِيلًا را معنی می کند. قرآن در جای دیگری می فرماید:

قالَ رَبِّ لِمَ حَشَرْتَنِي أَعْمَى وَ قَدْ كُنْتُ بَصِيرًاً. قالَ كَذَلِكَ أَتَّكَ أَيَاٰتُنَا فَسَيِّهَا وَ كَذَلِكَ الْيَوْمَ تُشْنِي .

در قیامت همین بندهای که کور محشور می شود اعتراض می کند، می گوید: خدا یا تو چرا مرا کور محشور کردی؟ من که در آن دنیا چشم داشتم، چرا در اینجا کور هستم؟ [خطاب می رسد] که آن چشمی که در آن دنیا داشتی، به درد اینجا نمی خورد. اینجا چشم دیگری لازم است و تو خودت آن چشم دیگر را در دنیا کور کردی، اینجا هم کور هستی. آتئک ایاتنا نشانه های ما در آن دنیا بود؛ تو بجای اینکه از روی آن نشانه ها ما را ببینی و بشناسی و حقیقت را درک کنی، خودت را در آن

دنیا کور کردی و حال که در عالم حقیقت می آیی کور محشور می شوی.
در این عالم فقط بینش حقیقی است که مفید است.

در سوره مطفّفين می فرماید: **كَلَا إِنَّهُمْ عَنْ رَبِّهِمْ يَوْمَئِذٍ لَّمْ يَحْجُبُوهُنَّ**^۱
رهاشان کن! اینها در آن روز از خدای خود در پرده و حجاب‌اند؛ اینها در
دنیا باید پرده غفلت را از جلو چشم‌شان عقب بزنند و ببینند. معنای ایمان
این است: ای انسان! تو در این دنیا آمده‌ای که چشم تو در همین دنیا آن
دنیا را ببیند، گوش تو در همین دنیا آن دنیا را بشنو.

مکرر گفته‌ام که خیلی خوشوقتم که می‌بینم جوانان ما -
بالخصوص - به نهج البلاعه توجه دارند. اما همه جنبه‌های نهج البلاعه را
ببینید. ببینید نهج البلاعه راجع به گوشها بی اینچنین، چگونه سخن
می‌گوید. نهج البلاعه برای ایمان اصالت قائل است. نمی‌گوید ارزش
ایمان فقط ارزش زیربنایی و فکری و اعتقادی است (نه اینکه می‌خواهم
بگویم زیربنا نیست)، می‌گوید در عین اینکه ایمان ارزش زیربنایی و
فکری و اعتقادی دارد، ارزش اصیل هم دارد.

علی عَلَيْهِ الْكَلَامُ در نهج البلاعه درباره «اهل الله» می‌گوید: **يَتَسَمَّونَ بِدُعَائِهِ**
رَوْحَ التَّجَاوِزِ^۲ اینها کسانی هستند که در حالی که خدا را می‌خوانند و
استغفار می‌کنند و غرق در استغفار هستند، نسیم آمرزش را در درون
خود احساس می‌کنند؛ یعنی احساس می‌کنند که آمرزیده شده‌اند، نسیم
تجاوز را در روح خود احساس می‌کنند^{۳ و ۴}.

علی عَلَيْهِ الْكَلَامُ می‌فرماید:

۱. مطفّفين / ۱۵

۲. نهج البلاعه، خطبه ۲۲۰

۳. اینها چیزهایی است که از سطح فکر امثال ما بالاتر است و شاید توانیم باور کنیم.

۴. «تجاوز حق» یعنی گذشت حق از گناهان، مغفرت حق، آمرزش حق.

إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى جَعَلَ الذِّكْرَ جَلَاءً لِّلْقُلُوبِ، تَسْمَعُ بِهِ بَعْدَ السُّوْرَةِ وَ
تُبَصِّرُ بِهِ بَعْدَ الْعَشْوَةِ وَ تَنْقَادُ بِهِ بَعْدَ الْمُعَانَدَةِ، وَ مَا بَرَحَ لِلَّهِ -
عَزَّلُ الْأُوْهُ - فِي الْبُرْهَةِ بَعْدَ الْبُرْهَةِ وَ فِي أَزْمَانِ الْفَتَرَاتِ عِبَادُ
نَاجَاهُمْ فِي فِكْرِهِمْ وَ كَلَمَهُمْ فِي ذَاتِ عُقُولِهِمْ^۱.

فقط قسمت اخیرش را برایتان معنی می‌کنم: در هر دوره‌ای^۲ افرادی وجود دارند که در فکر و درون خود با خدای خود حرف می‌زنند و از او سخن می‌شنوند: عِبَادُ ناجَاهُمْ فِي فِكْرِهِمْ وَ كَلَمَهُمْ فِي ذَاتِ عُقُولِهِمْ خدا در فکر و عقلشان با آنها حرف می‌زند.

پس در اسلام معرفت خدا و حتی ملائكة خدا که وسایط عالم وجودند، و معرفت انبیا و اولیای خدا که به صورت دیگری واسطه فیض حق به سوی ما هستند، و معرفت اینکه ما در این دنیا که آمده‌ایم برای چه آمده‌ایم و به کجا می‌رویم، و معرفت اینکه بالآخره خواهناخواه به سوی حق بازگشت می‌کند (یعنی معاد)، این معارف اصالت دارد. ایمان به حقایق اصالت دارد و ضمن اینکه اصالت دارد، زیربنای فکری و اعتقادی ایدئولوژی اسلامی هم هست، و یک ایمان صدرصد اصیل می‌تواند زیربنای فکری و اعتقادی بسیار خوبی برای یک ایدئولوژی باشد. پس هیچ وقت عمل را فدای ایمان نکنید و ایمان را هم فدای عمل نکنید. هیچ‌کدام از ایندو نباید فدای دیگری شود.

مجموعاً «انسان کامل» فلاسفه انسان کامل نیست، انسان ناقص

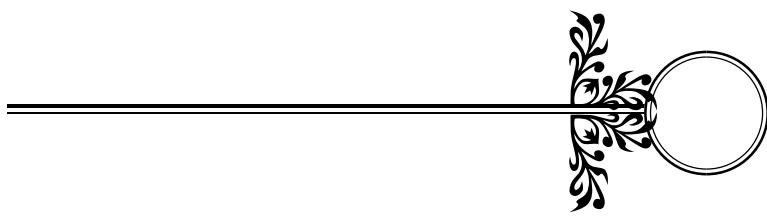
۱. [ابتدای همان خطبه]

۲. بنا به گفتۀ علی طیلۀ هیچ دوره‌ای نیست که در آن چنین افرادی وجود نداشته باشند. در زمان ما هم وجود دارند.

است، یعنی قسمتی از کمال را دارد. اینکه برای کمال عقلی، اصالت قائل شده‌اند درست است. ولی انسان کامل فلسفه، از این جهت که آنها سایر جنبه‌های کمالات انسانی را نادیده گرفته‌اند و همه کمالات انسان را در کمال عقلی او جستجو کرده‌اند، انسان نیمه کامل است، انسان ناقص است. انسان کامل فلسفه فقط مجسمه‌ای است از دانایی، فقط می‌داند؛ یعنی انسان کاملی که آنها فرض کرده‌اند، موجودی است که خوب می‌داند. چنین انسانی خوب می‌داند ولی موجودی است خالی از شوق، خالی از حرکت، خالی از حرارت، خالی از زیبایی، خالی از همه چیز؛ فقط می‌داند. آن موجودی که تمام هنرشن این است که خوب می‌داند و دانستنش هم هستی را فرامی‌گیرد و «جهانی است بنشسته در گوشه‌ای»، انسان کامل اسلام نیست، انسان نیمه کامل اسلام است.

فرصت نکردم روایت موسی بن جعفر (علیهم السلام) را در باب ارزش عقل، برای تأیید آن قسمت از حرف فلسفه که درست است، برای شما بخوانم. در این زمینه مطلب زیاد است. اگر بخواهیم صحبت کنیم، یکی دو جلسه دیگر باید صحبت کنیم ولی عرض خودمان را درباره این مکتب در همینجا خاتمه می‌دهیم.

و لا حول و لا قوّة الاّ بالله العلي العظيم



هُوَ الَّذِي بَعَثَ فِي الْأُمَّيَّنَ رَسُولًا مِّنْهُمْ يَتَلَوَّ عَلَيْهِمْ أَيَّاتٍ وَ
يُزَكِّيهِمْ وَيُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَإِنْ كَانُوا مِنْ قَبْلُ لَفِي ضَلَالٍ
مُّبِينٍ.

گفتیم که انسان کامل از دید فلاسفه یک جور است و از دید عرفایه صورت دیگری است و از دید بسیاری از فلاسفه جدید طور دیگر است. مکتبهایی را به طور اجمال معرفی کردیم که بعد به طور تفصیل درباره آنها بحث کنیم؛ مکتب عقليون، مکتب قلبیون یا ارباب دل (عرفا)، مکتب محبت، مکتب قدرت، مکتب خدمت. در این جلسه یکی دیگر از این مکتبها را به طور تفصیل بررسی می‌کنیم و نظر اسلام را درباره قسمتهای مختلفی که در این مکتب وجود دارد بیان می‌کنیم، همچنان که بحث ما در جلسه گذشته به مکتب عقليون اختصاص داشت.

بحث این جلسه درباره انسان کامل از دیدگاه مکتب عرفان و تصوف است. بحث درباره انسان کامل از دید عرفان و تصوف برای ما اهمیت بیشتری دارد. انسان کاملی که فلاسفه‌ای از قبیل ارسسطو و ابن سینا

بیان کرده‌اند، در میان مردم رواج پیدا نکرده است؛ حرفی بوده که در متن کتب فلسفی آمده و از آنجا خارج نشده است، ولی مکتب عرفان و تصوف نظر خود را درباره انسان کامل در میان مردم به نثر و شعر بسط داده است. کتب عرفانی از آن جهت که مطالب را با زبان تمثیل و با زبان شعر بیان می‌کنند، قهرأ در میان مردم نفوذ بیشتری دارند. این مکتب هم مانند مکتب فلاسفه مطالب و مسائلی دارد که از نظر اسلام قابل قبول است ولی در عین حال خالی از انتقاد هم نیست و انسان کامل اسلام صدر صد با انسان کامل عرفا و متصوفه تطبیق نمی‌کند.

عشق از نظر عرفا

عرض کردیم که فلاسفه ذات و جوهر انسان را همان عقل او می‌دانند. غیر عقل هرچه هست، آن را خارج از ذات انسان و در حکم وسایل و ابزار می‌دانند. «من» انسان یعنی همان قوّه فکر کردن انسان، قوّه تفکر منطقی انسان. عرفا «من» انسان را عقل و فکر انسان نمی‌دانند، بلکه عقل و فکر را به منزله یک ابزار - آنهم نه ابزار خیلی معتبر - می‌دانند و «من» حقیقی هرکس را آن چیزی می‌دانند که از آن به «دل» تعبیر می‌کنند. حکیم و فیلسوف، «من» را آن چیزی می‌داند که از آن به عقل تعبیر می‌کند، و عارف «من» واقعی انسان را آن چیزی می‌داند که از آن به دل تعبیر می‌کند. البته شک نیست که مقصود عارف از دل، این دل گوشتی که در طرف چپ بدن انسان است، نیست؛ نمی‌خواهد بگوید «من» انسان همان دل گوشتی است که پروفسور برنارد آن را عمل جراحی می‌کند یا پیوند می‌زند. عقل یعنی مرکز اندیشه و تفکر و حسابگری، دل یعنی مرکز احساس و خواست در انسان. عقل یک کانون و مرکز است و دل کانون و مرکز دیگری است. عارف برای احساس و برای عشق به طور کلی - که

قویترين احساسها در انسان است - ارزش و اهميت زيادي قائل است. هرچه که حكيم و فيلسوف برای فکر کردن و برای استدلال و دليل منطقی آوردن ارزش قائل است، عارف برای عشق ارزش قائل است. البته عشقی که عارف می‌گويد، با عشقهای روزنامه‌ای ما فوق العاده متفاوت است. عشقهای روزنامه‌ای عشقهای جنسی است. عشق عارف عشقی است که اولاً در انسان اوج می‌گيرد تا او به خدا می‌رسد و معشوق حقیقی عارف فقط خداست و بس. ثانیاً عشقی که عارف می‌گويد، منحصر به انسان نیست. عارف معتقد است که عشق در همه موجودات سریان دارد. در کتب عرفانی و بعضی کتب فلسفی متداول به عرفان (مثل اسفار) بابی تحت عنوان «فى سریان العشق فى جميع الموجودات» وجود دارد؛ یعنی معتقدند عشق یک حقیقتی است که در تمام ذرات وجود جريان و سریان دارد. در این هوا هم عشق هست، در آن سنگ هم عشق هست، در آن ذرات اتمی هم عشق هست و اصلاً حقیقت، عشق است و آنچه غیر از عشق می‌بینی مجازی است بر روی این حقیقت. مولوی می‌گوید:

عشق بحری، آسمان بر روی کفی چون زلیخا در هوای یوسفی
عشق یک دریاست. همه آسمانها و زمین و همه عالم طبیعت از نظر عارف به منزله کفی است بر روی یک دریا که آن دریا «عشق» است.
حافظ می‌گوید:

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمدہ‌ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمدہ‌ایم
رهرو منزل عشقیم و زسر حد عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمدہ‌ایم
بیینید چقدر عالی می‌گوید! این بیت حافظ، ترجمة جمله‌ای از

اولین دعای امام سجاد علیه السلام در صحیفه سجادیه است. بعد از اینکه خدا را
حمد و ثنا می‌گوید، می‌فرماید:

إِنْتَدَعَ بِقُدْرَتِهِ الْخَلْقَ اِبْتِدَاعًا وَ اِحْتَرَعَهُمْ عَلَىٰ مَشِيَّتِهِ اِحْتِرَاعًا، ثُمَّ
سَلَكَ بِهِمْ طَرِيقَ عِبَادَتِهِ وَ بَعَثَهُمْ فِي سَبِيلِ مَحَبَّتِهِ.

يعنى خدا ابتدا عالم را از عدم آفرید، عالم را ابداع کرد^۱، بعد مخلوقات را
از راه محبت خود برانگیخت. حافظ هم همین را می‌گوید:
رهرو منزل عشقیم و ز سر حد عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمدہایم

راه رسیدن به کمال

وقتی عارف برای همه عالم یک حقیقت بیشتر قائل نیست و آن حقیقت
عشق است، قهرآ از نظر او دیگر حقیقت انسان فکر نیست که فیلسوف
می‌گفت، حقیقت انسان دل اوست. دل هم یعنی همان مرکز عشق الهی.
پس یک تفاوت بین مكتب عقل و مكتب عرفان در مسئله «من» انسان
است. آیا «من» انسان همان است که فکر می‌کند یا آن است که عشق
می‌ورزد؟ عارف می‌گوید «من» تو همان است که عشق می‌ورزد، نه آن
که فکر می‌کند.

از نظر فیلسوف اگر انسان بخواهد به مقام انسان کامل برسد، با چه
ابزاری باید پیش برود؟ با ابزار استدلال و قیاس، با صغیری و کبری و
مقدمات چیدن و فکر کردن، با پای منطق. ولی عارف می‌گوید: خیر،

۱. ابداع یعنی [انجام کاری که] از روی نمونهای نبوده است.

ابزار آن، علم و سواد و حرف و گفت و شنود و صغیری و کبری و مقدمه و نتیجه و استدلال نیست:

دفتر صوفی سواد و حرف نیست جز دل اسپید همچون برف نیست
بهای همه این کارها تزکیه نفس کن. فیلسوف می‌گوید: فکر کن، درس
بخوان، پیش معلم برو، ولی عارف می‌گوید: خودت را تصفیه کن، تهذیب
نفس کن، اخلاق رذیله را از خود دور کن، توجه به غیر حق را هرچه
می‌توانی از خود بران و بر توجه خود به حق بیفرآ، بر خاطرات خود
سلط باش، هرچه اندیشه غیر خدا در دل تو بباید دیو است، تا دیو
هست فرشته که نور خداست هرگز در دل تو نمی‌آید:
بر سر آنم که گر ز دست برآید

دست به کاری زنم که غصه سرآید

خلوت دل نیست جای صحبت اغیار^۱

دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست

نور ز خورشید جوی بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیا

چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی

از نظر رهروی که در گذر آید

بعد که انسان را از اینکه به در خانه اکابر و بزرگان و صاحبان قدرت

برود بر حذر می‌دارد، می‌گوید: ترک گدایی مکن، اما گدایی پیش چه

کسی؟ گدایی پیش یک انسان کامل.

۱. «اضداد» هم گفته شده است.

به هر حال وسیله‌ای که این مکتب برای رسیدن انسان به مقام انسان کامل معرفی می‌کند، اصلاح و تهذیب نفس است، توجه به خداست. هرچه بیشتر انسان به خدا توجه کند و هرچه بیشتر توجه به غیر خدا را از ذهن خود دور کند و هرچه بیشتر به درون خود فرو رود و هرچه ارتباط خود را از بیرون بیشتر قطع کند [به مقام انسان کامل نزدیکتر می‌شود].

قهرآیانها برای بحث و استدلال و منطق، ارزشی قائل نیستند.

مولوی می‌گوید:

پای استدلالیان چویین بود پای چویین سخت بی‌تمکین بود
و در جای دیگری می‌گوید:

بحث عقلی گر در و مرجان بود آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگر است باده جان را قوامی دیگر است
پایان راه چیست؟ پایان راه از نظر حکیم این بود که انسان یک جهان بشود ولی جهانی از اندیشه و فکر (صَيْرُورَةُ الْإِنْسَانِ عَالَمًا عَقْلِيًّا مُضاهِيًّا لِلْعَالَمِ الْعَيْنِيًّا)، نقش همه جهان و لو به طور کلی در آینه عقلش بیفتد؛ یعنی جهان را در درون خود می‌بیند. نهایت راه حکیم، دانایی و دیدن جهان است اما نهایت راه عارف رسیدن است نه دیدن. رسیدن به چه چیز؟ رسیدن به ذات حق. معتقدند که اگر انسان درون خود را تصفیه کند و با مرکب عشق حرکت کند و منازل بین راه را زیر نظر یک انسان کاملتر طی کند، پایان این است که پرده میان او و خدا بکلی برداشته می‌شود و به تعبیر خودشان به خدا می‌رسد. در قرآن مسئله «لقاء الله» مطرح است و عرفا در باب لقاء الله خیلی سخن گفته‌اند که داستان مفصلی دارد و من عجالت نمی‌خواهم در موضوع لقاء الله وارد شوم که آیا این حرف می‌تواند معنی داشته باشد یا نه. ولی به هر حال، عارف

نمی‌گوید که من به جایی برسم که جهانی از اندیشه شوم، آینه‌ای شوم که جهان در من منعکس شود؛ می‌گوید می‌روم تا به مرکز جهان برسم؛ یا آنها *الإِنْسَانُ إِنَّكَ كَادَحٌ إِلَى رَبِّكَ كَدْحًا فَلَاقِيهِ*^۱. به آنجا که رفتی و رسیدی، همه چیز هستی و همه چیز داری (*الْعَبُودِيَّةُ جَوْهَرَةُ كُمْهَا الرُّبُوبِيَّةُ*، همه چیز داری ولی هیچ چیز را نمی‌خواهی؛ معماً این است. به مقامی می‌رسی که همه چیز به تو می‌دهند و تو به هیچ چیز اعتماد نداری جز به خود او.

ابوسعید ابی‌الخیر چه شیرین می‌گوید:

آن کس که تو را شناخت جان را چه کند

فرزند و عیال و خانمان را چه کند

دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی

دیوانه تو هردو جهان را چه کند

اول چنین کسی را دیوانه خودت می‌کنی و بعد هردو جهان را به او می‌دهی. اما زمانی هردو جهان را به او می‌دهی که او اصلاً آنها را نمی‌خواهد. تا روزی که تو را نشناخته، همه چیز می‌خواهد ولی در آن موقع به او نمی‌دهی. وقتی که تو را نشناخت، همه چیز را به او می‌دهی اما او در این هنگام به هیچ چیز اعتماد ندارد، چون تو را پیدا کرده است. دیگر نه دنیا را می‌خواهد و نه آخرت را، چون تو مافوق دنیا و آخرت هستی. حال باید نظر اسلام را در این زمینه بیان کنیم که آیا «انسان کامل» عرفا با موازین اسلامی چور در می‌آید یا نه، چون معلوم شد که منظور عرفا از انسان کامل چیست. انسان کامل عرفا انسانی است که به خدا می‌رسد؛ وقتی به خدا رسید، مظہر کامل همه اسماء و صفات الهی می‌شود و آینه‌ای می‌شود که ذات حق در او ظهر و تجلی می‌کند.

در مورد مکتب فلاسفه گفتیم آنچه که فلاسفه آن را انسان کامل می‌دانند، از نظر اسلام انسان نیمه کامل است نه انسان کامل، و بعد قسمتهای مختلف را عرض کردیم که در کدام قسمت مکتب فلاسفه مورد تأیید اسلام است و در کدام قسمت مورد تأیید اسلام نیست. در اینجا نیز به همان شکل بحث می‌کنیم.

آیا در اسلام مسئله‌ای به نام تهذیب و تزکیه نفس مطرح است؟ بدون شک؛ چون در متن قرآن این مطلب مطرح است: *قَدْ أَفْلَحَ مَنْ زَكِّيَهَا*. و *قَدْ خَابَ مَنْ دَسَّيَهَا*^۱ بعد از هفت قسم متواتی می‌فرماید: رستگاری مال مردمی است که تزکیه نفس کرده‌اند و بدبوخت آن مردمی هستند که نفس و روح و باطن خود را فاسد و تباہ کرده‌اند.

علم افاضی

آیا در اسلام تصفیه نفس راهی است به سوی معرفت؟ در اینکه قرآن می‌گوید: هرکسی که تزکیه نفس کرد رستگار شد حرفی نیست، ولی آیا این تزکیه نفس راهی به سوی معرفت حق است یا راه معرفت فقط دلیل و برهان و استدلال یعنی همان راه حکما و فلاسفه است؟ تا این اندازه هم بدون شک مورد تأیید اسلام است. رسول اکرم ﷺ جمله‌ای دارد که آن جمله را، هم شیعه و هم اهل تسنن روایت کرده‌اند و از مسلمات است. می‌فرماید:

مَنْ أَخْلَصَ لِلَّهِ أَرْبَعِينَ صَبَاحًا جَرَتْ يَنَابِيعُ الْحِكْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلَى

لسانیه^۱.

هر کس چهل شب‌انه روز، خود را برای خدا خالص کند، یعنی چهل شب‌انه روز هیچ انگیزه‌ای در وجود او جز رضای حق حاکم نباشد: حرف بزند برای رضای خدا، سکوت کند برای رضای خدا، نگاه کند و نگاهش را بردارد برای خدا، غذا بخورد برای خدا، بخوابد و بیدار شود برای خدا، یعنی آنچنان برنامه‌اش را تنظیم کند و آنچنان روح خود را اصلاح کند که اساساً جز برای خدا برای چیز دیگری کار نکند، یعنی بشود ابراهیم خلیل الله که *إِنَّ صَلُوٰقِ وَ نُسُكِيَ وَ مَحْيَايَ وَ مَمَاتِ لِلٰهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ*^۲ نمازم، عبادتم و بلکه زندگی و مردنم، الله و برای اوست؛ آری پیغمبر فرمود: اگر کسی موفق شود چهل شب‌انه روز هوا و هوس را بکلی مرخص کند و در این چهل شب‌انه روز جز برای خدا کاری نکند و جز برای او زنده نباشد، چشممه‌های معرفت و حکمت از درونش می‌جوشد و بر زبانش جاری می‌شود.

پس معلوم می‌شود که اسلام، علمی را که به آن «علم افاضی» می‌گویند (یعنی علمی که از درون می‌جوشد) قبول دارد. ضمن اینکه علم عقلی را قبول دارد و به سوی آن دعوت می‌کند، این علم را هم قبول دارد. به موسی می‌فرماید: ما یک بنده‌ای داریم، نزد او می‌روی و از او علم می‌آموزی، *عَلَّفَنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا*^۳ ما به آن بنده از نزد خودمان علم دادیم؛ یعنی او علمش را از یک بشر نیاماوخته، از درون و باطنش علمی

۱. سفينة البحار، مادة خلص

۲. انعام / ۱۶۲

۳. کهف / ۶۵

جوشانده‌ایم^۱.

حافظ با آن زبان رمزی شیرین خود همین حدیث را معنی می‌کند،
می‌گوید:

سحرگه رهروی در سرزمینی

همی‌گفت این معما با قرینی
که‌ای صوفی شراب آنگه شود صاف

که در شیشه بماند اربعینی

باز پیغمبر ﷺ فرمود:

لَوْ لَا أَنَّ الشَّيَاطِينَ يَحْمُونَ حَوْلَ قُلُوبِ بَنِي آدَمَ لَتَظَرُوا إِلَى
مَلَكُوتِ السَّمَاوَاتِ^۲.

اگر نه این است که شیاطین گرد دلهای فرزندان آدم حرکت
می‌کنند و غبار و تاریکی ایجاد می‌کنند، بنی آدم می‌توانست با
چشم دل ملکوت را مشاهده کند.

این حدیثی است که در برخی کتب خود ما مثل جامع السعادات آمده
است. همچنین فرمود:

لَوْ لَا تَكْثِيرٌ فِي كَلَامِكُمْ وَ تَرْيِيجٌ فِي قُلُوبِكُمْ لَرَأَيْتُمْ مَا أَرَى وَ
لَسَمِعْتُمْ مَا أَسْمَعُ.

اگر نبود پرحرفی‌ها و حرفهای اضافی شما^۳ و اگر نبود

۱. کلمه «علم لدّنی» از همین آیه قرآن اقتباس شده است.

۲. محجة البيضاء، ج ۲ / ص ۱۲۵

۳. زبان خیلی به انسان ضرر می‌زند.

تمریج^۱ در دل شما (که دلتان حالت چمن را دارد و هر حیوانی در آن می‌چرد)، می‌توانستید آنچه را که من می‌بینم ببینید و صدای‌هایی را که من می‌شنوم بشنوید.

یعنی لازم نیست آدم پیغمبر باشد تا بتواند این چیزها را ببیند و یا بشنود؛ گاهی غیر پیغمبر هم اینها را می‌شنود، مثل مریم که می‌شنید. علی علیل^۲ کودک ده‌ساله‌ای بود که در کوه حرا همراه پیغمبر بود. اولین باری که وحی بر رسول اکرم علیه السلام نازل شد و عالم برای پیغمبر دگرگون شد، علی علیل همان صدای‌هایی را که پیغمبر از غیب و ملکوت می‌شنید، می‌شنید. خود علی علیل در نهجه البلاعه نقل می‌کند، می‌گوید: وَ لَقَدْ سَمِعْتُ رَنَّةَ الشَّيْطَانِ حِينَ نَزَلَ الْوَحْىُ عَلَيْهِ صَدَائِ نَالَهُ شَيْطَانَ رَا بِرَأِيِّ اولین بار که وحی نازل شد، شنیدم. به پیغمبر عرض کردم: یا رسول الله ما هذِهِ الرَّنَّةُ؟ این صدای ناله چیست؟ پیامبر فرمود: إِنَّكَ تَسْمَعُ مَا أَسْمَعَ وَ تَرَى ما أَرَى بله، آنچه من می‌شنوم تو می‌شنوی و آنچه من می‌بینم تو می‌بینی، إِلَّا أَنَّكَ لَشَّتَ بِنَيِّ^۳ ولی در عین حال تو پیغمبر نیستی. بنابراین تصفیه نفس، اخلاص، دور کردن هوا و هوس نه تنها اثرش این است که قلب انسان را صاف می‌کند، بلکه اثر بیشتر و بالاتری دارد و آن این است که علم و حکمت از درون انسان می‌جوشد.

صعود و نزول روح

در بحار حدیثی نقل می‌کند: اصحاب رسول اکرم که مردان مؤمنی بودند،

۱. «مرج» یعنی چمن.

۲. خطبه ۱۹۰

حالتی در خود دیدند. دغدغه در آنها پیدا شد که نکند ما منافق باشیم و خودمان نمی‌دانیم. به پیامبر ﷺ عرض کردند: یا رسول الله ﷺ خاف عَلَيْنَا النُّفَاقَ مَا می‌ترسیم منافق باشیم. فرمود: چرا؟ عرض کردند: برای اینکه وقتی در محضر مبارک شما می‌نشینیم و شما صحبت می‌کنید، موعظه می‌کنید، از خدا می‌گویید، از قیامت می‌گویید، راجع به گناهان و توبه و استغفار سخن می‌گویید، یک حال بسیار خوشی پیدا می‌کنیم، ولی بعد که از حضور شما مرخص می‌شویم و شَمَّثْنَا الْأَوْلَادَ وَ رَأَيْنَا الْعِيَالَ وَ الْأَهْلَ و مدتی با زن و بچه‌مان می‌نشینیم (تعبیر خودشان این است که بچه‌ها یمان را بو می‌کنیم) می‌بینیم که حالمان برگشت، باز همان آدم اول شدیم. یا رسول الله! آیا این نفاق نیست؟ نکند نفاق باشد و ما منافق باشیم! فرمود: نه، این نفاق نیست. نفاق دورویی است، این «دو حالتی» است. انسان گاهی روحش اوج می‌گیرد و بالا می‌رود، و گاهی روحش پایین می‌آید. البته شما وقتی پیش من هستید و این حرفها را می‌شنوید، قهرآ چنین حالتی پیدا می‌کنید. بعد این جمله را فرمود:

لَوْ تَدْوِمُونَ عَلَى الْحَالَةِ الَّتِي وَصَفْتُمْ أَنفُسَكُمْ بِهَا لَصَافَّتُكُمُ الْمَلَائِكَةُ وَ مَشَّيْتُمْ عَلَى الْمَاءِ ۚ

اگر به آن حالتی که پیش من هستید باقی بمانید و از آن حال خارج نشوید، می‌بینید ملائکه می‌آیند و با شما مصافحه می‌کنند و شما بر روی آب می‌توانید راه بروید بدون اینکه فرو بروید! آن حالت حالتی نیست که برای شما همیشه باقی بماند. اگر آن حالت برایتان به صورت یک ملکه

باقی بماند، به این مقامها می‌رسید.

به نظر من این قطعه معروف سعدی ترجمه همین حدیث است^۱،

ولی به صورت دیگری مطلب را از زبان یعقوب می‌گوید:

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند که‌ای روشن گهر پیر خردمند
 ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعاش ندیدی؟
 یوسف در مصر خود را به برادرانش معرفی کرد و پیراهنش را به آنها
 داد و گفت این را بپرسید. اینها هنوز نیامده بودند که یعقوب گفت: این لآجِدُ
 ریحَ یوسُفَ لَوْ لَا آنْ تُفَنَّدِنِ^۲ بوی یوسف را احساس می‌کنم، اگر نگویید
 این شخص پیر و خرفت شده است. [سعدی از زبان فردی خطاب به
 یعقوب می‌گوید:] تو چطور بوی پیراهن یوسف را از مصر احساس
 می‌کنی، در حالی که قبلًاً او خودش در چاه کنعاش در ده خودتان بود ولی
 او را احساس نمی‌کردی؟ (چرا در چاه کنعاش ندیدی؟)

بگفت احوال ما برق جهان است دمی پیدا و دیگر دم نهان است
 گهی بر طارم اعلیٰ نشینیم گهی بر پشت پای خود نبینیم
 حالِ ما مثل برق^۳ جهنده است، یک لحظه می‌جهد و لحظه‌ای دیگر
 خاموش است. به قول حافظ:

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر

وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

۱. آقایان توجه داشته باشید که ادبیات عرفانی ما امروز در دنیا جزء شاهکارهای ادبی دنیاست و هرچه دارد از اسلام دارد. نوکرهای استعمار هرچه می‌خواهند بنویسند، بنویسند. هرچه لطف در مولوی، حافظ و سعدی و ناصرخسرو و امثال اینها هست [از اسلام است]. خود حافظ تصریح می‌کند که هرچه دارم از دولت قرآن دارم.

۲. یوسف / ۹۴

۳. تعبیر «برق» در معنویات، از امیرالمؤمنین است که [عبارت آن را] برایتان خواهم خواند.

تا اینجا دنباله سوالی است که از یعقوب شده و او هم جواب داده است. بعد می‌گوید:

اگر درویش در حالی بماند

سر و دست از دو عالم برفساندی^۱

اگر [عارف] در حالی که برایش رخ می‌دهد باقی بماند، از دو عالم بالاتر می‌رود.

سلوک انسان کامل

حال برای تأیید همه اینها، قسمتی را از نهج البلاعه^۲ برای شما می‌خوانم. در این جلسات مکرر گفته‌ایم که نهج البلاعه مثل خود علی‌الثیله است. کلام انسان مثل خود است، چون کلام تنزل روح انسان است، تجلی روح انسان است. یک روح پست کلامش پست است و یک روح عالی کلامش عالی است. یک روح یک بعدی کلامش یک بعدی است و یک روح چند بعدی کلامش هم چند بعدی است. علی‌الثیله یک شخصیت جامع‌الاضداد است، کلامش هم جامع‌الاضداد است. در کلامش عرفان هست در اوج عرفان، فلسفه هست در اوج فلسفه، آزادیخواهی هست در اوج آزادیخواهی، حماسه هست در اوج حماسه، اخلاق هست در اوج اخلاق. نهج البلاعه مثل خود علی، جامع است. در یکی از جملاتش می‌فرماید: *قَدْ أَحْيَا عَقْلَهُ وَ أَمَّاتَ نَفْسَهُ*. [وضع] یک سالک را بیان می‌کند که عقل خود را زنده کرده است و نفس خود را میرانده است، *حَتَّىٰ دَقَّ جَلِيلُهُ وَ لَطْفَ غَلِيظُهُ* تا آنجا که این مراقبت و ریاضت شرعی نازکش کرده

۱. گلستان، باب دوم، حکایت ۱۰

۲. جوانها وقتی از نهج البلاعه می‌شنوند، بیشتر به قلبشان می‌نشینند و لذت می‌برند.

و این گوشتها را تا اندازه‌ای از تنیش [زدوده است؛] غلظت روحش را تبدیل به لطف کرده و روحش رقیق شده است. وَ بَرَقَ لَهُ لِامْعُكَيْرُ الْبُرْقِ در آن حالت یکمرتبه یک برقی از درون، در او می‌جهد فَابَانَ لَهُ الطَّرِيقَ راه را برایش روشن می‌کند وَ سَلَكَ بِهِ السَّبِيلَ وَ تَدَافَعَتْهُ الْأَبْوابُ إِلَى بَابِ السَّلَامَةِ^۱ از این در به آن در و از این منزل به آن منزل می‌رود تا به آخرین منزل که منزل سعادت است و نهایت راه اوست، می‌رسد.

بنابراین درباره انسان کامل تا این حدود که انسان کامل باید انسانی باشد که تهدیب و تزکیه نفس کرده باشد، اسلام می‌گوید بله، همین طور است.

مسئله بالاتر اینکه آیا انسان کامل اسلام انسان سالک است؟ انسانی است که مرحله به مرحله و قدم به قدم پیش رفته؟ انسانی است که سیر و سلوک کرده و منزل به منزل جلو رفته؟ بله. علی علیل^۲ می‌گوید: وَ تَدَافَعَتْهُ الْأَبْوابُ إِلَى بَابِ السَّلَامَةِ از این در به آن در می‌رود و در دیگری به روی او باز می‌شود و منزل دیگری [را پشت سر می‌گذارد] تا به دری می‌رسد که به آن «باب‌السلامه» می‌گویند. به آنجا که برسد، به نهایت راه رسیده است.

آیا «قرب به حق» درست است؟ بدون شک، مسلم است که انسان اگر به آنجا برسد، بین او و خدا حجابی نیست و خدا را با دیده دل می‌بیند. او دیگر مثل ما نیست [که لازم باشد برایش این طور استدلال کنند:] به آسمان نگاه کنید تا خدا را کشف کنید، به زمین نگاه کنید تا خدا را کشف کنید، به برگ درخت نگاه کنید تا خدا را کشف کنید. خدا برای او از این برگ درخت و این زمین و آسمان روشنتر است.

مگر امام حسین علیه السلام همین مطلب را نفرموده است: آیا یکون لغیر که مِنَ الظُّهُورِ مَا لَيْسَ لَكَ؟^۱

شخصی از علی علیه السلام پرسید: آیا خدا را دیده ای؟ فرمود: من اصلاً خدایی را که ندیده باشم عبادت نکرده ام! بعد برای اینکه او خیال نکند منظور، دیدن خدا با چشم است که خدا در یک [جایی] قرار گرفته باشد، فرمود:

لَا تَرَاهُ الْعَيْوُنُ بِمُشَاهَدَةِ الْأَعْيَانِ وَ لَكِنْ تُدْرِكُهُ الْقُلُوبُ بِحَقَائِقِ الْأَيْمَانِ.^۲

با چشم سر، او را ندیده ام ولی با چشم دل دیده ام، شهودش کرده ام.

برخی اشکالات مکتب عرفان

۱. تحقیر عقل

تا این مقدار می شود برای «انسان کامل» عرفا از اسلام تأیید آورد. اما در مکتب عرفان یک چیزهایی تحقیر شده است که اسلام با آن تحقیرها موافق نیست و به همین دلیل انسان کامل عرفان انسان نیمه کامل است.^۳ در عرفان، خیلی علم و عقل تحقیر شده است؛ در حالی که اسلام در عین اینکه دل را قبول دارد عقل را هم تحقیر نمی کند؛ در عین اینکه دل را قبول دارد، عشق و سیر و سلوک را قبول دارد، هرگز حاضر نیست عقل و

۱. از فقرات دعای عرفه: [آیا غیر تو ظهوری دارد که تو نداری؟]

۲. نهج البلاغه، خطبه ۱۷۷

۳. البته ممکن است بعضی عرفا منطقشان را به اسلام خیلی نزدیک کرده باشند. ما راجع به آن بحثی نداریم.

فکر و استدلال و منطق را تحقیر کند؛ برای عقل و فکر و استدلال و تعقل نهایت احترام را قائل است. این است که در دوره‌های اسلامی و بالخصوص در دوره‌های متاخر گروهی پیدا شدند که برای دل و عقل، هر دو [احترام قائل شدند]. شیخ شهاب الدین سهروردی (شیخ اشراق) تقریباً راهش همین است و صدرالمتألهین شیرازی از او بیشتر می‌خواهد راه عقل و راه دل، هر دو را به پیروی از قرآن محترم بشمارد؛ نمی‌خواهد مثل بوعلی مثلاً راه دل را تحقیر کند^۱ و نمی‌خواهد مانند بعضی از عرفان و متصوفه راه عقل را تحقیر کند، می‌خواهد هر دو راه را محترم بشمارد.

پس آن جنبه‌هایی که علم و عقل در عرفان یا لااقل در سخنان بعضی از عرفان تحقیر می‌شود، مورد تأیید اسلام نیست. انسان کامل قرآن انسانی است که کمال عقلی هم پیدا کرده است، کمال عقلی هم جزء کمالات اوست.

۲. درونگرایی مطلق

مسئله دیگری که در انسان کامل عرفان وجود دارد و اسلام آن را تأیید نمی‌کند، این است که در عرفان فقط درونگرایی مطرح است، یعنی برونگرایی خیلی تحت الشعاع قرار گرفته است؛ جنبه فردی در آن زیاد است و جنبه اجتماعی محو شده یا بگوییم کمرنگ شده است. انسان کامل عرفان انسان اجتماعی نیست، انسانی است که فقط سر در گریبان خودش دارد و بس. ولی اسلام ضمن آنکه همه آنچه را که در مورد دل و عشق و سیر و سلوک و علم افاضی و علم معنوی و تهذیب نفس گفته می‌شود تأیید می‌کند، انسان کاملش انسان جامع است، برونگرا هم

۱. البته بوعلی در اوآخر، از این نظر خودش برگشت.

هست، جامعه‌گرا هم هست، همیشه سر در گریبان خودش فرو نبرده است؛ اگر شب سر در گریبان خود فرو می‌برد و دنیا و مافیها را فراموش می‌کند، روز در متن جامعه قرار گرفته است. چنانکه گفتیم، درباره اصحاب حضرت حجت (عجل الله تعالى فرجه) - که نمونه‌هایی از مسلمان کامل هستند - مکرر در مکرر در اخبار آمده است که: **رُهْبَانٌ بِاللَّيْلِ لُيُوثُ بِالنَّهَارِ** اگر در شب سراغشان بروی، گویی سراغ یک عده راهب رفته‌ای، سراغ عده‌ای رفته‌ای که در دامنه یک کوه در غاری زندگی می‌کنند و جز عبادت چیز دیگری سرشان نمی‌شود. ولی در روز، شیران نرنند. آنها راهبان شب و شیران نر روز هستند.

خود قرآن هم اینها را با یکدیگر جمع می‌کند: **الثَّائِبُونَ الْعَايِدونَ الْحَمِيدُونَ السَّائِحُونَ الرَّاكِعُونَ السَّاجِدُونَ**. اینها همه، آن جنبه‌های درونی است. بعد می‌فرماید: **الْأَمْرُونَ بِالْمَغْرُوفِ وَ النَّاهُونَ عَنِ الْمُنْكَرِ**^۱. فوراً وارد جنبه‌های جامعه‌گرایی آنها می‌شود: آنها مصلحان جامعه خود هستند. یا در آن آیه کریمه می‌فرماید: **مُحَمَّدُ رَسُولُ اللَّهِ وَ الَّذِينَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحْمَاءُ بَيْنَهُمْ**. در اینجا اول جنبه جامعه‌گرایی را می‌گوید: پیامبر و همراهانش (حال بنا بر بعضی تفاسیر، خصوص همراهانش را می‌گوید) **أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحْمَاءُ بَيْنَهُمْ** در مقابل پوشندگان حق و حقیقت و کسانی که با حقیقت عناد می‌ورزنند، با صلابت و محکم و مانند دیواری روئین هستند و نسبت به اهل ایمان یک پارچه محبت، مهربانی، خیر و رحمت. بعد می‌فرماید: **تَرَبِّيْهُمْ رُكَّعًا سُجَّدًا** همین جامعه‌گراها را در حال رکوع و سجود می‌بینی. **يَسْتَغْوِنُونَ فَضْلًا مِنَ اللَّهِ وَ رِضْوَانًا** از خدای خود فزونی می‌خواهند و به آنچه دارند قانع نیستند و رضای حق را می‌خواهند؛ یعنی

افرادی نیستند که برای خود، دنیا یا آخرت را بخواهند، برای آنها رضای حق از هرچیزی برتر و بالاتر است. سیاهمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ آثَرِ السُّجُودِ^۱ در چهره آنها آثار عبادت و آثار سجود را می‌بینی.

این یک نقطه ضعف دیگری است که در انسان کامل تصوف دیده می‌شود. البته بسیاری از پیشوaran عرفان چون شدیداً تحت تأثیر تعلیمات اسلامی بوده‌اند، متوجه این نکته بوده‌اند و در کلمات خود به این نکته اشاره کرده‌اند. اما به هرحال گاهی کم و بیش این افراط پیدا شده است؛ یعنی درون‌گرایی به حدی رسیده که دیگر بروون‌گرایی نفی شده است. اسلام این جهت را تأیید نمی‌کند.

۳. نفس‌کُشی

یک جهت دیگر در این مکتب مطرح است و آن مربوط به نفس‌کُشی است. ما در تعبیرات اسلامی کلمه «نفس‌کشی» نداریم. یکی دو جا تعبیر آماتَ نَفْسَهُ داریم که یکی در نهج‌البلاغه است – که برایتان خواندم – و تعبیر موتوا قَبْلَ أَنْ تَوْتَرَا را هم داریم. معمولاً در تعبیرات اسلامی صحبت از تهذیب و اصلاح نفس است.

در تعبیرات شعراء مسئله نفس‌کشی و نفس کشتن زیاد آمده است. حال ما با تعبیر، چندان مخالفتی نداریم، ولی درباره مسئله نفس‌کشی و به عبارت دیگر خود را در هم شکستن، خود را کوبیدن، یعنی خودبین نبودن و خودپسند و خودخواه نبودن، در عرفان ما طوری سخن گفته شده است که غالباً یک نکته بسیار اساسی که در اسلام از آن به «کرامت نفس» تعبیر می‌کنیم، مورد غفلت واقع شده است. این بحث اندکی

مفصلتر است.

همان طور که در ابتدای سخنم عرض کردم چون عرفان شیرین است و عرفا با زبان ادب، نثر و نظم مدعای خودشان را خیلی گفته‌اند و پخش کرده‌اند، انسان کامل عرفا در سرنوشت جامعه ما خیلی اثر دارد؛ یعنی ما بیشتر انسان والا و انسان متعالی را همان می‌دانیم که عرفا معرفی کرده‌اند. از این جهت لازم است مقداری بیشتر درباره انسان متعالی ای که عرفا معرفی کرده‌اند بحث کنیم. مطلب آخری که عنوان کردم فقط برای این بود که عرض کرده باشم این هم یک نقطه ضعف دیگری است. ان شاء الله در جلسه بعد درباره این مطلب و بعضی از قسمتهای دیگر صحبت خواهم کرد.

و لا حول و لا قوّة الاّ بالله العليّ العظيم

هُوَ الَّذِي بَعَثَ فِي الْأُمَّيَّنَ رَسُولًاٌ مِّنْهُمْ يَتَلَوَّ عَلَيْهِمْ أَيَّاتٍ وَ
يُزَكِّيهِمْ وَيُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَإِنْ كَانُوا مِنْ قَبْلُ لَفِ
ضَلَالٍ مُّبِينٍ.

بحهای ما در این جلسات، در واقع تلاش و کوششی برای شناخت انسان کامل از نظر اسلام است. گفتیم که انسان، تنها موجودی است که خودش از خودش تفکیک پذیر است. یعنی ما نمی‌توانیم سنگی داشته باشیم که خصلت سنگی نداشته باشد، یا گربه‌ای داشته باشیم فاقد گربگی، یا سگی داشته باشیم فاقد سگی، یا پلنگی فاقد خصلت پلنگی؛ هر پلنگی در دنیا آن خصلتها برا که «پلنگی» می‌نامیم، به حکم غریزه داراست. ولی این انسان است که انسان بودن خودش را ندارد و باید آن را تحصیل کند. همچنین گفتیم انسان بودن انسان اصلاً مربوط به جنبه‌های زیستی و به اصطلاح بیولوژیک نیست؛ یعنی آنچه که به نام انسانیت و یا آدمیت در زبان قدیم نامیده می‌شود [غیر از ویژگیهای زیستی انسان است].

تن آدمی شریف است به جان آدمیت

نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
 اجمالاً همه می‌دانند به صرف اینکه یک موجود، یک انسان زیستی
 یعنی یک انسان از نظر علم الحیات و پزشکی باشد، کافی نیست که ما آن را انسان بنامیم؛ «آدم شدن» خودش چیز دیگری است. هرکس که از مادر متولد می‌شود، به این معنا آدم نیست، تا آنجا که گفته‌اند: ملاشدن چه آسان، آدم شدن چه مشکل! یعنی همان‌طور که انسان وقتی به دنیا می‌آید عالم بالقوه است نه عالم بالفعل، همچنین آدم بالقوه است نه آدم بالفعل.

وقتی مسئله به این مرحله می‌رسد، به این شکل طرح می‌شود که آن آدم شدن و انسانیت که هرکسی باید آدم و انسان شود چیست؟ این انسانیت را یک زیست‌شناس نمی‌تواند به ما نشان دهد و یک پزشک هم نمی‌تواند آن را به ما معرفی کند. انسانیت امری است که حتی مادی‌ترین مکتبهای عالم هم آن را انکار نمی‌کنند ولی در عین حال با معیارهای مادی هم نمی‌شود آن را [شناخت] و لهذا گفتیم که انسان، خودش برای خودش دروازه معنویت است. یکی از دروازه‌ها که انسان می‌تواند از وجود خودش به عالم معنا پی ببرد و بفهمد که غیر از مسائل مادی چیزهای دیگری هم هست^۱ انسانیت است که امری و رای زیست‌شناسی است. مادی‌ترین مادی‌های عالم هم قائل به یک چیزهایی است که اسمش را «ارزش‌های انسانی» می‌گذارد^۲. وقتی می‌گویید ارزش‌های انسانی، یعنی امور انسانی غیر مادی.

۱. هست ولی محسوس و ملموس نیست و در لابراتوار نمی‌شود آن را پیدا کرد و همه مردم دنیا هم آن را قبول دارند.

۲. این، اسمی است که بر آن می‌گذارد ولی نمی‌تواند آن را بشناسد.

ما می‌خواهیم ارزش‌های اصیل انسانی را بر مبنای اسلام بشناسیم؛ یعنی می‌خواهیم بفهمیم اسلام ارزش‌های اصیل انسانی را چه چیز می‌داند. ما تا مکتبهای مختلف را طرح و سپس نقد نکنیم، نمی‌توانیم نظر اسلام را بشناسیم. منظور از نقد، نقد به معنی واقعی است که به معنی ایراد گرفتن نیست. نقد به معنی واقعی مانند عمل صراف است، یعنی آن کاری که صراف با یک سکه انجام می‌دهد. او سکه را به محک می‌گذارد و عیارش را به دست می‌آورد؛ می‌خواهد بفهمد چند درصد یک سکه طلای خالص یا نقره خالص است و چقدر مخلوط دارد. بنابراین، نه این است که نقد کردن همه‌اش رد کردن باشد. نقد کردن یعنی اینکه ببینیم که با معیارها و مکتبهای اسلامی، آن سکه‌ها چه از آب در می‌آید. سکه‌ای را فلاسفه عرضه داشته‌اند، سکه‌ای را عرفا عرضه داشته‌اند و سکه‌هایی را مکتبهای دیگر. ما اینها را یک یک طرح می‌کنیم، و تا سکه‌های دیگران را دقیقاً بررسی نکنیم نمی‌توانیم سکه اسلامی را بشناسیم که آن سکه‌ای که اسلام طرح و پیشنهاد می‌کند چگونه سکه‌ای است، والا اگر اینها را طرح نکنیم و من از پیش خود بگویم که ارزش‌های اصیل انسانی عبارت از فلان چیزهایست، مطمئن هستم یک نفر هم نیست که بگوید خیر، یک چیز دیگر هم در اینجا هست و یا بگوید چرا این یک ارزش است و دیگری یک ارزش نیست؟ ولی وقتی که مکتبهای دیگر را طرح می‌کنیم و به معنای واقعی نقد می‌کنیم یعنی در محک اسلامی می‌گذاریم، آن وقت می‌توانیم خیلی منطقی و مستدل بگوییم که ارزش‌های اسلامی در باب انسان و ارزش‌های انسانی‌ای که اسلام برای آنها واقعاً ارزش قائل است چیست، و حتی می‌توانیم درصد هر یک را بیان کنیم؛ یعنی اگر مجموعه ارزشها را صد حساب کنیم، روی حساسیتها یی که خود اسلام در این زمینه‌ها نشان داده است می‌توانیم بگوییم فلان ارزش مثلاً پنجاه درصد

[ارزشهای انسانی را تشکیل داده] است و دیگر سی درصد و سومی ده درصد^۱.

تحقیر عقل توسط برخی عرفان

بحث ما در جلسه گذشته درباره سکه عرفان یعنی انسان کامل در سکه عرفانی بود. انسان کامل مکتب عرفان، حتی انسان کامل عرفان اسلامی که با عرفانهای دیگر خیلی متفاوت است و زمینه‌های اسلامی در آن خیلی زیاد است و «انسان کامل» بسیاری از عرفان را می‌شود گفت که خیلی به انسان کامل اسلام نزدیک است، در عین حال به نظر ما قابل نقد است. من اعتراف دارم که مکتب عرفان از تمام مکتبهای قدیم و جدید، در باب انسان کامل غنی‌تر است؛ نه قدیمیها توanstه‌اند به پایه اینها برستند و نه امروزیها؛ ولی چنانکه عرض کردم مکتبی غیرقابل نقد نیست. در جلسه گذشته سه نقد^۲ بر انسان کامل عرفانی ذکر کردیم. یکی این بود که گفتیم عرفان بیش از اندازه عقل را تحقیر کرده‌اند و گاهی -نه خیلی - تا حد بی اعتبار بودن عقل هم جلو رفته‌اند.

در اینکه مقام عشق را از مقام عقل بالاتر برده‌اند، شکی نیست. به قول حافظ: «جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است». ولی در مرحله تحقیر عقل گاهی تا حد افراط هم جلو رفته‌اند؛ یعنی اساساً تفکر و تعقل و منطق و استدلال و برهان را سخت بی‌اعتبار معرفی کرده‌اند، تا

۱. بعضی شتاب دارند، می‌گویند زودتر بگویید ارزشهای اصیل اسلامی چیست تا ما آنها را بفهمیم. اگر ما اکنون آنها را بگوییم، در آن وقت است که شما چیز درستی نفهمیده‌اید، پس بگذارید مکتبهای دیگر را به معنی واقعی نقد کنیم.

۲. این نقدها مال من نیست. من با معیار اسلام دارم نقد می‌کنم، در واقع اسلام است که دارد نقد می‌کند.

آنچا که آن را «حجاب اکبر» هم نامیده‌اند و گاهی در حیرت فرو رفته‌اند. اگر دیده‌اند حکیمی به جایی رسیده است.

در این زمینه داستان معروفی است که در کتابها نوشته‌اند. بوعلی سینا، این حکیم بسیار بزرگ مشائی و عقلی و خشک، با یک عارف بسیار مهم و بزرگ یعنی ابوسعید ابوالخیر معاصر بوده است.^۱ بوعلی در همان مولادش یعنی نواحی ماوراء النهر و بلخ و بخارا بود ولی بعد، از ترس سلطان محمود مجبور شد فرار کند، چون سلطان محمود می‌خواست او را به درگاه خود ببرد و بوعلی نمی‌خواست برود. بوعلی به نیشاپور آمد و در آنجا با ابوسعید ابوالخیر ملاقات کرد. نوشته‌اند این‌دو سه شبانه‌روز با یکدیگر خلوت کردند و حرفاها یشان را با یکدیگر می‌زدند و جز برای نماز جماعت بیرون نمی‌آمدند. بعد که از هم جدا شدند، از بوعلی پرسیدند: بوسعید را چگونه دیدی؟ گفت: آنچه ما می‌دانیم او می‌بیند. از بوسعید پرسیدند: بوعلی را چگونه دیدی؟ گفت: هرجا که ما رفتیم، این کور با عصای خودش دنبال ما آمد.

عرفا بیش از اندازه عقل را تحقیر کرده‌اند. حرف من این است: ما اگر منطق قرآن را در یک طرف و منطق عرفان را در باب عقل در طرف دیگر بگذاریم، اینها با یکدیگر خوب نمی‌خوانند. قرآن خیلی بیشتر از عرفان برای عقل احترام و ارزش قائل است و روی عقل و تفکر و حتی استدلال‌های خالص عقلی تکیه کرده است.

تمام عرفا اعم از شیعه و سنی سلسله خود را منتهی به علی^{علی‌الله} می‌کنند.^۲ حتی در میان متعصب‌ترین سنیها، آخر سلسله عرفان منتهی به

۱. بوعلی سینا در اواخر قرن چهارم و اوایل قرن پنجم می‌زیسته و وفاتش در سال ۴۲۸ بوده است.

۲. حال، من به راست یا دروغ بودن این حرف کاری ندارم.

علی علیّلَ می‌شود. می‌گویند در این شصت هفتاد سلسله‌ای که دارند، فقط یک سلسله هستند که خود را منتهی به ابوبکر می‌کنند؛ بقیه، همه خود را به علی علیّلَ منتهی می‌کنند. علی علیّلَ که عرفا او را قطب العارفین می‌دانند، در نهج البلاغه آن مخّ عرفان – که به قول ابن ابی‌الحدید گاهی آنچه را که عرفا در همه کتابها گفته‌اند در چهار سطر بیان کرده است – یک جا آنچنان فیلسوف می‌شود و استدللات عقلی فیلسوفانه می‌کند که هیچ فیلسوفی به گردش نمی‌رسد؛ یعنی علی علیّلَ هرگز عقل را تحقیر نمی‌کند.

بنابراین، انسان کامل اسلام با انسان کامل عرفان در این جهت فرق می‌کند. عقل در انسان کامل اسلام رشد و نمو کرده و در کمال احترام است، در صورتی که در انسان کامل عرفان، عقل تحقیر می‌شود. مسئله دیگر «جامعه گرایی» بود که این را هم در جلسه گذشته عرض کردم.^۱

روگردانی از طبیعت

در این جلسه یک مطلب دیگر را عرض می‌کنم و آن این است که عرفان منطقش این است: «از خود بطلب^۲ هرآنچه خواهی که تویی». عرفان مکتبی درون‌گراست. در این مكتب، دل از جهان بزرگتر است؛ یعنی اگر تمام عالم را یک طرف و آنچه را که آنها «دل»^۳ می‌گویند طرف دیگر بگذاریم، دل از همه عالم بزرگتر است. آنها به عالم، انسان صغیر و به دل، انسان کبیر می‌گویند و چون جهان و دل را یکی می‌دانند [به این معنا که]

۱. اگر لازم شد، توضیح بیشتری می‌دهم.

۲. «از خود بطلب» یعنی از دل بطلب، از درون بطلب.

۳. دلی که آنها می‌گویند یعنی همان روح الهی‌ای که در هر انسانی دمیده شده است: و نَفَحْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي.

دو نسخه مختلف از دو عالم متنطبق هستند، جهان را «عالمن صغير» و دل را «عالمن كبير» مى نامند. نه اينكه بگويند انسان، عالم صغير است و اين عالم، عالم كبير؛ بلکه مى گويند اين عالم - که ما آن را عالم كبير مى گويم - عالم صغير است و انسان، عالم كبير؛ و عالم، انسان صغير است، و انسان كبير همان است که در درون تو وجود دارد. ببينيد مولوي چه مى گويد:

چيست اندر خُم که اندر نهر نیست

چيست اندر خانه کاندر شهر نیست

آيا مى شود چيزی در خانه باشد ولی در شهر نباشد؟ نه، چون خانه خودش جزء شهر است. هرچه در خانه است، نمونه‌ای است از آنچه که در شهر است. آيا مى شود چيزی در خم آب باشد که در نهر نباشد؟ آنچه در خم است، قسمت کوچکی است از آنچه که در نهر است.

اين جهان خم است و دل چون جوى آب

اين جهان خانه است و دل شهر عجائب
نمى گويد اين دل خم است و جهان چون جوى آب؛ مى گويد: اين جهان خم است و دل چون جوى آب. اين چقدر انسان را از بيرون [منصرف مى کند!] انسان سراغ خانه مى رود یا سراغ شهر؟ معلوم است وقتی هرچه در خانه است در شهر هم هست، انسان سراغ شهر مى رود. آيا انسان سراغ خم و يك ظرف کوچک مى رود یا سراغ جوى آب؟ معلوم است که سراغ جوى آب مى رود، نه سراغ يك ظرف کوچک و يك خم.

عرفان بر اساس بر درون گرايى و دل گرايى و توجه به باطن و انصراف از بيرون است، و حتى ارزش بيرون را به عنوان اينكه بشود مطلوب خود يعني حق را از جهان بيرون به دست آورد نفي مى کند؛ مى گويد از درون باید آن را به دست آورد:

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد
 وانچه خود داشت ز بیگانه تمبا می‌کرد
 گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است^۱
 طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد
 مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
 کو به تأیید نظر حل معما می‌کرد
 دیدمش خرم و خندان، قدح باده به دست
 واندر آن آینه صد گونه تمبا می‌کرد
 گفتم این جام جهان بین^۲ به تو کی داد حکیم
 گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد
 بسیاری در همه احوال خدا با او بود
 او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد
 این همه شعبددها عقل که می‌کرد اینجا
 سامری پیش عصا و ید بیضا می‌کرد
 گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
 جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد
 عرفان در توجه به درون، هرچه بخواهید جلو رفته است.

تمثیل مولوی

مولوی در دفتر ششم مثنوی داستانی آورده است که البته تمثیل است.
 می‌گوید: مردی بود طالب گنج که دائمًا از خدا گنج می‌خواست. این آدم-

۱. یعنی حق، آن که در زمان و مکان نمی‌گنجد.

۲. یعنی قلب و دل «ولي»، که تمام عالم در آن منعکس است.

که از این تنبیهایی بود که دلشان می‌خواهد پایشان در یک گنجی فرو رود و بعد یک عمر راحت زندگی کنند - می‌گفت: خدا یا این‌همه آدم در این دنیا آمده‌اند و گنجها زیر خاک پنهان کرده‌اند، این‌همه گنج در زیر زمین مانده است و صاحبانش رفته‌اند^۱، تو یک گنج به من بنمایان. مدتها کار این مرد همین بود و شبه‌ها تا صبح زاری می‌کرد. تا اینکه یک شب خواب دید (خواب‌نما شد). هاتفی در عالم خواب به او گفت: از خدا چه می‌خواهی؟ گفت: من از خدا گنجی می‌خواهم. هاتف گفت: من از طرف خدا مأمور گنج را به تو نشان دهم. من نشانیها بی به تو می‌دهم و از روی آن نشانیها سر فلان تپه می‌روی و تیر و کمانی با خودت بر می‌داری، روی فلان نقطه می‌ایستی و تیر را به کمان می‌کنی. این تیر هرجا که افتاد، گنج همان جاست. بیدار شد، دید عجب خواب روشنی است. پیش خود گفت: اگر نشانیها درست بود، یعنی چنین جایی با آن نشانه‌ها وجود داشت، حتماً می‌توانم گنج را پیدا کنم. وقتی رفت متوجه شد همه نشانه‌ها درست است. روی آن نقطه ایستاد. فقط باید تیر را پرتاب کند، تیر به هرجا که افتاد آنجا گنج است. ولی یادش آمد که هاتف به او نگفت تیر را به کدام طرف پرتاب کن. گفت: اول به یک طرف مثلًاً رو به قبله پرتاب می‌کنم، ان شاء الله که همان طرف است. تیر را برداشت به کمان کرد و به قوّت کشید و آن را رو به قبله پرتاب کرد. تیر در جایی افتاد. بیل و کلنگ را برداشت و رفت آنجا را کند، ولی هرچه کند به گنجی نرسید. گفت: حتماً جهت را اشتباه کرده‌ام. تیر را به طرف دیگری پرتاب کرد، ولی باز

۱. در قدیم نه اسکناس بود و نه بانک. مردم سکه‌های خود را در زیر خاک مخفی می‌کردند و گاهی از ترس اینکه کسی بفهمد، به بجهه‌ها و ورّاشان هم نمی‌گفتند. قبل از آنکه سرّ خود را به کسی بگویند که مثلًاً من پول‌ها را در فلان جای اتاهم زیر خاک مخفی کرده‌ام، می‌مردند و این‌همه پول زیر خاک می‌مانند.

به نتیجه نرسید. به هر طرفی که پرتاب کرد، گنجی پیدا نکرد. مدتی کارش این بود و این زمین را سوراخ سوراخ کرد ولی به چیزی دست نیافت. ناراحت شد. باز به گوشۀ مسجد آمد و شروع به گله کردن کرد: خدا! این چه راهنمایی‌ای بود که به من کردی؟! پدر من درآمد و به نتیجه نرسیدم. مدتها زاری می‌کرد تا بالاخره آن هاتف دوباره به خوابش آمد. یقه‌اش را گرفت، گفت: این چه معرفی‌ای بود که به من کردی؟! حرف تو غلط از کار درآمد. هاتف گفت: مگر تو چه کردی؟ گفت: به همان جا رفتم، نشانیها درست بود و من نقطۀ مورد نظر را پیدا کردم. تیر را به کمان کردم و اول به طرف قبله به قوت کشیدم. هاتف گفت: من کی چنین چیزی به تو گفتم؟ تو از دستور من تخلف کردی. من گفتم تیر را به کمان بگذار، هرجا افتاد همان جا گنج است؛ نگفتم به قوت بکش. گفت: راست می‌گویی. فردا با بیل و کلنگ و تیر و کمان رفت، تیر را به کمان گذاشت. تا تیر را رها کرد، پیش پای خودش افتاد. زیر پایش را کند، دید گنج همان جاست. ملا به اینجا که می‌رسد، می‌گوید: آنچه حق است اقرب از حبل الورید

تو فکنده تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیرها بر ساخته

گنج نزدیک و تو دور انداخته^۱

در عرفان روی این زمینه‌ها: از خود بطلب، دل شهر عجاب است،

۱. یکی از علمای اخیر که از فضلا و آدم باحال و معتقد‌بود، می‌گفت من این داستان را خوانده بودم و معنی اش را نمی‌دانستم، از مرد واعظی که ذوق عرفانی داشت و خیلی به متنوی مسلط بود پرسیدم: ملا در این داستان چه می‌خواهد بگوید؟ او در جواب من یک جمله بیشتر نگفت، گفت: و فی آنْفِسِكُمْ أَفَلَا تُبَصِّرُونَ می‌خواهد بگوید [حق] در خود شماست.

جهان خم است و دل چون جوی آب، جهان خانه است و دل شهر است، و امثال آن فوق العاده تکیه شده است؛ یعنی جهان بیرون و طبیعت خیلی تحریر شده است. در مکتب عرفان، طبیعت حتی به عنوان یک کتاب کوچک، کمتر معرفی می‌شود (نمی‌گوییم هیچ معرفی نمی‌شود) و حال آنکه در کلام منسوب به امیر المؤمنین، عالم عالم اکبر است و انسان عالم اصغر:

دَوْلُكَ فِيَكَ وَ مَا تُبَصِّرُ
وَ أَنَّتِ الْكِتَابُ الْمُبِينُ الَّذِي
بِأَحْرُفِهِ يَظْهِرُ الْمُضْمُرُ
أَتَرْزَعُمُ أَنَّكَ جِرْمٌ صَغِيرٌ
وَ فِيَكَ انْطَوَى الْعَالَمُ الْأَكْبَرُ

حال ما اگر این منطق را بر منطق قرآن هم عرضه بداریم، در عین اینکه بسیاری از جهات مثبت در آن وجود دارد ولی از این جهت آن را نگ می‌بینیم که قرآن اینقدر به طبیعت بی‌اعتناییست، بلکه از نظر قرآن آیات آفاق و انفس در کنار یکدیگر است:

سَرْرِيْهِمْ أَيَاٰتِنَا فِي الْأَفَاقِ وَ فِي أَنْفُسِهِمْ حَتَّىٰ يَتَّيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ.

البته من قبول دارم که عالیترین و شریفترین معرفتها برای انسان، از درون خود انسان به دست می‌آید ولی نه این است که دیگر طبیعت چیزی نباشد و آیت حق و آیینه خدا نباشد و فقط دل آیینه خدا باشد؛ بلکه دل یک آیینه خدادست و طبیعت یک آیینه دیگر خدا.

۱. فصلت / ۵۳ [ترجمه: بزودی نشانه‌های خود را در طبیعت و در جانهای خودشان به آنان بنماییم تا برایشان روش شود که او (خدا یا قرآن) حق است].

رابطه انسان با طبیعت

اینجا یک نکته بسیار دقیقی وجود دارد^۱ و آن اینکه رابطه انسان با طبیعت چگونه رابطه‌ای است؟ آیا رابطه انسان با طبیعت، رابطه یک بیگانه با بیگانه است؟ آیا رابطه انسان با طبیعت - حتی بالاتر از رابطه بیگانه با بیگانه - رابطه یک زندانی با زندان و رابطه یک مرغ با قفس است؟ رابطه یوسف با چاه کنعان است؟ این خودش مسئله‌ای است.

ممکن است کسی بگوید اساساً آمدن انسان به دنیا، یعنی در قفس قرار گرفتن یک مرغ، در زندان قرار گرفتن یک آزاد، به چاه افتادن یک یوسف. پس اگر بنا شود طبیعت برای ما یک زندان یا چاه یا قفس باشد، رابطه انسان و طبیعت در حد اعلی «ضد» است. بنابراین تلاش ما در طبیعت چگونه باید باشد؟ تلاش برای نجات. یک مرغ باید خود را از قفس نجات دهد و کار دیگری غیر از این ندارد. یک زندانی با زندان کاری ندارد جز اینکه اگر بتواند دیوار زندان را خراب کند و خودش را از آنجا خلاص کند. یوسف در آن چاه انتظاری ندارد جز اینکه مسافرینی بیایند و برای کشیدن آب، دلوی به درون چاه بفرستند و او خودش را بجای آب در آن دلو بیندازد و وقتی طناب را بالا بکشند یک وقت بیینند بجای آب، یوسف از چاه بیرون آمده است.

۱. من مخصوصاً در باب مکتب عرفان بیشتر بحث را ادامه می‌دهم، زیرا - چنانکه عرض کردم - مکتب عرفان بیشتر با روحهای ما تماس داشته است ولی مکتب فلاسفه مال خودشان و کتابهایشان بوده و بین مردم نیامده است. مکتب عرفان به واسطه ذوق و شور و حرارتی که در آن است و جذبه و زیبایی و جمالی که دارد، در تمام خانه‌ها نفوذ دارد؛ مولوی در همه خانه‌ها نفوذ دارد، سعدی و حافظ در همه خانه‌ها نفوذ دارند، و لهذا این مکتب بسیار خدمت کرده و احياناً اگر انحراف و لغتشی هم در کلمات بعضی از عرفا باشد - که هست - آن هم به نوبه خود اثر زیادی دارد. از این جهت است که من بحث خود را درباره مکتب عرفان نسبت به مکتب فلاسفه بیشتر بسط می‌دهم.

آیا قرآن و اسلام رابطه انسان با طبیعت را رابطه زندانی و زندان می داند؟ رابطه یوسف و چاه می داند؟ رابطه مرغ و قفس می داند؟ در عرفان روی این مطلب خیلی تکیه شده است. سنایی می گوید: «قفس بشکن چو طاووسان، یکی بر پر بر این بالا» و دیگری می گوید: «ای یوسف مصر در آ از چاه». [در تشییه رابطه انسان و طبیعت] به «زندانی و زندان» هم که از زمین و آسمان گفته اند^۱.

نظر اسلام

در اسلام رابطه انسان با طبیعت رابطه کشاورز است با مزرعه، رابطه بازرگان است با بازار تجارت، رابطه عابد است با معبد. برای کشاورز، مزرعه هدف نیست ولی وسیله هست؛ یعنی محل زندگی و کانون زندگی کشاورز، شهر است اما از این مزرعه است که وسایل خوشی و سعادتش را به دست می آورد. یک کشاورز باید به مزرعه برود و زمین را شخم بزند، بذر بپاشد و زمین را آباد کند. بعد که محصول رویید، اگر علف هرزهای پیدا شد و چین کند و بعد درو و سپس خرمن کند. کلام پیامبر است: الْدُّنْيَا مَزْرَعَةُ الْآخِرَة^۲ دنیا کشتزار عالم آخرت است. بله، اگر کشاورز مزرعه را با خانه و مقر خود اشتباه کند، خطا کرده است. مزرعه را به عنوان مزرعه بودن، نباید با چیز دیگری اشتباه کند. بازار برای یک بازرگان جای کار است که سرمایه و عمل و تلاشی را برای سود و درآمد بیشتری به کار اندازد و برآنچه دارد بیفزاید. دنیا هم برای انسان چنین چیزی است. کلام امیر المؤمنین است: الْدُّنْيَا مَتْجَرٌ أَوْلَيَاءِ اللَّهِ.^۳

۱. [کنایه از اینکه بسیار گفته اند].

۲. کنوی الحقایق، مناوی، باب دال

۳. نهج البلاغه، حکمت ۱۳۱

شخصی در حضور امیرالمؤمنین شروع کرد به مذمت کردن دنیا. شنیده بود که علی علیل دنیا را مذمت می‌کند ولی نمی‌فهمید که او از چه جنبه‌ای دنیا را مذمت می‌کند. او خیال می‌کرد که وقتی علی علیل دنیا را مذمت می‌کند، مثلاً طبیعت را مذمت می‌کند. نمی‌دانست که او دنیا پرستی را مذمت می‌کند؛ او تو را از نظر پرستش دنیا که ضد حق پرستی و حقیقت پرستی است و مساوی با نفی همه ارزش‌های انسانی است، مذمت می‌کند. وقتی آن مرد دنیا را مذمت کرد، علی علیل که ضد دنیا پرستی است و آن را مذمت می‌کند – برآشت و فرمود:

إِيَّاهَا الدَّامُ لِلْدُنْيَا الْعَتَّرُ بِغُرُورِهَا الْمَخْدُوعُ بِابَاطِيلِهَا، أَسْغَطْتُ
بِالْدُنْيَا ثُمَّ تَدْمَهَا؟ أَنْتَ الْمُتَجَرِّمُ عَلَيْهَا أَمْ هِيَ الْمُتَجَرِّمَةُ عَلَيْكَ؟

ای آقای مذمتگر دنیا! ای کسی که فریب دنیا را خوردۀای! دنیا تو را فریب نداد، تو فریب خوردی. خیلی تعبیر عجیبی است. دنیا کسی را فریب نمی‌دهد، انسان خودش فریب می‌خورد.

من در این باره مثالی می‌گوییم: یک وقت پیروزی با آرایشهای مصنوعی، انسان را گول می‌زند: دندان در دهانش ندارد، دندان مصنوعی می‌گذارد؛ مو به سرش ندارد، موی مصنوعی می‌گذارد. به قول آن شاعر عرب:

عَجُوزٌ قَنَّتْ أَنْ تَكُونَ فَتِيَّةً وَ قَدْ يَبِسَ الْعَيْنَانِ وَ احْدَوْدَبَ الظَّهَرُ

یک بیچاره‌ای او را به صورت یک زن جوان خیال می‌کند و وقتی کار از کار گذشته است، می‌بیند که اشتباه کرده است. ولی یک وقت همین پیروزی می‌گوید: آقا! سن من پنجاه و نه سال و شش ماه و شش روز است و حقیقت را می‌گوید. دندانها و موها یش را نشان می‌دهد، می‌گوید: یک

دندان هم به دهانم ندارم و موها بی که می بینی، موی مصنوعی است که به سرم گذاشته ام. من همین هستم؛ آیا حاضری با من ازدواج کنی؟ او هرچه می گوید: من دندان ندارم، انسان می گوید: قربان همان دندانها بی که نداری! هرچه می گوید: من زلف ندارم، انسان می گوید: شما تعارف می فرمایید، من می فهمم که شما دارید هزم نفس می کنید. پس این پیرزن تو را فریب نداده، تو خودت آماده فریب خوردن هستی، خودت می خواهی خودت را فریب بدھی، یک موضوع برای فریب خوردن می خواهی.

علی عَلِيٌّ می فرماید: دنیا که چیزی را مخفی نکرده است. دنیا چه چیز را مخفی کرده که می گویی دنیا مرا گول زد؟ آن روزی که به دست خودت پدرت را دفن کردی، دنیا تو را گول زد؟! دنیا می گوید: من همینم که هستم، من محل تغییر هستم و ثباتی در من نیست. دنیا می گوید: من را همان طور که هستم درک کن، چرا می خواهی مرا آن طور که نیستم باور کنی؟ من یک طوری هستم و دارم خودم را هم به تو نشان می دهم ولی تو می خواهی مرا آن طور که نیستم و خودت خیال می کنی، باور کنی. پس دنیا کسی را فریب نمی دهد، انسان فریب می خورد. آنتَ السُّتْجَرُمُ عَلَيْهَا أَمْ هِيَ الْمُتَجَرِّمَةُ عَلَيْكَ؟ بیا حساب کنیم، آیا تو بر دنیا جناحت کردی یا دنیا بر تو جناحت کرد؟ تو به این عالم خیانت می کنی یا عالم به تو خیانت می کند؟ مَتَى غَرَّنَكَ؟ دنیا کی تو را فریب داد؟ امْ مَتَى اشَهَوْثَكَ؟ کی دنیا هوای نفس تو را طلب کرد؟ این تو هستی که با هوای نفس خود دنیا دنیا هستی. أَبْصَارِعَ آبائِكَ مِنَ الْبَلِي؟ امْ يَمْضَاجِعُ أُمَّهَاتِكَ تَحْتَ التَّرَى؟ بعد فرمود: الَّذِيَا مَسْجِدُ آجِبَاءِ اللَّهِ دنیا مسجد دوستان خداست. آیا اگر مسجد نباشد، عابد می تواند عبادت کند؟ مَتَجَرُّ أَوْلِيَاءِ اللَّهِ دنیا بازار تجارت اولیای خداست. اگر بازار نباشد، آیا بازرگان می تواند بازرگانی کند و

سود ببرد؟

آن فکر که دنیا را برای انسان به منزله زندان و چاه و قفس می‌داند و می‌گوید وظيفة انسان بیرون رفتن از این زندان و خارج شدن از این چاه و شکستن این قفس است، مبتنی بر یک اصل دیگری در باب معرفة النفس و معرفة الروح است که اسلام آن را قبول ندارد.

تکامل روح در دنیا

قبل از اسلام در برخی از کشورها مثل یونان و هند عقیده‌ای وجود داشته است و آن اینکه روح انسان قبلًا در عالم دیگر به تمام و کمال آفریده شده است و بعد، از آنجا مثل مرغی که در قفس می‌کنند، او را به این عالم می‌آورند. اگر این طور باشد، باید انسان قفس را بشکند. ولی قرآن در یکی از آیات سوره مؤمنون این نظر را رد می‌کند و تعبیر عجیبی دارد که صدرالمتألهین می‌گوید: من نظریه «جسمانیة الحدوث و روحانیة البقاء» بودن روح را از این آیه کشف کردم. وقتی درباره انسان بحث می‌کند، می‌فرماید: ما انسان را از خاک آفریدیم؛ مرحله به مرحله پیش آمد تا اینکه نطفه شد، نطفه علقة شد، علقة مضغه شد و مضغه استخوان شد و بر روی استخوان گوشت پوشانیده شد. بعد می‌فرماید: ^{ثُمَّ} آنْسَأْنَاهُ حَلْقًا أَخْرَى^۱ ما همین ماده و طبیعت را تبدیل به چیز دیگری - که روح است - کردیم؛ یعنی روح زاییده همین طبیعت است. روح مجرد است، ولی مجرد زاییده از ماده است. پس انسان در جای دیگری به صورت کامل نبوده تا بعد در این عالم در قفس قرار گرفته باشد. انسان در اینجا در دامن مادر خودش است. طبیعت، مادر روح انسان است و انسان در طبیعت که زندگی

می‌کند، در دامن مادر زندگی می‌کند. بنابراین در همین جا باید تکامل پیدا کند، نه اینکه قبلًاً تکامل پیدا کرده است و بعد اینجا در زندان یا چاه گرفتار شده و باید بیرون بیاید؛ این، فکر اسلامی نیست.

البته اسلام می‌گوید تو برای همیشه نباید در دامن مادر بمانی. اگر برای همیشه بخواهی در دامن مادر باشی، یک بچه‌نه خواهی بود و هرگز مرد میدان نخواهی شد. اگر از طبیعت عروج نکنی و از دامن این مادر برنخیزی و بالا نیایی، در طبیعت می‌مانی، یک موجود طبیعی می‌شود، «ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَشْقَلَ سَافِلِينَ» می‌شوی و دیگر «إِلَّا الَّذِينَ أَمْنَوْا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ»^۱ نیستی، در اسفل السافلین می‌مانی. اگر انسان در اسفل السافلین - که طبیعت است - محبوس بماند، به این معنا که از حد طبیعت بالا نرود، این امر در دنیای دیگر جهنم اوست، فَأُمَّةٌ هَاوِيَةٌ^۲ مادرش همان جهنم است. خداوند مولودی را در دامن این مادر (طبیعت) متولد کرده که از دامن این مادر بالا برود، مدرسه برود و مدرسه را طی کند و بالاتر برود. اگر او در این دامن بماند، برای همیشه در اینجا خواهد ماند. اگرچه این تشبيه خيلي ناقص است ولی چنین شخصی حالت بچه‌ای را دارد که واقعاً بچه‌نه شده است، یک بچه‌نهای که وقتی بیست و پنج ساله هم شده باز باید در بغل مادرش بخوابد و مادرش پستانش را بغل صورتش بگذارد که این آقازاده خوابش بیرد! این آدم دیگر چه از آب در می‌آید؟! پس انسان در انسان‌شناسی و جهان‌شناسی اسلام، یک مرغ ساخته و پرداخته قبلى که در فضای عالم قدس پرواز می‌کرده (طاير عالم قدسم، چه دهم شرح فراق) نیست که بعد او را در این قفس زندانی کرده باشند و

۱. تین / ۵ و ۶

۲. قارעה / ۹

وظیفه اش فقط این باشد که قفس را بشکند. اسلام این را قبول ندارد. بله، اگر شما شنیده اید که عالم ارواح بر عالم اجسام تقدم دارد، به این معناست که سخن ارواح تقدم دارد؛ یعنی روح پرتوی است که تکوینش در این عالم است، ولی پرتوی است که از عالم دیگر به این عالم تاییده است، نه اینکه به تمام و کمال در جای دیگری بوده و بعد او را به اینجا آورده اند و در قفس کرده اند. این فکر، یعنی فکر تناسخ، یک فکر هندی و یک فکر افلاطونی است. افلاطون در بین یونانیها معتقد بود که روح انسان ساخته و پرداخته عالمی قبل از این عالم (عالم مُثُل) است، بعد این ساخته و پرداخته را آورده اند و به حکم مصلحتی در اینجا زندانی کرده اند، لذا باید از این زندان رها شود و برود. ولی اسلام با این دید به طبیعت نگاه نمی کند.

البته این را هم عرض کنم، برای اینکه بعضی اگر تاریخچه هایی را خوانده اند [توهם نکنند]: نمی خواهم بگویم تمام عرفا اینقدر اشتباہ کرده اند؛ بلکه عرفای بزرگ گاهی لاقل در کلمات خودشان متوجه این نکته بوده اند، نه ترک جامعه گرایی کرده اند نه ترک طبیعت گرایی. آنها به این نکته که قرآن آیات آفاق و انفس را در کنار یکدیگر ذکر کرده است و طبیعت هم آیه و آیینه جمال حق است، کاملاً توجه کرده اند. مگر شبستری نیست که در آن منظومه بسیار بسیار عالی و راقی خودش که واقعاً شاهکاری در عالم انسانیت است^۱، می گوید:

به نام آن که جان را فکرت آموخت

چراغ دل به نور جان برافروخت

۱. پیدایش این کتاب هم عجیب است. سؤالهایی از خراسان در مسائل عرفانی از او می کنند و او این سوالها را در یک جلسه جواب می دهد (البته خودش می گوید که بعد آنها را بسط داده است) و یک شاهکار به وجود می آورد.

ز فضلش هر دو عالم گشت روشن

ز فیضش خاک آدم گشت گلشن

در یک جا توجهش به آیات آفاقی کاملاً خوب است، می‌گوید:

به نزد آن که جانش در تجلی است

همه عالم کتاب حق تعالی است

عرَض إعراب و جوهر چون حروف است

مراتب همچو آیات وقوف است

غرض این مطلب است که گاهی این توجهات در بین عرفان است. یا

جامی می‌گوید:

صلای باده زد پیر خرابات بیا ساقی که فی التأخیر آفات

جهان مرآت حسن شاهد ماست فَشَاهِدٌ وَجْهُهُ فِي كُلِّ مِرَآت

اگر ما قرآن را یک طرف و عرفان را در طرف دیگر بگذاریم و بینیم

که قرآن تا چه اندازه به طبیعت توجه دارد و عرفان تا چه اندازه به

طبیعت توجه دارد، متوجه می‌شویم که قرآن بیش از عرفان به طبیعت

توجه دارد، بدون آنکه قرآن مسئله توجه به باطن نفس و رجوع به آن را

به شکلی انکار کرده باشد.

بنابراین، انسان کامل قرآن، در کنار عقل‌گرایی و در کنار دل‌گرایی

[جامعه‌گرا و طبیعت‌گرا هم هست]. حال ارزش هر کدام از اینها چقدر

است، مطلبی است که وقتی سیمای انسان کامل اسلام را برایتان ذکر

می‌کنم، شاید موفق شوم این قسمت را هم بیان کنم. ولی به هر حال انسان

کامل قرآن، انسان عقل‌گرا و دل‌گرا و طبیعت‌گرا و جامعه‌گراست.

ترک خودی

مسئله‌ای در آخر جلسه گذشته عنوان کردم که باز در این جلسه در آخر

بحشم به این مطلب رسیدم. این بحث مقدماتی دارد که اگر آن مقدمات را ذکر نکنم، اصلاً هیچ و پوچ است. فقط زمینه بحث را برایتان عرض می‌کنم. آن مسئله، «ترک خودی» است.

عرفان دل را محترم می‌شمارد ولی چیزی را که به نام «نفس» در قرآن آمده است خوار می‌شمارد. قسمتی از دعوت عرفان به ترک خودی و رفتن از خود و نفی خود و نفی خودبینی است. این مطلب فی حد ذاته مطلب درستی است و منطق اسلام هم آن را تأیید می‌کند. ما در جلسه آینده به حول و قوه الهی، هم بیان عرفان و هم بیان اسلام را در مورد نفی «خود» (نفس) ذکر می‌کنیم.

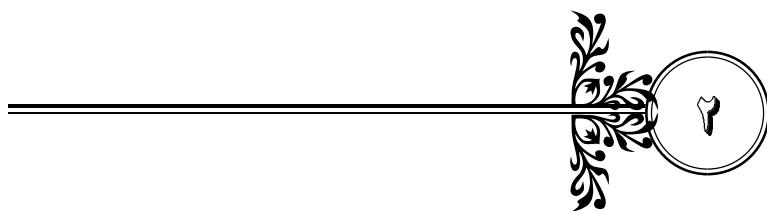
ما در اسلام با دو «خود» و حتی با دو نفس برخورد می‌کنیم. اسلام در عین اینکه یک «خود» را نفی می‌کند و آن را خُرد می‌کند، «خود» دیگر را در انسان زنده می‌کند و این مطلب، خیلی دقیق است. می‌دانید این مسئله مثل چیست؟ مثل این است که یک دوست و یک دشمن در کنار و هم‌مرز یکدیگر ایستاده باشند و دوست در خطر باشد. اگر دوست را بزنیم، تمام هدفمان از بین رفته است. مثلاً بچه‌ای بالای درختی برود برای اینکه میوه‌ای بچیند. اتفاقاً یک مار بسیار خطرناک در بالای درخت ظاهر شده، پهلوی آن بچه برود. اینجا یک صیاد بسیار ماهری لازم است که سر آن مار را نشانه گیری کند و آن مار را بزند ولی تیر به آن بچه هم نخورد. اگر صیاد یک ذره اشتباه کند، تیر هدر رفته است. اگر کمی این طرف یا آن طرف بزند، تیر هدر رفته، نه به مار خورده نه به بچه، و یا اینکه به بچه خورده و بجای اینکه مار را بکشد بچه را کشته است. صیاد باید نشانه گیری اش آنقدر دقیق باشد که مار را بزند بدون اینکه به بچه آسیبی برسد. و نظیر این مسئله زمانی است که دوست و دشمنی با یکدیگر گلاویز می‌شوند و هریک می‌خواهد دیگری را بکشد. شما باید

تیر یا شمشیر تان را آنچنان بزنبید که دشمن را بکشید و به دوستتان اصابت نکند.

این دو «خود» در آدمی آنچنان به یکدیگر پیوسته هستند که یک شکارچی فوق العاده ماهری می‌خواهد که یک «خود» را که دنائت و پستی است در هم بشکند و یک «خود» دیگر را که تمام ارزشهای انسانی به آن «خود» وابسته است از آسیب مصون بدارد.

معجزه اسلام این است که این دو «خود» را آنچنان دقیق تشخیص داده است که هیچ اشتباه نمی‌شود. در عرفان گاهی می‌بینیم این تشخیص هست. ولی گاهی می‌بینیم بجای اینکه «خود» دشمن را نشانه گیری کرده و زده باشند، «خود» دوست را زده‌اند؛ یعنی بجای اینکه نفس قربانی شده باشد، همان چیزی که خود عرفا آن را «دل» یا «انسان» می‌نامند قربانی شده است. این مسئله نکته بسیار دقیقی است که ان شاء الله در جلسه بعد در اطراف آن توضیح می‌دهم.

و لا حول و لا قوّة الاّ بالله العليّ العظيم



فَامَا مَنْ طَغَىٰ . وَ أَثَرَ الْحُيُوْةَ الدُّنْيَا . فَإِنَّ الْجَحِيْمَ هِيَ الْمَأْوَىٰ . وَ أَمَا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَ نَهَى النَّفْسَ عَنِ الْمُؤْمَنِ . فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَىٰ .^۱

یکی از مسائل مهم در مورد انسان کامل در مکتب عرفان، مسئله رابطه انسان با نفس خودش است. البته این مسئله در عین حال یک مسئله اسلامی هم هست؛ یعنی ما هم در زبان عرفا و اهل تصوف و هم در تعلیمات عالیه اسلامی، مسئله مبارزه با خودخواهی و خودپرستی و پیروی از هوای نفس را می بینیم و بلکه تعبیر «هم در آنجا و هم در اینجا» تا اندازه‌ای تعبیر نادرستی است، برای اینکه عرفای اسلامی در این مسائل از خود اسلام الهام گرفته‌اند و همه تعبیرات، تعبیرات اسلامی است. ما در این جلسه می خواهیم در اطراف این مطلب توضیح دهیم. در آنچه که تزکیه نفس نامیده می شود، با «خود» - که در عربی به آن

«نفس» گفته می‌شود - مبارزه می‌شود؛ می‌گویند: جهاد با نفس. حتی نفس به عنوان یک دشمن درونی برای انسان تلقی می‌شود، چنانکه سعدی می‌گوید:

تو با دشمن نفس همانه‌ای چه در بند پیکار بیگانه‌ای

این تعبیر اقتباس از کلام مقدس نبوی است که فرمود: **أَعْدَى عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنَاحِكَ**^۱ خطرناک ترین دشمنان تو همان نفس خودت است که در میان دو پهلویت قرار گرفته است. سعدی در گلستان می‌گوید: از عارفی معنی این حدیث را پرسیدند که چرا پیغمبر فرمود: **أَعْدَى عَدُوِّكَ نَفْسُكَ** نفس خودت از همه دشمنها با تو دشمن‌تر و از همه نسبت به تو خطرناک تر است؟ آن مرد عارف این طور جواب داد: برای اینکه اگر تو به هر دشمنی نیکی کنی و آنچه می‌خواهد به او بدھی با تو دوست گردد، الا نفس که هرچه بیشتر خواسته‌ها یش را به او بدھی با تو دشمن‌تر می‌گردد.

پس به چشم یک دشمن به نفس نگاه کرده‌اند و این نفس همان «خود» است؛ می‌گوییم: نفس پرستی یا خودپرستی. حال می‌خواهیم این مطلب را بشکافیم، ببینیم که این «خود» یا خودخواهی‌ای که گفته می‌شود بد است چیست.

درجه اول خودخواهی

یک درجه از خودخواهی این است که انسان خودمحور باشد، به این معنا که فقط برای خودش کار می‌کند و تمام کارها و حرکاتش برای خودش است؛ از صبح که حرکت می‌کند تا شب که می‌خوابد تمام تلاشها یش

برای زندگی خودش است، برای شکمش است که سیر شود، برای تنش است که پوشیده شود و برای مسکنش است که در جایی سکنی گزیند. فعالیت در این حد چطور است؟ آیا این، سیسته اخلاقی و ضد اخلاق است که انسان برای خودش در این حد فعالیت کند؟ باید گفت این گونه فعالیت اخلاق نیست، یعنی یک ارزش انسانی نیست، ولی در عین حال ضد اخلاق و یا یک بیماری هم نیست.

در اینجا توضیحی درباره اخلاق و ضد اخلاق عرض می‌کنم. قرآن برای انسان یک مقام فوق حیوانی فائق است و یک مقام همدرجه با حیوان و یک مقام پایین تر از حیوان؛ یعنی انسان گاهی در حیوانیت با حیوان همدرجه می‌شود، گاهی ارزشی بالاتر از حیوان - و حتی بالاتر از ملک و فرشته - پیدا می‌کند و گاهی ارزش منفی پیدا می‌کند و زیر صفر قرار می‌گیرد، یعنی از حیوان هم پست تر می‌شود. کارهای انسان هم سه قسم است:

۱. اخلاق، یعنی بالاتر از حد حیوان
 ۲. ضد اخلاق، یعنی پایین تر از حیوان
 ۳. «نه اخلاق»، یعنی اخلاق نیست ولی ضد اخلاق هم نیست. «نه اخلاق و نه ضد اخلاق» یعنی یک کار عادی در حد حیوان.
- حال اگر شما یک آدمی را در دنیا پیدا کنید - و این طور آدمها زیاد هستند - که درست خصلت کبوتر و یا گوسفند را دارد، یعنی فقط در فکر خودش است و بس، از صبح که بلند می‌شود همه فعالیتش برای این است که شکم خود را سیر کند و شب هم بخوابد، چنین آدمی در حد حیوان است. کار او در این حد، اخلاق نیست ولی ضد اخلاق هم نیست.

درجهٔ دوم خودخواهی

اما یک وقت در مسئله «خود»، مسئله این نیست که انسان به فکر زندگی خود است؛ مسئله این است که دچار نوعی بیماری روانی است و در واقع آن مقام انسانی اش در خدمت حیواناتش قرار می‌گیرد. بعد می‌بینید «به خودکش»^۱ می‌شود، نه فقط به اندازه‌ای که بخواهد زندگی کند [بلکه هدف‌ش بیشتر جمع کردن است]. کبوتر دانه جمع می‌کند برای اینکه سیر شود و این یک امر طبیعی و عادی است. اسب می‌چرد برای اینکه سیر شود، این هم یک امر عادی است. اگر یک بشر بخواهد در این حد باشد عادی است، یعنی یک حیوان است. اما یک وقت بشرط‌گرفتار آزو حرص می‌شود. اینجا دیگر صحبت این نیست که می‌خواهد برای زندگی خود فعالیت کند، بلکه فقط برای اینکه جمع کند فعالیت می‌کند و هرچه هم جمع می‌کند باز می‌خواهد بیشتر و بیشتر جمع کند و جمع کردن او حدی ندارد. اسم این حالت «آز» است. چنین آدمی آنجا که می‌خواهد بدهد، بیخشد و یا احسان کند دچار «بخل» است (این بیماری دیگری است)، دچار «امساک» است و به تعبیر پیغمبر اکرم «شُحّ مطاع»^۲ دارد، یک حالت روانی دارد که آن حالت روانی حاکم بر اوست نه فکر و عقل و اراده‌اش. پول به جانش چسبیده و هیچ حساب و کتاب و عقل و منطقی در کار نیست و الا اگر عقل و منطق در کار باشد، می‌فهمد که اینجا جای خرج کردن است، یعنی خیر و مصلحت و منفعت و خوشی و سعادتش در خرج کردن است، ولی بخل به او اجازه نمی‌دهد. حالت حرص و آز، ضد اخلاق است؛ یعنی پایین‌تر از اخلاق است و بیماری است.

۱. [یعنی همه چیز را برای خود می‌خواهد.]

۲. تعبیر «شُحّ» از قرآن است: وَ مَنْ يُوقَ شُحَّ نَفْسِهِ (حشر / ۹).

درجه سوم خودخواهی

انسان حالات دیگری نیز دارد. بیماری نفس انسان فقط این نیست که دچار حرص و آزمی شود، دچار بخل می‌شود، بلکه انسان گاهی یک نوع بیماریهای پیچیده‌ای پیدا می‌کند که از بیماریهای تن پیچیده‌تر و مشکلترند؛ بیماریها بیی که اساساً با منطق و عقل سازگار نیستند و فقط با روح همان بیمار سازگارند، همان چیزهایی که امروز عقده‌های روانی می‌نامند مثل حالت «حسد». حالت حسد در انسان یک حالت ضد منطق است؛ یعنی انسان حالتی پیدا می‌کند که فراموش می‌کند در فکر سعادت خودش باشد، فقط در فکر بدبختی دیگری است. آرزویش این نیست که خودش خوبشخت شود. اگر هم آرزو دارد که خودش خوبشخت شود، ده برابر آرزویش این است که دیگری بدبخت شود. این دیگر با چه منطقی [جور درمی آید؟!] در هیچ حیوانی چنین حالتی نیست که آرزوی آن حیوان بدبختی حیوان دیگری باشد. حیوان در فکر شکم خودش است و بس، ولی در انسان چنین حالتی پیدا می‌شود.

گاهی در انسان حالت تکبر پیدا می‌شود و گاهی در او برخی عقده‌های روانی پیدا می‌شود که در باطن نفس انسان مخفی شده است و خودش هم از آن بی خبر است. اینها مشکلاتی است که نفس انسان برای انسان به وجود می‌آورد.

تسویل

گاهی نفس انسان، انسان را فریب می‌دهد؛ یعنی خود آدم، خود آدم را فریب می‌دهد. این دیگر چه حسابی است که انسان از درون خودش

فریب بخورد؟! در قرآن می‌فرماید: «لَمْ سَوَّلْتُ لَكُمْ آنفُسُكُمْ». «تسویل» یک تعبیر روان‌شناسانه بسیار دقیقی است که در قرآن آمده است و به این معنی است که انسان گاهی خودش از درون خودش فریب می‌خورد. اگر نفس انسان چیزی را می‌خواهد، آنچنان آن را برای انسان جلوه می‌دهد و آنچنان آن را آرایش و زینت و به اصطلاح توالت می‌کند و آنچنان به دروغ به آن نقش و نگار می‌بندد که انسان خیال می‌کند یک چیزی است، ولی همان درون خود انسان است که این کار را کرده، برای اینکه انسان خودش را فریب دهد. تعبیر «تسویل» تعبیر عجیبی است. امروز که روان‌شناسی خیلی پیشرفت و ترقی کرده، عمیقاً و دقیقاً به این نکات رسیده‌اند. حتی به این نکته رسیده‌اند که گاهی انسان دیوانه می‌شود و این دیوانگی هیچ علت عصبی و جسمی ندارد و فقط علت داخلی و روانی دارد. مثلاً وقتی تحمل مصائب، خیلی سخت و دشوار می‌شود، روان انسان برای اینکه خودش را از شر این غصه‌ها راحت کند، عقل را مرخص می‌کند. به قول شاعر:

ز هشیاران عالم هرکه را دیدم غمی دارد

دلا دیوانه‌شو، دیوانگی هم عالمی دارد

و این یک اصل روان‌شناسی است.

به هر حال مسئله کید و مکر نفس (مکائد نفس) – نه مکر نفس انسان با دیگری، بلکه مکر نفس انسان با خود انسان – یک مسئله بسیار مهمی است و در عرفان به این نکات، خوب توجه شده است. این دو قسمت آخر^۲ که انسان را وارد ضد اخلاق نموده، بیمار می‌کند و از حیوان هم

۱. یوسف / ۸۳

۲. [ظاهراً] مقصود درجه سوم خودخواهی و مسئله «تسویل» است که توضیح داده شد.

پست تر می‌کند، در عرفان در حد اعلیٰ خوب بیان شده‌اند و حتی نکاتی گفته شده است که واقعاً حیرت آور است؛ یعنی انسان تعجب می‌کند که چگونه این افراد در ششصد سال، هفتصد سال و یا هزار سال پیش این نکات بسیار دقیق روانی را گفته‌اند که امروز در قرن بیستم، روان‌شناسی به عمق این نکات پی می‌برد. البته - همان‌طور که گفتم - همه این مطالب مثل همان مسئله «تسویل» از قرآن الهام گرفته شده است، منتها چون اینها افراد با استعدادی هستند، از یک سررشهایی که قرآن به دست می‌دهد خوب می‌توانند دنباله رشته را بگیرند و مطلب را پیدا کنند. مثلاً در زمینه همین «تسویل» مطلبی را از مولوی برای شما بگویم.

عقده‌های روانی مخفی

امروز این مطلب ثابت شده است که گاهی در شعور باطن انسان شرارتها بی رسم می‌کند که چون در بیرون نیست و رسوب کرده و در ته حوض است، انسان خودش از وجود آنها آگاه نیست و فقط در شرایط خاصی که محركاتی پیدا می‌شود، انسان یکمرتبه می‌بیند که از آن عمقِ عمق روحش [این رسوبات] بالا می‌آید که آدم خودش تعجب می‌کند و باور نمی‌کند که در درونش چنین چیزهایی وجود داشته باشد. گاهی انسان، خودش به خودش ایمان پیدا می‌کند: وقتی به خودش نگاه می‌کند می‌بیند در قلبش هیچ‌گونه کدورتی نیست، کینه و حسدی نسبت به کسی ندارد، تکبر و عجبی ندارد، و واقعاً هیچ یک از اینها را در خودش نمی‌بیند. ولی یک موقع - به تعبیر قرآن - «امتحان» پیش می‌آید و در امتحان یکمرتبه انسان می‌بیند که تکبرها و عجبهایی از درونش بیرون آمد، حسدها و کینه‌ها و حقدهایی از درونش بیرون آمد که آن سرش ناپیداست. مولوی می‌گوید:

نفست اژدره است او کی مرده است

از غم بی آلتی افسرده است

نفس انسان، حالت مار افعی را دارد. مار افعی در زمستان حالت یخ‌زدگی و کرخی پیدا می‌کند و اگر انسان به آن دست هم بزند تکان نمی‌خورد و اگر بچه‌ای با آن بازی کند او را نیش نمی‌زند و انسان خیال می‌کند که این مار به خوبی رام شده است. اما وقتی آفتاب گرمی به این مار بتابد یکمرتبه عوض می‌شود و چیز دیگری می‌شود، که ملاً راجع به آن مارگیر که اژدهایی را از کوه آورده، داستان مفصلی آورده است که در اواخر آن همین بیت را می‌گوید:

نفست اژدره است او کی مرده است

از غم بی آلتی افسرده است

خيال نکن که نفست مرده است، او اژدهایی یخ‌زده است. اگر حرارت به آن بتابد، آن وقت می‌فهمی چه خبر است!

مولوی در جای دیگری راجع به میلهای پنهان و خفته در انسان تشبيه‌ی می‌کند که روانکاوها را به حیرت می‌اندازد. می‌گوید: میله‌ها همچون سگان خفتهداند

اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند

چونکه قدرت نیست خفتند آن رده

همچو هیزم پارها و تن‌زده

گاهی دیده‌اید تعدادی سگ در جایی خوابیده‌اند و سرها ایشان را روی دستها ایشان گذاشته‌اند و چشمها ایشان را روی هم گذاشته و آرام گرفته‌اند، به طوری که انسان خیال می‌کند اینها تعدادی بزه و گوسفند هستند.

تا که مرداری درآید در میان نفح صور حرص کوید بر سگان

چونکه در کوچه خری مردار شد صد سگ خفته بدان بیدار شد
 اما اگر در این بین یک لاشه مردار پیدا شود، همینها یعنی که این طور
 خوابیده‌اند و مثل گوسفند سرها را روی دستها گذاشته‌اند یکمرتبه از جا
 حرکت می‌کنند و چشمهاشان از قالب بیرون می‌زنند و صدای خُرُخ از
 حلق اینها بیرون می‌آید و هر کدام از موها یشان مثل یک دندان می‌شود.
 حرصهای رفته اندر کتم غیب تاختن آورد و سر بر زد ز جیب
 مو به موی هر سگی دندان شده از برای حیله دم جنبان شده
 تا اینجا مثُل است، بعد می‌گوید:
 صد چنین سگ اندرا این تن خفته‌اند

چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند
 چه حقیقت بزرگی و چه نکته دقیق و باریکی است!

جهاد با نفس در قرآن و حدیث

تا اینجا مطالب، صدر صد درست و بسیار عمیق و دقیق است و شواهد
 قرآنی و حدیثی بسیاری، این مطلب را تأیید می‌کند که اگر بخواهم آنها
 را برایتان ذکر کنم خیلی مفصل می‌شود. به طور اجمال عرض می‌کنم که
 هیچ شکی در این مطلب نیست که انسان، گذشته از آن خود ابتدایی
 حیوانی خودمحوری که فقط در فکر خودش است و از جنبه مثبت یا
 منفی در فکر دیگران نیست، که این یک حالت عادی است، حالت آزو
 حرص دارد که یک بیماری عجیب است و همچنین دچار بیماریهای
 مخفی و عقده‌های روحی و روانی می‌شود. اینها همه در جای خود
 درست است، حال نتیجه چیست؟ نتیجه این است که نفس را، آنجا که به
 صورت آزو و حرص درمی‌آید و آنجا که آن میلها به صورت سگهای
 خفته‌ای در درون انسان مخفی می‌شوند و آنجا که نفس انسان حالت آن

افعی را پیدا می‌کند، باید از بین برد و جهاد با نفس کرد؛ یعنی باید با نفس امّاره بالسوء، که این تعبیر هم از قرآن است، این نفسی که به شدت فرمان به بدی می‌دهد، مبارزه کرد. آن حد اول که می‌خواهد یک لقمه نان بخورد، فرمان به بدی نیست. آن غریزه، طبیعی است و خوب هم هست. ولی وقتی به صورت آز و حرص و بخل و حسد و کینه و عقده و خشم و غصب و امثال اینها در می‌آید، آن وقت است که این نفس «امّاره بالسوء» می‌شود. قرآن هم می‌گوید با نفس امّاره بالسوء باید مبارزه کرد:

فَأَمّا مَنْ طَغَىٰ . وَأَثَرَ الْحَيَاةَ الدُّنْيَا . فَإِنَّ الْجَحِيمَ هِيَ الْمَأْوَىٰ . وَأَمّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهُوَىٰ . فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَىٰ .

قرآن تصریح می‌کند که باید جلو نفس را گرفت و باید آن را از اینکه دنبال هوای خودش برود نهی کرد. در جای دیگر می‌فرماید: **أَفَرَايَتَ مَنِ اتَّخَذَ إِلَهَهُ هَوَيْهُ^۱** آیا دیدی آن کسی را که معبدش همان هوای نفسش است؟ در جای دیگر از زبان یوسف صدیق نقل می‌کند: **وَمَا أَبْرُرُ نَفْسِي إِنَّ النَّفْسَ لَا مَارَةٌ بِالسُّوءِ^۲** من هرگز نفس خودم را تبرئه نمی‌کنم. بینید یوسف چه می‌گوید. یوسفی که از خودش مطمئن است، در عین حال می‌گوید: **إِنَّ النَّفْسَ لَا مَارَةٌ بِالسُّوءِ**. می‌خواهد بگوید دستگاه نفس انسان آنقدر پیچیده و پیچیده است که گاهی ممکن است در آن لایه دهمش چیزی باشد که انسان خودش نفهمد، و لهذا می‌گوید: من هرگز نفس خودم را

۱. جاثیه / ۲۳

۲. یوسف / ۵۳

تبرئه نمی‌کنم، و خصلت مؤمن این است که هیچ گاه به نفس خود از نظر شرارت نکردن اعتماد نمی‌کند.

بنابراین، اسلام هم جهاد با نفس را تأیید می‌کند و اصلاً کلمه «جهاد نفس» از خود اسلام است. کلمه «جهاد با نفس» آنجا [مطرح شد] که گروهی از صحابه از غزوه‌ای مراجعت کردند و به طور دسته‌جمعی خدمت حضرت رسیدند.^۱ بیینید پیغمبر چقدر فرصت‌شناس است و می‌داند در کجا چه سخنی را بگوید. مردمی سرباز و غازی^۲ از جنگ برگشته‌اند، پیغمبر می‌خواهد به آنها آفرین بگوید، همینجا بزرگترین درس اخلاق را به آنها می‌دهد، می‌فرماید: مَرْحَباً بِقَوْمٍ قَضَوْا الْجِهَادَ الْأَصْعَرَ وَبِقِيَّةِ عَائِلَيْهِمُ الْجِهَادُ الْأَكْبَرُ آفرین! آفرین بر مردمی که از نبرد کوچک بازگشته‌اند و نبرد بزرگ بر آنها باقی مانده است. عرض کردند: یا رسول‌الله! وَ مَا الْجِهَادُ الْأَكْبَرُ؟ نبرد بزرگ چیست؟ فرمود: جِهَادُ النَّفْسِ^۳ مجاهده با نفس امّاره از جهاد با انسان دیگر بزرگتر است. پس جهاد با نفس را هم اسلام گفته است. تا اینجا مطالب مکتب عرفان در این باره درست است.

ولی ما در این مکتب - که اسمش را مکتب عرفان و تصوف می‌گذاریم - در مرحله جهاد با نفس و مبارزه با خودخواهی و خودپرستی و درهم‌کوبیدن «خود»، گاهی به جایی می‌رسیم که اسلام آن را تأیید نمی‌کند. البته می‌گوییم «گاهی»، نمی‌خواهم بگویم حتی اکابر هم این اشتباه را می‌کرده‌اند، ولی این اشتباه در کلمات اهل این مکتب زیاد است.

۱. شاید هم پیغمبر اکرم به استقبال‌الشان رفته بودند.

۲. [به معنای جنگجو]

۳. وسائل، ج ۱۱ / ص ۱۲۲

یکی از مراحل، ریاضتهای شاقه است. به اینجا که می‌رسد، اسلام در مقابل آن می‌ایستد، می‌گوید بدن ت بر تو حق دارد. اصحابی از پیغمبر بودند که می‌خواستند خودشان را در این ریاضتهای شاق وارد کنند. پیغمبر به شدت با آنها مبارزه کرد. در عین حال گاهی دیده می‌شود افرادی تن به ریاضتهای شاقه‌ای می‌دهند که اسلام در آن حد، این ریاضتها را تأیید نمی‌کند. این یک [اشکال] که خیلی مهم نیست.

مجاهده با نفس دو گونه است. گاهی مجاهده با نفس به شکل ریاضت است؛ یعنی خیلی به تن سختی می‌دهند: غذا خیلی کم می‌خورند و خواب را خیلی تقلیل می‌دهند. بدن انسان هم حالتی دارد که هر طور که انسان آن را پرورش دهد قبول می‌کند. ممکن است کسی در اثر ممارست زیاد، کاری کند که در شبانه‌روز واقعاً بتواند با چند مغز بادام بسر ببرد و همه خوابش در شبانه‌روز به یک ربع ساعت تقلیل پیدا کند؛ یعنی این تن را در حالت زجر قرار دهد که این کار بیشتر در بین هندیها معمول است و در میان مسلمین کمتر یافت می‌شود، چون منطق اسلام اجازه نمی‌دهد که این کار رایج شود.

ولی قسم دیگر جهاد با نفس مبارزه با تن نیست، مبارزه با خود نفس و با روان است، یعنی برخلاف میل نفس رفتار کردن است که این هم تا حدی درست است. ولی در همین جا گاهی چیزهایی می‌بینیم که با منطق اسلام جور در نمی‌آید، یعنی انسان کامل اسلام این طور نیست. حال اینها را یک یک برای شما عرض می‌کنم.

روش ملامتی

یکی از آنها روشنی است که در میان بعضی از متصوفان معمول بوده است ولی کم و بیش در میان همه اثر گذاشته است که آن را «روش ملامتی» یا

«روش ملامتیان» می‌نامند. روش ملامتی نقطه مقابل روش ریاکاری است. آدم ریاکار باطنش بد است ولی تظاهر به خوبی می‌کند، ولی آدم ملامتی یک آدم خوب است که برای اینکه مردم به او عقیده پیدا نکنند تظاهر به بدی می‌کند، مثلاً شراب نمی‌خورد ولی تظاهر به شرابخواری می‌کند، زنا نمی‌کند ولی به گونه‌ای رفتار می‌کند که مردم او را یک آدم فاسد زناکار بدانند، چرا؟ می‌گوید: من این کار را می‌کنم برای اینکه نفس را بکشم، برای اینکه نفس بمیرد. واقعاً هم این کارها مبارزه شدیدی با نفس است، چون نفس دلش می‌خواهد در میان مردم آبرو و وجهه داشته باشد و مردم به او اعتقاد داشته باشند ولی او عمداً کاری می‌کند که مردم به او اعتقاد نداشته باشند: دزد نبود ولی تظاهر به دزدی می‌کرد؛ بسا بود مال مردم را به جایی می‌برد که او را بگیرند و کتک بزنند، و اگر نمی‌فهمیدند دوباره آن مال را سر جایش می‌گذاشت؛ شیشه مشروب را با خودش حمل می‌کرد در حالی که شرابخوار نبود.

آیا این کارها با منطق اسلام و فقیه می‌دهد؟ نه. اسلام می‌گوید عرض مؤمن در اختیار خودش نیست. مؤمن حق ندارد کاری کند که شرف و احترام و عرض خود را در میان مردم بریزد. اسلام می‌گوید: ریاکاری نکن، تظاهر به خوبی نکن ولی تظاهر دروغین به بدی هم نکن. هم آن، دروغ عملی است و هم این. نه آن دروغ را بگو و نه این دروغ را.

یکی از علل اینکه در ادبیات عرفانی، معانی بلند مقدس معنوی را در لباس الفاظ فسق و فجوری بیان کرده‌اند و از زبان شاهد و معشوّق و می و نی سخن گفته‌اند، این است که می‌خواسته‌اند به چیزی که خودشان اهل آن نبوده‌اند تظاهر کنند. حتی در حافظ هم این مطلب زیاد دیده می‌شود، گو اینکه خودش می‌گوید که من ملامتی نیستم و ریاکار هم نیستم:

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات

مکن به فسق مباراکه و زهد هم مفروش^۱

روش ملامتی یک نوع مجاهده با نفس صوفیانه است که اسلام آن رانمی پذیرد. البته باز هم تأکید می کنم که این روش در میان همه متصوفه نبوده است. در میان بسیاری از متصوفه از قبیل خواجه عبدالله انصاری، حفظ آداب شریعت خیلی قوی بوده است، ولی در میان گروهی این مطلب بوده است. می گویند در میان متصوفه خراسان، ملامتیان زیاد بوده اند. به هر حال اسلام در جهاد با نفس، روش ملامتی را اجازه نمی دهد.

تصوف و عزت نفس

گاهی^۲ در مکتب تصوف در همین جهاد با نفس، تن به دنائت و پستی می دهند برای اینکه نفس را رام و ذلیل کرده، از فرمان دادن باز دارند، چطور؟ مثلاً شخصی در جایی می تواند از حیثیت خودش دفاع کند، ولی دفاع نمی کند. چیزی که ما اسمش را «عزت مؤمن» می گذاریم، در بعضی

۱. منظور او از «به فسق مباراکه کردن» همانهایی هستند که این کارها را می کنند، ولی شاید از بعضی از کلمات خود حافظ هم بشود این مطلب را فهمید. [استاد در حواشی خود بر دیوان حافظ (آیینه جام) چند بیت از ایاتی را که دلیل بر ملامتی بودن حافظ گرفته شده است مشخص کرده اند. مانند این ایات:

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن

شیخ صناع خرقه رهن خانه خمّار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر

ذکر تسبيح ملک در حلقة زنار داشت

و یا این بیت:

آن که جز کعبه مقامش نبند از یاد لبت

بر در میکده دیدم که مقیم افتادست]

۲. باز هم «گاهی» عرض می کنم.

از مکتبهای تصوف معنی ندارد.

در میان بسیاری از این مکاتب در مراسمی که سالک باید به شیخ و استاد خود خدمت کند، آن استاد به سالک فرمان می‌دهد که کارهایی را که خیلی پست و دنی است انجام دهد. مثلاً این سالک حتماً باید مدتی سرگینهای حیوانات را جمع کند، کناسی کند و یا کارهایی بدتر از اینها را انجام دهد برای اینکه نفسش کشته شود، که اسلام اینها را اجازه نمی‌دهد. ابراهیم ادhem که از مشایخ تصوف است می‌گوید^۱: من در عمرم هیچ وقت به اندازه سه موضع خوشحال نشدم:

یکی آنکه وقتی مريض بودم و در مسجدی افتاده بودم و نمی‌توانستم بلند شوم، خادم مسجد آمد و گداها و فقیرها را که خواهید بودند، بلند کرد. به من هم که رسید با عتاب گفت: بلند شو! و چند لگد با پایش به من زد، و من هم نمی‌توانستم بلند شوم. همه رفتند و من تنها بودم. بعد خادم پایم را گرفت و مرا مثل یک لاشه از مسجد بیرون انداخت. خیلی خوشحال شدم، چون دیدم این نفس در اینجا دارد حسابی کوییده و ذلیل و خوار می‌شود.

مورد دوم اینکه یک وقت همراه عده زیادی سوار کشته بودیم. دلکی در این کشته بود که برای سرگرمی اهل کشتی دلک بازی می‌کرد و قصه می‌گفت و مردم را می‌خنداند. از جمله گفت: در فلان جا به جنگ کفار رفته بودیم و چنین و چنان می‌کردیم و بعد یک کافر کثیفی در آنجا بود و من رفتم و ریش او را گرفتم و کشیدم. آن دلک در مجلس نگاه کرد، چون آدمی می‌خواست که او را به اصطلاح سوزه خودش قرار دهد،

۱. نقل من در اینجا از ابن‌ابی‌الحدید است. ابراهیم ادhem، اول شاهزاده بود، بعد فرار کرد و در حال تهایی زندگی کرد و مشغول سلوک و مجاهدۀ با نفس شد.

از من پست تر کسی را پیدا نکرد، آمد ریش مرا گرفت و کشید و مردم خندیدند. اینجا هم خیلی خوشحال شدم، چون دیدم حسابی نفس دارد کوییده می شود.

مورد سوم هم اینکه روزی در زمستان در جایی بودم. از جای خود بیرون و در زیر آفتاب آمد. به پوستینم نگاه کردم، دیدم آنقدر شپش داشت که نفهمیدم پشم آن زیادتر است یا شپش. این هم یکی از آن مقاماتی بود که خیلی خوشحال شدم.

بله، اینها مبارزه با نفس است، جهاد با نفس است، اما جهاد با نفسی است که اسلام آن را اجازه نمی دهد^۱. اساساً اسلام به هیچ وجه چنین مجاهده با نفسی را که انسان تن به خواری بدهد و آن دلک بخواهد مردم را بخنداند، یعنی یک کار بظالی بکند - که اصل کارش خلاف است و توهین کردن او به من خلاف دیگر است - قبول ندارد. آیا او بباید ریشم را با دست بگیرد و مرا این طرف و آن طرف بکشد و من هیچ چیز نگویم و تسليم او شوم برای اینکه جهاد با نفس است؟! اسلام می گوید نفس مؤمن، عزیز و محترم است؛ مؤمن باید از شرافت خود دفاع کند. طبق منطق اسلام بر ابراهیم ادhem واجب بوده که در آنجا در مقابل آن دلک با یستد و بگوید: فضولی موقوف! دور شو!

دیگری می گوید: شبی یک نفر مرا برای افطاری به خانه اش دعوت کرد. وقتی به در خانه اش رفتم، راهم نداد. یک شب دیگر مرا دعوت کرد ولی باز هم مرا راه نداد و بار دیگر این مطلب تکرار شد. آخر کار گفت: واقعاً تعجب می کنم، من سه دفعه تو را دعوت کردم و هر سه دفعه راهت ندادم ولی در عین حال هر وقت تو را دعوت می کنم باز می آیی، عجب

۱. حال دلیل اینکه اجازه نمی دهد را بعد عرض می کنم.

آدمی هستی! گفتم: سگ هم که همین طور است. سگ را اگر ده دفعه هم صدایش کنی و بعد برانی، دوباره برمی‌گردد.

ولی اسلام اجازه نمی‌دهد که انسان تا این حد نفس خود را خوار و تحقیر کند و به آن توهین کند، چرا؟ راز مطلب اینجاست.

ما در اسلام از یک طرف به جایی می‌رسیم که وقتی صحبت نفس پیش می‌آید، می‌گویند باید با این نفس مجاهده و مبارزه کرد و آن را میراند و نفس امّاره بالسوء چنین و چنان است. از طرف دیگر در اسلام به جای دیگری می‌رسیم، می‌بینیم به همین اندازه – و بلکه بیش از این اندازه – صحبت از عزت نفس و قوّت نفس و کرامت نفس است؛ صحبت از این است که نفس مؤمن عزیز است، نفس مؤمن محترم است و حتی همه اخلاق اسلامی بر اساس توجه دادن انسان به کرامت و شرافت نفس است، می‌گوید: شرافت نفس خودت را لکه‌دار نکن. چطور می‌شود که اسلام از یک طرف می‌گوید مجاهده با نفس کن و از طرف دیگر می‌گوید شرافت نفس خود را لکه‌دار نکن؟ مگر دو نفس وجود دارد که باید با یک نفس مجاهده کرد و نفس دیگر را محترم شمرد؟

جواب این است که دو نفس به معنای اینکه دو شخص باشد وجود ندارد. یک نفس وجود دارد، ولی یک نفس است که هم درجهٔ عالی دارد و هم درجهٔ دانی و پست. نفس در درجهٔ عالی خودش شریف است و وقتی در درجهٔ دانی خود پاییش را از گلیمش درازتر می‌کند، نه اینکه بگوییم پست است اما باید جلو او را گرفت. این مطلب است که در زبان عرفا به آن، چنان که باید توجه نشده است و لذا آنجا که مسئلهٔ جهاد با نفس در کلمات آنها مطرح است، ضمناً جهاد با آن نفس شریفه هم شده است نه اینکه فقط جهاد با نفس امّاره شده باشد؛ یعنی به این مطلب که

چنین خودی در کار است، کمتر^۱ توجه شده است.

«من» واقعی انسان

نکته‌ای در اینجا هست که در فلسفه جدید هم به صورت دیگری مطرح است و آن اینکه «من» واقعی انسان کیست و چیست؟ فلسفه نظر خاصی دارند. نظرشان این است که «من» هرکس همان روان و روح اوست، همان است که انسان آن را تشخیص می‌دهد. «من» را که انسان احساس می‌کند، یعنی همان روح او؛ وقتی به انسان می‌گویند «من» کیست؟ می‌گوید «من» یعنی روح.

روان‌شناسی امروز لاقل به این حد از مطلب رسیده است که مقداری از خودت را که تو احساس می‌کنی، یک قسمت از «من» توست. قسمت بیشتر از «من» تو، «من» ناآگاه توست که تو خودت از وجود او آگاه نیستی، یعنی در شعور ظاهر تو وجود ندارد. عرفا در اینجا اعجاز کرده‌اند و چند درجه از روانکارهای امروز هم دقیقتر رفته‌اند و صریحاً با فلسفه مخالفت کرده، گفته‌اند: فلسفه اشتباہ کرده‌اند که گفته‌اند «من» انسان همان روح انسان است؛ «من» خیلی دقیقتر و عمیقتر است از آنچه که فلسفه آن را روح انسان می‌دانند. به قول شبستری:

من و تو برتر از جان و تن آمد که جان و تن ز اجزای من آمد
البته آنها می‌گویند هرکس به «من» حقیقی خودش آن وقت دست می‌یابد و «من» خود را آن وقت کشف می‌کند که خدا را کشف کرده باشد.
شهود «من» خود از شهود خدا هیچ وقت جدا نیست و این مطلب در

۱. باز کلمه «کمتر» را می‌گوییم، برای اینکه خیال نکنید که می‌خواهم بگویم هیچ توجه نشده است.

قرآن است: وَ لَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنْسَيْمُ أَنفُسَهُمْ أُولَئِكَ هُمُ الْفَاسِقُونَ^۱، که داستانش مفصل است.

عرفا شدیداً توجه دارند که «من» انسان خیلی عمیقتر از آن حدی است که فلاسفه درک کرده‌اند. محیی‌الدین عربی^۲ فلاسفه‌ای نظیر بوعلی را سخت تحریر می‌کند، می‌گوید...^۳ سخن شبستری هم عین سخن محیی‌الدین است.

ملّای رومی در یک جا عجیب این مطلب را بیان کرده است، می‌گوید:

ای که در پیکار، خود را باخته دیگران را تو ز خود نشناخته
ای کسی که خود (یعنی همان «من») را باخته‌ای. این تعبیر هم از قرآن است: قُلْ إِنَّ الْخَاسِرِينَ الَّذِينَ حَسِرُوا أَنفُسَهُمْ^۴. قرآن می‌گوید که بزرگترین باختتها و بزرگترین باختن در قمارها این است که انسان «خود» را بیازد.
ای که در پیکار، خود را باخته دیگران را تو ز خود نشناخته
تو به هر صورت که آیی بیستی^۵ که منم این، والله آن تو نیستی
بعد دلیل می‌آورد، می‌گوید:

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق در غم و اندیشه مانی تا به حلقت آیا زمانی که خلوت برایت رخ دهد که اجباراً در خلوت بروی و یا

۱. حشر / ۱۹

۲. محیی‌الدین عربی - چنانکه قبل‌گفتیم - پدر عرفان اسلامی است و تمام عرفایی که از قرن هفتم به بعد آمده‌اند و عرفان نظری داشته‌اند، چه آنها بی که به زبان فارسی کفته‌اند (از قبیل مولوی) و چه آنها بی که به زبان عربی گفته‌اند، شاگردانی مکتب او هستند. عرفان از نظر فکری [از زمان او] خیلی توسعه پیدا کرده است.

۳. [افتادگی از نوار است].

۴. زمر / ۱۵

۵. یعنی بایستی

اختیاراً از مردم جدا شوی، از تنها یی وحشت می‌کنی یا نمی‌کنی؟ کدام یک از ما هستیم که ده شب‌انه روز در یک جا تنها باشیم و حوصله‌مان سر نرود؟ حبس تک سلولی بالاترین حبس‌های است، چون آدم تنها می‌ماند. اگر خودت را یافته بودی و خودت را درک کرده بودی [چنین حالتی پیدا نمی‌کردی].

این تو کی باشی که تو آن اوحدی

که خوش و زیبا و سرمست خودی

اگر تو خودت را کشف کرده بودی، وقتی در خلوت با خودت بودی نیازی به هیچ چیز نداشتی. اینکه در خلوت وحشت می‌کنی برای این است که با خودت هم نیستی، خودت را هم گم کرده‌ای، خودت را باخته‌ای.

این است که روح و حقیقت عبادت که توجه به خداست، بازیافتن خود واقعی است. انسان خود حقیقی‌اش را در عبادت و در توجه به ذات حق پیدا می‌کند و می‌یابد.

بنابراین عرفات این حد این مسئله را کشف و درک کرده‌اند. ولی در عین حال مادر مسئله جهاد با نفس، توجه مکتب عرفان به مسئله کرامت و عزت و شرافت مقام عالی نفس را – که نباید لکه‌دار شود و اساساً با تکیه به آن است که انسان به مقامات عالی می‌رسد – خیلی خیلی کم می‌بینیم، آنقدر کم می‌بینیم که باید بگوییم نیست؛ یعنی اگر آن را با دستورهایی که در متون اسلام آمده است مقایسه کنیم می‌بینیم با اینکه عرفا همه چیز را از دستورهای اسلام الهام گرفته‌اند، این الهام را کمتر گرفته‌اند و شاید سرّش این بوده که کمتر نکته این مطلب را درک کرده‌اند.

عزت نفس در قرآن و حدیث

در اسلام با همه اینها که نَهَى النَّفْسَ عَنِ الْمَوْى هست، إِنَّ النَّفْسَ لَا تَأْمَارَةٌ يُالسَّوِءِ هست، قَدْ أَفْلَحَ مَنْ رَكِيَّهَا. وَ قَدْ خَابَ مَنْ دَسَّيَهَا هست، موتوا قبل آن تموتوا هست، در عین حال روی عزت نفس هم تکیه شده است. قرآن می فرماید: وَ لِلَّهِ الْعِزَّةُ وَ لِرَسُولِهِ وَ لِلْمُؤْمِنِينَ^۱. نمی گوید عزت نفس خود پرستی است. پیغمبر فرمود: أَطْبُوا الْحَوَائِجَ بِعِزَّةِ الْأَنْفُسِ. بشر به شر حاجت پیدا می کند. فرمود: اگر حاجتی دارید هیچ وقت پیش کسی با ذلت حاجت نخواهید، با عزت نفس بخواهید؛ یعنی عزت خودتان را لکه دار نکنید، نگویید از نظر جهاد نفس و مبارزه با هوای نفس بهتر است که به شکل یک گدا از کسی چیزی بخواهم؛ نه، اسلام اجازه نمی دهد. اگر حاجتی پیش کسی داری، با عزت نفس حاجت خود را از او بخواه و بگیر.

بیینید علی عَلِيُّهِ الْأَعْلَم در میدان جنگ چه می گوید. اینجا صحبت از عزت نفس و شرافت است، می فرماید: فَالْمَوْتُ فِي حَيَاتِكُمْ مَقْهُورٌ وَ الْحَيَاةُ فِي مَوْتِكُمْ قَاهِرٌ^۲.

تن مرده و گریه دوستان به از زنده و خنده دشمنان
مرا عار آید از این زندگی که سالار باشم کنم بندگی
امام حسین عَلِيُّهِ الْأَعْلَم می فرماید: مَوْتٌ فِي عِزٍّ حَيْرٍ مِّنْ حَيَاةٍ فِي ذُلٍّ^۳ مردن در سایه عزت بهتر است از زندگی با ذلت. امام حسین عَلِيُّهِ الْأَعْلَم نمی گوید جهاد با نفس حکم می کند که ما تن به حکم یزید و ابن زیاد بدھیم، چون بیشتر با نفس خودمان مجاھده کردایم!

۱. منافقون / ۸

۲. نهج البلاغه، خطبه ۵۱

۳. ملحقات احقاق الحق، ج ۱۱ / ص ۶۰۱

أَلَا وَإِنَّ الدَّاعِيَ ابْنَ الدَّاعِيِّ قَدْ رَكَّزَ بَيْنَ اثْتَيْنِ بَيْنَ السُّلَّةِ وَالذِّلَّةِ
وَهَيَّاهَاتِ مِنَ الذِّلَّةِ، يَأْبَى اللَّهُ ذُلِّكَ لَنَا وَرَسُولُهُ وَالْمُؤْمِنُونَ وَ
حُجُورُ طَابِثٍ وَطَهْرَثٍ.^۱

پسر زیاد، این ناکس پسر ناکس، از من خواسته است که یکی از ایندو را برگزینم: یا تن به ذلت بدhem و یا شمشیر، و هیهات مِنَ الذِّلَّةِ ما کجا و تن به ذلت دادن کجا! خدا راضی نمی‌شود تن به ذلت بدھیم. می‌خواست بفرماید نه اینکه احساسات شخصی من است؛ مکتب من به من اجازه نمی‌دهد، خدای من به من اجازه نمی‌دهد، تربیت من به من اجازه نمی‌دهد، من در دامن علی‌الله و در دامن زهرا(سلام الله علیها) بزرگ شده‌ام، از پستان زهرا شیر خورده‌ام. آن پستانی که به من شیر داده به من اجازه نمی‌دهد، یعنی گویی مادرم اینجا حاضر است و به من می‌گوید: حسین! تو از پستان من شیر خورده‌ای؛ آن که از پستان من شیر خورده تن به ذلت نمی‌دهد. امام حسین نفرمود ما می‌رویم تن به ذلت این زیاد می‌دهیم، بگذار هر کاری می‌خواهد بکند، مگر غیر از این است که به ما اهانت و توهین می‌کند و فحش می‌دهد؟ هرچه او بیشتر از این کارها بکند، بیشتر جهاد با نفس کرده‌ایم! ابدًا چنین چیزی نیست: لَا وَاللَّهِ لَا أُعْطِيْكُمْ بِيَدِي إِعْطَاءَ الذَّلِيلِ وَ
لَا أَفِرْهُ فِرَارَ الْعَبِيدِ^۲ من هرگز دست ذلت به شما نمی‌دهم و مانند بندگان فرار نمی‌کنم. یا به نقل دیگری: و لَا أَقُرُّ إِقْرَارَ الْعَبِيدِ مانند بندگان اقرار و اعتراف نمی‌کنم و تن به ذلت نمی‌دهم. از این نوع تعبیرات در قرآن و حدیث و در

۱. لهوف، ص ۸۵؛ نفسالمهموم، ص ۱۴۹

۲. ارشاد مفید، ص ۲۳۵

كلمات ائمه اطهار (علهیم السلام) مخصوصاً در كلمات امام حسین علیه السلام خیلی زیاد است.

توصیه‌ای به جوانان

من مطلبی را در مسجد جاوید گفتم که برای توضیح باز در اینجا تکرار می‌کنم. در یکی از آن جلسات درباره این جمله‌ای که اخیراً به نام امام حسین علیه السلام معروف شده که: **إِنَّ الْحَيَاةَ عَقِيدَةُ وَ جِهَادُ عَرْضِ كَرْدَمَ كَهْ دَرْ هَيْچَ مَدْرَكَيْ اَزْ مَدَارَكَ اَسْلَامِيْ چَنِينَ جَمَلَهَ اَيِّ اِزْ اِمامَ حَسِينَ عَلِيَّهِ نَقْلَ** نشده است، بنابراین سند ندارد. این جمله معنا یاش هم درست نیست و با منطق امام حسین جور در نمی‌آید. منطق اسلام این نیست که زندگی این است که انسان یک عقیده‌ای داشته باشد و در راه عقیده‌اش جهاد کند. در اسلام صحبت عقیده نیست، صحبت «حق» است. زندگی این است که انسان حق را پیدا کند و در راه حق جهاد کند. این مسئله که در راه عقیده باید جهاد کرد، یک فکر فرنگی است که بعدها در میان مسلمین به صورت این شعر آمده است:

ِفْ دُونَ رَأِيكَ فِي الْحَيَاةِ مُجَاهِدًا إِنَّ الْحَيَاةَ عَقِيدَةُ وَ جِهَادُ
 من می‌خواهم این مطلب را عرض کنم - چون دیدم چند نفر از جوانان دلشان می‌خواهد که این جمله از امام حسین باشد و خوشان نیامده است که من گفتم این جمله از امام حسین نیست - که ما برای نسل جوان این احترام را نسبت به نسل گذشته قائل هستیم که آنان را حقیقت جو می‌دانیم، نه متعصب در عقیده‌ای که - ولو بدون دلیل - پیدا کرده است. اولاً اگر بنا شود نسل جوان این طور باشد که اگر یک چیزی در کلّه‌اش رفت، نشود آن را بیرون آورد و اگر بدون هیچ دلیل و منطقی چیزی را گفت، نشود با او درباره عقیده‌اش حرف زد، این نسل هم مانند

نسل کهن می‌شود؛ منتها شما از این جمله خوشت آمده و او از جمله دیگری خوشش آمده؛ او بی‌دلیل به عقیده خودش چسبیده، شما هم بی‌دلیل به عقیده خودت چسبیده‌ای.

ثانیاً شما عجالتاً از زبان دوست خودتان می‌شنوید که این جمله نه منطبقاً با اسلام تطبیق می‌کند و نه در هیچ کتابی مدرک و سندی دارد. حال فرض کنیم یک آدمی از مخالفان و دشمنان شما، یک آدم غیر مسلمان که انسان واردی باشد، به شما که دائماً می‌گویید جمله *إِنَّ الْحَيَاةَ عَقِيَّةٌ وَّ جِهَادُ رَا إِمامَ حَسِينَ* گفته است، بگویید: هرچه که امام حسین گفته است، لابد مدرک و سندی در کتابی دارد؛ امام حسین در کجا این سخن را گفته است؟ شما که پیدا نمی‌کنید. بعد می‌آید سراغ من، می‌گویید: این جمله *إِنَّ الْحَيَاةَ عَقِيَّةٌ وَّ جِهَادُ* در کجاست؟ زود به من نشان بده، می‌خواهم مدرکش را به یک آدم مخالفی که با او مباحثه کرده‌ام نشان دهم. آن وقت من به شما می‌گویم: این جمله در هیچ کتابی وجود ندارد. به من خواهید گفت: پس چرا تا به حال به من نگفتید؟ شما که همیشه می‌دیدی ما این حرفلها را می‌زنیم، چرا یک بار به ما نگفتی این جمله از کلمات امام حسین نیست که ما این اشتباه را نکنیم؟ همان وقت، مثل شما بی به مثل منی حمله خواهید کرد که شما چرا اینقدر سکوت کردید، نگفتید و نگفتید تا وقتی که ما در مقابل دشمن گرفتار شدیم و محکومش شدیم؟ حالاً داری به ما می‌گویی که چنین جمله‌ای نیست؟!

ثالثاً اگر شما از جنبه حماسی شیفته این جمله هستید، امام حسین عليه السلام جمله‌هایی صد درجه بالاتر از این جمله دارد. آیا *إِنَّ الْحَيَاةَ عَقِيَّةٌ وَّ جِهَادُ* بالاتر است یا همین جمله‌ای که خواندم: *مَوْتٌ فِي عِزٍّ حَيْرٌ مِّنْ حِيَاةٍ فِي ذُلٍّ*؛ کدام یک بهتر است؟ آیا این جمله بهتر است یا جمله روز عاشورای امام حسین عليه السلام که فرمود:

الْمَوْتُ أَوْلَى مِنْ رُكوبِ الْعَارِ وَالْعَارُ أَوْلَى مِنْ دُخولِ النَّارِ^۱
آیا این جمله بالاتر است یا همان جمله دیگر روز عاشورای امام
حسین علیه السلام که فرمود:

أَلَا وَإِنَّ الدَّاعِيَ أَبْنَ الدَّاعِيِّ قَدْ رَكَّزَ بَيْنَ اثْتَتِينَ بَيْنَ السَّلَةِ وَالذَّلَّةِ
وَهَيَّاهَاتٍ مِنَ الذَّلَّةِ، يَأْبَى اللَّهُ ذُلِكَ لَنَا وَرَسُولُهُ وَالْمُؤْمِنُونَ وَ
حُجُورٌ طَابِثٌ وَطَهْرَتْ.

آیا آن جمله بالاتر است یا جمله‌ای که در خطبه‌اش فرمود: مَنْ كَانَ
بَاذِلًا فَيَنَا مُهْبَجَةً وَمُوَاطَنًا عَلَى لِقَاءِ اللَّهِ نَفْسَهُ فَلَيَرْحَلْ مَعَنَا فَإِنِّي رَاحِلٌ مُصْبِحًا إِنْ
شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى^۲ وَدَهْهَا جَمْلَةً دِيَگَر؟
ما که در فقر شعار نیستیم. اگر ما مردمی بودیم که در فقر این جور
شعارها بودیم، یعنی شعارهای زنده حماسی نداشتیم، اگر می‌گفتند
جمله‌ای از امام حسین است می‌گفتیم حال که ما از خودمان چیزی
نداریم، یک جمله دیگر را - العیاذ بالله - به نام امام حسین می‌گوییم. ما
هیچ دچار فقر شعار نیستیم. آنقدر از خود امام حسین، از پدر امام
حسین، از برادر امام حسین، از مادر امام حسین، از فرزندان امام حسین
شعارهای زنده داریم که دنیا باید بیاید از ما قرض کند. ما چرا برویم
شعار مردم، آنهم شعار نادرست مردم را قرض کنیم؟! شایسته نیست نسل
جوان تعصب بورزد.
باز هم می‌گوییم: اگر واقعاً کسی این جمله را پیدا کرد^۳، من قول

۱. نفس المهموم، ص ۱۲۸ و بحار الانوار، ج ۷۸ / ص ۲۱۹

۲. لهوف، ص ۵۳ و کشف الغمة، ص ۱۸۴

۳. من به احتمال نod و نه درصد می‌دانم که پیدا نمی‌شود، اینکه صدر صد نمی‌گوییم برای

می‌دهم که بالای همین منبر بیا یم و بگوییم که من اشتباه کردم. ولی ما باید مستند حرف بزنیم، نه همین طور غیر مستند یک چیزی را بگوییم. باز در این زمینه‌ها مطالب زیادی داریم که چون وقت گذشت، ناچارم عرایض خودم را در همین جا خاتمه بدهم.

پس این هم خودش یک نقد دیگری با محک اسلام بود که در ادبیات صوفیانه‌ما، در مسئله جهاد نفس آنچنان پیش رفته‌اند که ضمناً عزت و کرامت نفس هم پایمال شده است و وقتی با معیار اسلام بسنجدیم، باید این قسمت را اصلاح کنیم.

وَ كَائِنٌ مِنْ نَبِيٍّ قاتلَ مَعَهُ رِبِّيْوْنَ كَثِيرُ فَما وَهَنَا لِمَا أَصَابَهُمْ فِي سَبِيلِ اللهِ وَ مَا ضَعُفُوا وَ مَا اسْتَكَانُوا وَ اللَّهُ يُحِبُ الصَابِرِينَ^۱.

یکی دیگر از مکتبها در مورد انسان کامل، انسان برتر، انسان نمونه، انسان ایده‌آل و انسان متعالی، مكتب قدرت است. در این مكتب، انسان کامل مساوی با انسان مقتدر و صاحب قدرت است، و به عبارت دیگر کمال در این مكتب مساوی با توانایی، و نقص مساوی با عجز و ناتوانی است. هر انسانی که قویتر است کاملتر و هر انسانی که ضعیفتر است ناقصر است و اساساً حق و عدالت، حقیقتی نیست و معنایی غیر از همان قدرت و توانایی ندارد. یعنی اگر دو نیرو در برابر یکدیگر قرار گیرند، ما معمولاً^۲ این طور فکر می‌کنیم و می‌گوییم که قطع نظر از اینکه این نیرو پیروز شود یا آن نیرو، یکی از اینها حق و عدالت است و دیگری باطل و ظلم و جور. ممکن است در یک جا حق باطل را شکست دهد و

بر باطل پیروز شود و یک جا هم ممکن است عکس قضیه اتفاق بیفتد، یعنی باطل بر حق پیروز شود. البته طبق منطق قرآن، پیروزی نهایی همیشه با حق است و پیروزی باطل پیروزی موقت است و این یک مطلبی از دیدگاه قرآن است که بسیار قابل توجه است. ولی از نظر قرآن هم مطلب از این قبیل نیست که اگر دو نیرو در برابر یکدیگر قرار گیرند، آن نیرویی که نیروی مقابل را شکست دهد حق است و آن که شکست بخورد باطل است. اما طرفداران این مكتب می‌گویند هر که طرف مقابل را شکست دهد، همان بر عدالت است؛ کاری که توانا و مقتدر می‌کند، به دلیل اینکه توواناست عین عدالت است.

تاریخچه مكتب قدرت

این مكتب سابقه زیادی در دنیا دارد و سابقه آن به دوره قبل از سقراط می‌رسد. سقراط در حدود چهارصد سال قبل از میلاد مسیح بوده است و از زمان او حدود ۲۵۰۰ سال می‌گذرد. قبل از دوره سقراط گروهی بوده‌اند که در مسائل فلسفی آنها را سوفسٹائیان می‌نامند و اینها در مسائل اجتماعی چنین نظری داشته‌اند، و این فکر در همان دنیای یونان با ظهور فیلسوفانی از قبیل سقراط و افلاطون و ارسطو منسوخ شد و بعد با آمدن مسیحیت هیچ جایی برای این نوع افکار نبود، چون مسیحیت درست در نقطه مقابل این طرز فکر است؛ یعنی نه تنها از قدرت تبلیغ نمی‌کند، بلکه از ضعف تبلیغ می‌کند. اینکه در مسیحیت گفته می‌شود اگر کسی به طرف راست صورت تو سیلی زد، طرف چپ صورت خود را بیاور و حتی از خودت دفاع نکن، نوعی تبلیغ ضعف است. بعد که اسلام در دنیا ظهور کرد - گواینکه یک منطق خاصی در مورد قوّت و قدرت دارد که توضیح خواهیم داد - مسلم است که مطلب را به این صورت

طرح نکرد که زور مساوی با حق و عدالت است و حق و عدالت مساوی با زور. خود فرنگیها اصطلاح «حق زور» را به کار می‌برند، یعنی حقی که مساوی با زور است.

بار دیگر در مغرب زمین این فکر زنده شد که بله، حق مساوی است با زور، و این فکر برای اولین بار در فلسفه سیاسی (یعنی در حد سیاست و نه بیش از آن) ظهر کرد. ماکیاول، دانشمند و فیلسوف معروف ایتالیایی، اساس فلسفه سیاسی اش را بر سیاست گذاشت. او می‌گوید: در سیاست تنها چیزی که باید ملحوظ شود سیاست است و هیچ اصل دیگری در سیاست معتبر نیست. برای رسیدن به هدفهای سیاسی - که همان سیاست است - هر چیزی جایز است: دروغ، فریب، مکر، قسمهای دروغ، خیانت کردن، پا روی حق گذاشتن. می‌گوید: در سیاست، مذموم شمردن این مسائل به هیچ نحو نباید مطرح باشد.

بعد از او فیلسوفان دیگری پیدا شدند که نه تنها در سیاست مطلقاً این مسئله را طرح کردند و به عنوان یک اخلاق عمومی چراغ سبزی به سیاسیون دادند که شما در سیاست این راه را در پیش بگیرید، بلکه اساساً معتقد شدند که اخلاق عالی و اخلاق انسانی یعنی همین. در این جهت، نیچه^۱ فیلسوف معروف آلمانی به طور عموم اصل قدرت را در اخلاق مطرح کرد.

نظریه بیکن و تأثیرات آن

اینجا باید مقدمه‌ای عرض کنم که ذکر آن لازم است. می‌دانید که در

۱. او در آخر عمر دیوانه شد و به عقیده من آثار این جنون در همان اوایل هم ظاهر بوده است. نیچه نویسنده بسیار مقندری است که قسمهایی از عباراتش را برای شما خواهم خواند.

حدود چهار قرن پیش یعنی در قرن شانزدهم، تحولی در علم و منطق پیدا شد و دو نفر از فیلسفه‌ان بزرگ جهان که یکی انگلیسی (بیکن) و دیگری فرانسوی (دکارت) است، پیشرو علم جدید خوانده شدند. بالخصوص بیکن نظری در باب علم دارد که این نظر همه نظریات گذشته را دگرگون کرد. این نظر که منشأ ترقی علوم و تسلط زیاد و فوق العادة انسان بر طبیعت شد، عیناً منشأ فاسد شدن انسانها گردید؛ یعنی این نظریه، هم طبیعت را به دست انسان آباد کرد و هم انسان را به دست خود انسان خراب و فاسد کرد. این نظریه چیست؟

قبل از بیکن، اکابر بشر اعم از فلاسفه و بالخصوص ادیان علم را در خدمت حقیقت گرفته بودند نه در خدمت قدرت و توانایی؛ یعنی وقتی انسان را تشویق به فraigیری علم می‌کردند، تکیه‌گاه این تشویق این بود که ای انسان، عالم باش! آگاه باش! که علم تو را به حقیقت می‌رساند؛ علم وسیله رسیدن انسان به حقیقت است. و به همین دلیل علم قداست داشت، یعنی حقیقتی مقدس و مافوق منافع انسان و امور مادی بود. همیشه علم را در مقابل مال و ثروت قرار می‌دادند: آیا علم بهتر است یا مال و ثروت؟ می‌بینید در ادبیات ما - چه فارسی و چه عربی - میان علم و ثروت مقایسه می‌کنند و آنوقت علم را بر ثروت ترجیح می‌دهند: علم دادند به ادریس و به قارون زر و سیم

آن یکی زیر زمین و دگری فوق فلک
امیر المؤمنین علی علیل در جمله‌هایی که در نهج البلاغه است، میان علم و ثروت مقایسه می‌کند و علم را بر مال و ثروت ترجیح می‌دهد. همیشه به علم به عنوان امری مقدس و مافوق امور و منافع مادی نگاه می‌کردند و معلم یک مقام قدسی داشت. علی علیل می‌فرماید: مَنْ عَلَّمَنِی

حَرْفًا فَقَدْ صَيَّرْنِي عَيْدًا^۱. بیینید قرآن مقام علم و قداست علم را تا کجا بالا برده که در داستان خلقت آدم و تعلیم اسماء و سجدۀ ملائکه می‌فرماید: ای ملائکه! ای فرشتگان من! به آدم سجده کنید به دلیل اینکه آدم می‌داند چیزی را که شما نمی‌دانید.

بیکن نظر جدیدی ابراز کرد و گفت: اینها برای انسان سرگرمی است که دنبال علم برود برای اینکه می‌خواهد حقیقت را کشف کند زیرا خود کشف حقیقت مقدس است. انسان علم را باید در خدمت زندگی قرار دهد؛ آن علمی خوب است که بیشتر به کار زندگی انسان بخورد، آن علمی خوب است که انسان را بر طبیعت مسلط کند، آن علمی خوب است که به انسان توانایی بدهد. این بود که علم جای جنبه آسمانی خودش را به جنبه زمینی و مادی داد؛ یعنی مسیر علم و تحقیق عوض شد و علم در مسیر کشف اسرار و رموز طبیعت افتاد برای اینکه انسان بیشتر بر طبیعت مسلط شود و بهتر بتواند زندگی کند و به عبارت دیگر رفاهش را بهتر و بیشتر فراهم کند.

البته این نظریه از یک نظر خدمت بسیار بزرگی به بشریت کرد، چرا که علم در مسیر کشف طبیعت برای تسلط انسان بر طبیعت و بهره‌مند شدن او از طبیعت افتاد و از این نظر بسیار خوب بود. اما در کنار این، علم دیگر آن قداست و والایی و مقام قدس و طهارت خود را از دست داد. الان هم اگر توجه کنید برای دانشجویان و طلاب علوم دینیه‌ای که در حوزه‌ها و با معیارهای قدیم تحصیل می‌کنند، علم همان ارزش را دارد، همان ارزشی که مثلاً کتاب آداب المتعلمین یا کتاب منیة المرید شهید [ثانی] بیان کرده است و آن کتابها پر از روایت و حدیث [در فضیلت

۱. [کسی که یک حرف به من بیاموزد، مرا بندۀ خودش ساخته است.]

علم] است. این است که برای آنها علم یک قداست و طهارتی دارد. مثلاً معتقدند که وقتی می‌خواهیم در یک حوزه علم درس بخوانیم [بهتر است] وضو بگیریم و با طهارت برای تحصیل برویم. برای یک طلبه، استاد و معلم یک احترام و جلالت و قداست خاصی دارد. یک طلبه واقعاً در عمق روحش نسبت به استادش خضوع دارد. اگر بخواهد علم را برای مال تحصیل کند، در خودش احساس شرم می‌کند که من علم را تحصیل کنم برای اینکه در عاقبت پولی گیر من بیاید! یا یک معلم اگر بخواهد تعلیم دهد و تعلیمش را در ازای پول و مزد و اجر قرار دهد، این را تنزل مقام علم می‌داند.

ولی در تحصیلات جدید که ادامه همان روش بیکن است، مسئله تعلیم و تعلم آن قداست خود را بکلی از دست داده است. یک دانشجو وقتی تحصیل می‌کند، تحصیل برای او یک عمل مقدماتی برای زندگی است. دیگر فرقی نیست بین اینکه یک انسان در مدرسه و دانشگاه درس بخواند برای اینکه فردا دکتر و مهندس شود و یک زندگی خوب فراهم کند، و اینکه در بازار شاگرد یک تاجر شود یا یک عطار و بقال گردد. او دنبال پول می‌دود و آن دیگری هم دنبال پول می‌دود. درباره معلم خودش هم فکر می‌کند که این فرد در ماه چند هزار تومان حقوق می‌گیرد و در ازای حقوقش باید این حرفها را در اینجا بزند. عملاً هم ما می‌بینیم که شاگرد پشت سر استاد ده تا فحش هم ممکن است بدهد و هیچ در وجودان خود احساس شرم نمی‌کند و برای او مسئله‌ای نیست.

بیکن گفت: علم برای قدرت و در خدمت قدرت؛ دانایی برای توانایی نه برای چیز دیگر. این نظریه در ابتداء اثر بد خودش را ظاهر نکرد. ولی تدریجیاً که بشر از علم، فقط توانایی و قدرت می‌خواست، به جایی رسید که همه چیز در خدمت قدرت و توانایی قرار گرفت.

الآن چرخ دنیا بر این اساس می‌گردد که علم به طور کلی در خدمت قدرتهاست. هیچ وقت در دنیا علم به اندازه امروز اسیر و در خدمت زورمندان و قدرتمندان نبوده است و علمای طراز اول عالم، اسیر ترین و زندانی ترین مردم دنیا هستند. عالمترین فرد مثلاً آقای اینشتین است ولی علم اینشتین در خدمت کیست؟ در خدمت روزولت. اینشتین نوکر آقای روزولت است و نمی‌تواند نباشد. چه در اردوگاه امپریالیسم و چه در اردوگاه سوسیالیسم همین طور است، فرق نمی‌کند، در همه جا علم در خدمت قدرت است. الان دنیا را قدرت می‌چرخاند نه علم. این جمله را که می‌گوییم: «دنیای ما دنیای علم است» باید اندکی تصحیح کنیم؛ دنیای ما دنیای قدرت است نه دنیای علم، به این معنا که علم هست ولی نه علم آزاد بلکه علم در خدمت قدرت و زور و توانایی. علم امروز اسیر است و آزاد نیست و لهذا هر اختراع و اکتشافی که در دنیا رخ می‌دهد، اگر بشود آن را در خدمت زور قرارداد و از آن یک سلاح مهیب خطرناک و وحشتتا کی برای کشتن انسانها ساخت، اول آنجا از آن استفاده می‌شود، بعد در خدمت کارهای دیگر بشر قرار می‌گیرد؛ یعنی اول در خدمت زور قرار می‌گیرد، مگر اینکه اکتشافی باشد که به درد زور نخورد. احياناً در ابتدا اکتشاف را بروز نمی‌دهند و تا وقتی که لازم باشد، این سرّ را حفظ می‌کنند برای اینکه «зор» به آن احتیاج دارد. راهی که بیکن طی کرد، خواه ناخواه به آنچه که ماکیاول و مخصوصاً نیچه گفته است منتهی می‌شود.

استفاده نیچه از اصول داروین

یک اصل دیگر در دنیا پیدا شد که این اصل هم پایه دیگری برای جناب نیچه شد، و آن اصل یکی از اصول داروینیسم بود. داروین خودش

شخصاً یک مسیحی متدين است و یک آدم ضد خدا نیست و در کلمات خود به وجود خدا تصریح و اقرار و اعتراف می‌کند و به مسیح احترام می‌گذارد^۱، ولی اصول داروین در دنیا مورد سوء استفاده‌های زیادی واقع شد که خود او هم نمی‌خواست چنین شود. از جمله، مادبین (ماتریالیستها) اصول تکامل داروین را ابزاری برای انکار خدا قرار دادند که این خودش داستانی است.

یکی از سوء استفاده‌های دیگری که از فلسفه داروین شد، در «اخلاق» بود، در مورد ساختن انسان خوب و نمونه، انسان برتر یا کامل، چرا که یکی از اصول داروین اصل تنازع بقا بود. داروین چهار اصل تأسیس کرد که یکی اصل حبّ ذات بود، یعنی هر حیوانی حبّ به ذات دارد و برای صیانت ذات خود کوشش می‌کند. اصل دیگر همین اصل تنازع بقا بود که گفت: اساس زیست و حیات در این عالم این است که جاندارها با یکدیگر دائماً در حال جنگ و مبارزه هستند و آن که قویتر است باقی می‌ماند. جانداران در غربال طبیعت، غربال می‌شوند (خود جنگ، غربال طبیعت است) و طبیعت، در جنگ و کشمکش دائمی که حیوانات دارند، غربال می‌کند و اصلاح را برای بقا انتخاب می‌کند و «اصلاح برای بقا» یعنی آن موجودی که در میدان مبارزه بهتر توانسته است خود را نگه دارد و توانسته است حریف را از بین ببرد و خود را حفظ کند.

حال بر این اصل داروین ایرادهایی گرفته‌اند که خیر، موجوداتی نه به دلیل آقوائیت بلکه به دلایل دیگری باقی مانده‌اند و اصلاحیت برای بقا

۱. حتی در تاریخ زندگی او نوشته‌اند: وقتی که داشت می‌مرد و در حال احتضار بود، کتاب مقدس را روی سینه‌اش محکم گرفته و به آن چسبیده بود.

غیر از اقواییست است، که ما عجالت‌کاری به این ایرادها نداریم. به هر حال آقای نیچه از این اصل نتیجه گرفت که اصل در حیات همه جانداران و حتی در حیات انسان همین است و جنگ و تنازع، اصلی در زندگی انسانهاست و هر انسانی که قویتر باشد باقی می‌ماند و حق هم با همان است که باقی می‌ماند، و بعد گفت که طبیعت به سوی انسان برتر^۱ سیر می‌کند و انسان کامل باید در آینده به وجود بیاید. انسان کامل یعنی چه؟ یعنی انسان قویتر و نیرومندتر؛ انسانی که اخلاق ضعیف‌پرور اصلاً در او وجود ندارد. اخلاق ضعیف‌پرور چیست؟ همینها بی که ما امروز آنها را [کمال می‌شماریم]: محبت ورزیدن، مهر ورزیدن، احسان کردن، خدمت به خلق کردن. می‌گوید: این اخلاق، پدر بشر را درآورده است. اینها مانع تکامل بشریت و مانع بروز انسان برتر و قویتر و انسان کامل است. انسان کامل آن است که در او این نقطه‌های ضعف – که ما آنها را کمال حساب می‌کنیم – وجود نداشته باشد. ولذا نیچه، هم دشمن سقراط است و هم دشمن مسیح. می‌گوید: سقراط که در اخلاق خودش، به عفت و پاکی و عدالت و مهربانی و امثال این حرفاها توصیه کرد [خیانت کرد] و بدتر از سقراط – به عقیده او – مسیح است که این همه راجع به مهربانی و عطوفت و محبت انسانها سخن گفته است. از نظر نیچه اینها نقاط ضعف انسان است؛ انسان هرچه از این صفات نداشته باشد به کمال نزدیکتر است، چون کمال یعنی توانایی و نقص یعنی ناتوانی، و اینها از نقص ناشی می‌شود.

۱. انسانی را که ما انسان کامل می‌گوییم، اینها انسان برتر یا «سوبر مَن» می‌نامند.

خلاصه‌ای از نظریات نیچه

حال برای اینکه ببینید موضوع تا کجا کشیده شده است، قسمتها بی از کلمات او را که در کتابهای تاریخ فلسفه، زیاد نقل کرده‌اند برای شما می‌خوانم. شاید در کتابهای متعددی که در این باره خوانده‌ام، فروغی بهتر از دیگران نقل کرده باشد و لذا من قسمتها بی از آنچه را که فروغی نقل کرده است برای شما می‌خوانم. فروغی می‌نویسد^۱:

همه دانشمندان دنیا خودپرستی را مذموم، و غیرپرستی و شفقت را مستحسن شمرده‌اند. نیچه به خلاف همه، خودپرستی را حق دانسته و شفقت را ضعف نفس و عیب پنداشته است.

ما راجع به این موضوع باید صحبت کنیم که آیا واقعاً شفقت، ضعف نفس است یا نه؟ این خودش یک مطلبی است.

از رأی داروین، نیچه کوشش در بقا را پذیرفته و آن را به معنی تنازع گرفته و آنچه را دیگران نتیجه فاسد رأی داروین شمرده‌اند او درست پنداشته که افراد با یکدیگر در کشمکش باشند و تحصیل توانایی کنند تا غالبی یابند. عموم خیرخواهان عالم انسانیت، رعایت حال اکثر را واجب شمرده و مدار امر دنیا را بر صلاح حال عامّه قرار داده‌اند. نیچه جمعیت اکثر را خوار پنداشته، جماعت قلیل یعنی خواص را ذی حق شمرده است و بس. بنیاد فکر نیچه این است که شخص باید هرچه

۱. [عبارات نقل شده از کتاب سیر حکمت در اروپا، ج ۳ می‌باشد.]

بیشتر تو انا شود و زندگانی اش پر حدّت و خوشت و «من» یعنی نفسش شکفته تر و نیرومندتر و از تمایلات و تقاضای نفس برخوردارتر باشد.

هم فال و هم تماشا! تا به حال دیگران می‌گفتند اگر این کارها را انجام دهید ضد اخلاق است، ولی او می‌گوید: نه، این کارهایی را که مطابق هوای نفستان است انجام دهید و اخلاق هم همینهاست؛ اصلاً کار خوب هم همین است!

بعضی می‌گویند بهتر آن بود که به دنیا نیاییم. شاید چنین باشد، نمی‌دانم. اما می‌دانم که خوب یا بد به دنیا آمده‌ام و باید از دنیا متعتم شوم و هرچه بیشتر، بهتر.

می‌گوید: من باید هدفم این باشد که بتوانم هرچه بهتر خود را متعتم کنم و بیشتر از دنیا بهره ببرم؛ هرچه که مرا در رسیدن به این مقصد کمک کند، خوب و اخلاق است. این همان فکری است که معاویه داشت و همیشه این حرف را می‌زد: ما در نعمتهاي دنیا غلت زدیم.

آنچه برای این مقصود مساعد است اگرچه قساوت و بیرحمی و مکر و فربیب و جنگ و جدال باشد خوب است و آنچه مزاحم و مخالف این غرض است اگرچه راستی، مهربانی، فضیلت و تقوا باشد بد است... این سخن باطل است که مردم و قبائل و ملل در حقوق یکسانند و این عقیده با پیشرفت عالم انسانیت منافي است.

می‌گوید: تساوی حقوق همه انسانها غلط است، زیرا سبب می‌شود ضعیفها را در حد قویها نگه‌داریم و دیگر قویهای بیچاره! هم پیش نروند؛ بگذار ضعیفها پایمال بشوند تا میدان برای قوی باز شود؛ وقتی میدان برای قوی باز شد «انسان برتر» به وجود می‌آید.

مردم باید دو دسته باشند: یکی زیرستان و خواجگان و یکی زیرستان و بندگان، و اصالت و شرف متعلق به زیرستان است و آنها غایت وجودند^۱ و زیرستان آلت و وسیله اجرای اغراض ایشان می‌باشند... هیئت اجتماعیه و مدنیت برای پیشرفت کار آن طبقه شریف تشکیل شده است، نه چنانکه گمان رفته است که زیرستان برای حفظ زیرستان‌اند.

می‌گوید: اجتماع فقط برای این است که اقویا به نوایی برسند و ضعفا حکم چهارپایان را دارند که باید برای اقویا بارکشی کنند. به عقیده او، اینکه سعدی می‌گوید: گوسفند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست درست نیست، اصلاً گوسفند برای چوپان است.

زیرستان و نیرومندان که خواجگان‌اند باید پرورش یابند تا از ایشان مردمان برتر به وجود آیند و انسان در مدارج صعود و ترقی قدم زند.

۱. یعنی خلقت برای آنهاست.

خود فرنگیها بحثی راجع به بهبود نسل بشر و اصلاح نژاد دارند که حتی آلكسیس کارل در آخر کتاب انسان، موجود ناشناخته تا اندازه‌ای همین اصل را پیروی می‌کند که خلاصه، نژادها را باید اصلاح کرد، و معتقد است که اساساً باید به انسانهای ضعیف حق تولید نسل داد.

اصول اخلاقی که مردم تا کنون پیروی کرده‌اند در صلاح عامه و طبقه اکثر یعنی زیردستان ترتیب داده شده است نه در صلاح زبردستان و طبقه شریف.^۱ این است که باید آن اصول را بهم زد و اصولی باید اختیار کرد که در صلاح حال شریفان باشد. توضیح این معنی چنین است که به عقیده نیچه نیکی و راستی و زیبایی که اموری است که همه پیشنهاد خاطر دارند، امور حقیقی و مطلق نیستند؛ آنچه حقیقت است این است که همه کس خواهان توانایی است.

بعد مخصوصاً به ادیان حمله کرده، می‌گوید: ادیان به بشریت خیانت کردن، زیرا بشر را دعوت به عدالت و حمایت زیردستان و ضعفا کردن. اول که ادیان نبودند و همان قانون جنگل حکمفرما بود دوران خوبی بود. هر که قویتر بود ضعیفتر را می‌خورد و ضعیف از بین می‌رفت.

در آغاز امر، دنیا بر وفق خواهش مردمان نیرومند می‌گذشت و ناتوانان، زیردست و بندۀ ایشان بودند ولیکن نیرومندان اندرکند و ناتوانان بسیار. پس این بسیاری را وسیله پیشرفت خود

۱. به عقیده او طبقه شریف، زبردستان هستند.

ساختند و به حیله و تدبیر^۱، اصول رافت و شفقت و فروتنی و غیرخواهی و مهربانی و عدالت و کرامت را در اذهان به صورت نیکی و درستی و زیبایی جلوه دادند و قبولانیدند تا توانایی نیرومندان را تعدیل کنند و از بندگی آنها رهابی یابند، و این مقصود را بیشتر به وسیله ادیان پیش بردن و نام خدا و حق را حصار آنها قرار دادند.

این نظریه، درست نقطه مقابل نظریه کارل مارکس است. نیچه و مارکس هر دو ضد دین هستند، ولی نیچه مدعی است دین را ضعفاً علیه اقویا اختراع کردند تا به اقویا افسار بزنند، چون خودش را طرفدار اقویا می‌داند، و مارکس که خودش را طرفدار ضعفاً معرفی می‌کند، می‌گوید: دین را اقویا اختراع کردند برای اینکه جلو شورش ضعفاً را بگیرند. نیچه بعد به سقراط و بودا و عیسای مسیح حمله می‌کند و می‌گوید:

اخلاق مسیحی اخلاق بندگی است و اخلاق خواجگی را تباہ کرده است، و گفت و گویی برادری و برابری و صلح و رعایت حقوق زنان و رنجبران و امثال این سخنان که امروز در دنیا شایع شده از آن منشأ است و خدعاً و تزویر و فریب است و مایهٔ فقر و ضعف و انحطاط می‌باشد و باید این اصول را خراب کرد و اصول زندگی خواجگی باید اختیار نمود. اصول زندگی خواجگی کدام است؟ فکر خدا و زندگی اخروی را باید کنار

۱. یعنی با حقه‌بازی.

گذاشت^۱ ... باید رافت و رقت قلب را دور اندادخت. رافت از عجز است، فروتنی و فرمانبرداری از فرومایگی است، حلم و حوصله و عفو و اغماض از بی‌همتی و سستی است. مردانگی باید اختیار کرد. بشر باید به مرحله مرد برتر^۲ برسد. مرد برتر آن است که از نیک و بد برتر باشد^۳، عزم و اراده داشته باشد.

در میان فرنگیها مکتبهای زیادی ظهر کرده است. خوشبختانه در میان ما چنین مکتبهایی (یعنی چنین وباهايی) پیدا نشده است. روح اروپایی همین است. اعلامیه حقوق بشر را هم که آنها می‌دهند، برای فریب دیگران است. تربیت اروپایی و اخلاق واقعی اروپایی یعنی اخلاق ماکیاولی و نیچه‌ای. عملی که استعمار در دنیا انجام می‌دهد بر همین اساس است و روح فرنگی اعم از آمریکایی و اروپایی، استعمار و همین اخلاق است. اگر جلو ما دم از حقوق بشر می‌زنند و ما بدینتها گاهی آب دهان خودمان را قورت می‌دهیم و می‌آییم حرفهای آنها را بازگو می‌کنیم، به خدا قسم اشتباه می‌کنیم. ببینید آیا کاری که مثلاً آمریکا الآن در ویتنام می‌کند غیر از اجرای فلسفه نیچه است؟ عین همان است و هیچ چیز دیگری نیست. اینها این همه دم از انسانیت و انسان دوستی می‌زنند و ما می‌گوییم راسل چنین گفته است و سارتر چنین گفته است، ولی هم راسل ته فکرش همین است و هم سارتر. تمام فرنگیها اساس فکرشان بر همین است. شاید خیلی افراد استثنایی پیدا

۱. به قول او اینها خیلی اسباب زحمت است!

۲. همان انسان کامل، ابرمرد و یا «سوپرمن».

۳. به قول مولوی:

هین مگو لاحول عمران زاده ام
من ز لاحول این طرف افتاده ام

شوند که این طور نباشند و احتمالاً در آنها هم خونی از مشرق زمین وجود دارد؛ لابد مادرشان اهل مشرق زمین بوده، و الا نژاد اینها این نژاد نیست! نیچه می‌گوید^۱ :

نفس کشتن چرا؟ باید نفس را پرورد. غیرپرستی چیست؟ خود را باید خواست و خود را باید پرستید. ضعیف و ناتوان را باید رها کرد تا از میان برود و رنج و درد در دنیا کاسته شود^۲ ... مرد برتر آن است که نیرومند باشد و به نیرومندی زندگی کند و هواها و تمایلات خود را برآورده نماید.

این، تعریف مرد برتر است که آن غایت هستی و غایت کمال است و می‌گوید خلقت برای اوست و همه مقدمه وجود او هستند. حال ببینید انسان کامل آقای نیچه چه چیز از آب درمی‌آید: هیچ چیز نباید مانعش شود و باید اخلاق و رحم و انسانیت و مرّوت و مهربانی و عدالت و همه این جور حرفها را دور بریزد و خود را از همه اینها پاک و مبرّا کرده باشد.

هواها و تمایلات خود را برآورده نماید، خوش باشد و خود را خواجه و خداوند بداند و هر مانعی که برای خواجهگی در پیش بیاید از میان بردارد و از خطر نهارسد و از جنگ و جدال نترسد.

۱. باز خدا پدرش را بیامرزد که عقیده‌اش را بروز داده است!

۲. یعنی نسل اینها باید وریفتد.

بعد هم سراغ زنها می‌رود و می‌گوید:

برابری زن با مرد و لزوم رعایت حقوق او نیز از سخنان باطل است. اصل مرد است. مرد باید جنگی بوده و زن وسیله تفنن و تفریح جنگیان باشد و فرزند بیاورد.

می‌گوید: زن برای کار دیگری نیامده است؛ فقط وسیله‌ای برای تفریح، و تفتنی برای مرد و ماشینی برای بچه زاییدن است. این هم یک معیار در دنیا برای معرفی انسان کامل، انسان نمونه، انسان اعلیٰ، مرد برتر و یا سوپرمن است؛ با کدام مقیاس؟ مقیاس قدرت و توانایی. در اینجا راجع به مسئله قدرت و توانایی چه باید گفت؟ نقطه مقابل این مکتب مکتبی است که ضعف را تبلیغ می‌کند و خوبی و نیکی را در ضعف می‌داند، و چنین مکاتبی هستند و بوده‌اند و مخصوصاً این ایراد بر مسیحیت وارد است که در اخلاق مسیحیت بر روی ضعف خیلی تبلیغ شده است. اصلاً همین حرف که «اگر به طرف راست صورت نواختند، طرف چپ صورت خود را بیاور» تبلیغ ضعف است.

منطق اسلام در مسئله قدرت

منطق اسلام در اینجا چیست؟ آیا اسلام قدرت را تبلیغ کرده است یا ضعف را، و یا نه قدرت و نه ضعف را به این معنا تبلیغ نکرده است؟ جواب این است که اسلام به یک معنا قدرت را تبلیغ کرده است ولی قدرتی که نه تنها قدرت نیچه‌ای [نیست] بلکه قدرتی است که از آن همه صفات عالی انسانیت مانند مهربانی و رحم و شفقت و احسان

بر می خیزد.

در اسلام بدون شک دعوت به قدرت و توانایی شده است و نصّ قرآن و احادیث ماست. دیگران هم که در موضوع اسلام مطالعه کرده‌اند، اسلام را در میان ادیان به این مشخصه شناخته‌اند که هیچ دینی به اندازه اسلام پیروان خود را به قوّت و قدرت دعوت نکرده است. ویل دورانت در جلد یازدهم کتاب تاریخ تمدن که اختصاص به تاریخ تمدن اسلام دارد، این جمله را می‌گوید:

هیچ دینی به اندازه اسلام، مردم را به قدرت و قوّت دعوت نکرده است.

در این زمینه در قرآن مطلب خیلی زیاد است. یک جا خطاب به یحیی می‌فرماید: *يَحْيَىٰ حُذْلِقَاتِي بِقُوَّةٍ*^۱. آیاتی که در اول سخن‌برای شما تلاوت کردم، ببینید با چه حساسی راجح به اینکه مؤمنین مردمی قوی هستند و هرگز ضعف و وهن را به خودشان راه نمی‌دهند سخن می‌گوید:

وَ كَائِنٌ مِنْ نَّيِّقَاتَ مَعَهُ رِبِّيُونَ كَثِيرُ فَأَ وَهَنُوا لِمَا أَصَابُهُمْ فِي
سَبِيلِ اللهِ وَ ما ضَعُفُوا وَ مَا اسْتَكَانُوا وَ اللهُ يُحِبُ الصَابِرِينَ.
چه بسیار پیامبرانی که مردانی الهی همراه آنان جنگیدند و با باطل نبرد کردند و هرگز سستی پیدا نکردند و ضعف نشان ندادند و خداوند مقاومت‌کنندگان را دوست می‌دارد.

در جای دیگر می فرماید:

إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِهِ صَفَّاً كَأَنَّهُمْ بُنْيَانٌ
مَرْصُوصٌ^۱.

خداؤند مردمی را که در راه او می جنگند و مانند دیواری روئین و فلزی که هیچ قدرتی نمی تواند آنها را از جا بکند و حرکت دهد ایستادگی می کنند، دوست دارد.

باز در این زمینه می فرماید:

مُحَمَّدُ رَسُولُ اللَّهِ وَ الَّذِينَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحْمَاءُ بَيْهُمْ^۲.

و امثال این آیات در قرآن زیاد است.
شجاعت در اسلام یک حقیقت ممدوح است. عزت (یعنی مقامی منبع داشتن) و در آن حد قدرت داشتن که کسی نتواند انسان را خوار و ذلیل کند، در اسلام امری ممدوح است. بیینید قرآن راجع به مقابله با دشمن چه می گوید:

وَ أَعِدُّوا لَهُمْ مَا اسْتَطَعْتُمْ مِنْ قُوَّةٍ وَ مِنْ رِبَاطِ الْخَيْلِ تُرْهِبُونَ إِهْ
عَدُوَّ اللَّهِ وَ عَدُوَّكُمْ^۳.

۱. صف / ۴

۲. فتح / ۲۹

۳. انفال / ۶۰

در مقابل دشمن تا آن حد نهایی قدر تنان نیرو تهیه کنید که دشمن هرگز نتواند به شما طمع بیندد. در آیه دیگری می‌فرماید:

وَقَاتِلُوا فِي سَبِيلِ اللهِ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَكُمْ وَ لَا تَعْتَدُوا إِنَّ اللهَ لَا يُحِبُّ
الْمُعْدَنِينَ^۱.

با کسانی که با شما نبرد می‌کنند به نبرد پیردازید ولی تجاوز نکنید. و لا تعنتوا یعنی با دشمن هم که نبرد می‌کنید حق و عدالت را هرگز فراموش نکنید. در تفسیر این آیه گفته‌اند: با دشمن که نبرد می‌کنید تا آن وقت ادامه دهید که دشمن نبرد را ادامه می‌دهد. اگر دشمن گفت: «تسليم» و اسلحه را زمین گذاشت، شما دیگر اسلحه به کار نبرید، که این اعتداء و تجاوز است. پیرمردها را نکشید، بچه‌ها و زنها را نکشید و متعرض آنها نشوید، به کسی که از میدان جنگ بیرون رفته است کاری نداشته باشید. فقط با کسی که با شما نبرد می‌کند، در کمال نیرومندی نبرد کنید. اینها یک سلسله دستورهای است که در قرآن مجید هست، که باز هم آیاتی شبیه به این آیات در قرآن وجود دارد.

قوّت و قدرت در احادیث

در اینجا چند حدیث برای شما می‌خوانم تا مشخص شود که اسلام چگونه جبن و ضعف و ترس را محکوم، و قوّت و قدرت را ستایش کرده است. اما آن قوّت و قدرتی که اسلام ستایش می‌کند هرگز سر از فلسفه نیچه در نمی‌آورد.

بِيَحْمَرِ اكْرَمِ^{صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ} فَرَمَدَ :

لَا يَنْبَغِي لِلْمُؤْمِنِ أَنْ يَكُونَ بَخِيلًا وَ لَا جَبَانًا^۲.

دو چیز برای مؤمن سزاوار نیست: یکی بخل (اینکه پول به جانش بسته باشد) و دیگری ترس (ترسو بودن).

مؤمن ترسو نیست، شجاع و قوی است. پیغمبر اکرم^{صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ} در دعای خودش می‌فرمود:

اللَّهُمَّ إِنِّي أَعُوذُ بِكَ مِنَ الْبُخْلِ وَ أَعُوذُ بِكَ مِنَ الْجُبْنِ^۳.
خدایا از دو چیز به تو پناه می‌برم: بخل و امساك، و جبن و ترس.

علی^{عَلَيْهِ السَّلَامُ} درباره مؤمن می‌فرماید:

الْمُؤْمِنُ نَفْسُهُ أَصْلَبُ مِنَ الصَّلْدِ^۴.
مؤمن روحش از سنگ خارا سخت‌تر و محکم‌تر است.

امام صادق^{عَلَيْهِ السَّلَامُ} فرمود:

۱. گو اینکه در جلسه بعد اینها را توضیح می‌دهم ولی حالا اجمالاً احادیث را عرض می‌کنم.

۲. بحار، ج ۷۵ / ص ۳۰۱ (با اندک اختلاف)

۳. جامع الصغیر، ج ۱ / ص ۵۸

۴. نهج البلاغه، حکمت ۲۲۳

إِنَّ اللَّهَ عَزَّ وَ جَلَّ فَوَّضَ إِلَى الْمُؤْمِنِ أُمُورَهُ كُلَّهَا وَ لَمْ يُفَوِّضْ إِلَيْهِ
أَنْ يَكُونَ ذَلِيلًا.

خدا اختیار مؤمن را در هر چیز به خود او داده است الا در یک
چیز، و آن اینکه خوار و ذلیل و «توسری خور» باشد.

أَمَا تَشْمَعُ قَوْلَ اللَّهِ تَعَالَى يَقُولُ: وَ لِلَّهِ الْعِزَّةُ وَ لِرَسُولِهِ وَ
لِلْمُؤْمِنِينَ؟

بعد فرمود: فَإِنَّمُؤْمِنُ يَكُونُ عَزِيزًا وَ لَا يَكُونُ ذَلِيلًا مؤمن همواره عزیز
است و هیچ‌گاه تن به خواری نمی‌دهد. إِنَّ الْمُؤْمِنَ أَعَزُّ مِنَ الْجَبَلِ مؤمن از
کوه بلند پایه‌تر و منبع‌تر و عزیز‌تر است، زیرا لااقل یک تکه از کوه را
می‌توان با کلنگ کند ولی با هیچ کلنگی نمی‌شود یک قطعه کوچک از
روح مؤمن را جدا کرد و روح او را کوچک کرد: إِنَّ الْجَبَلَ يُسْتَقْلُ مِثْهُ
بِالْمِغْوِلِ، وَ الْمُؤْمِنُ لَا يُسْتَقْلُ مِنْ دِينِهِ شَيْءٌ.

امام باقر علیه السلام می‌فرماید: خداوند به مؤمن سه خصلت داده است:
عزت در دنیا و آخرت، رستگاری در دنیا و آخرت، و المهابة فی صدورِ
الظَّالِمِينَ و هیبت در سینه ستمکاران؛ یعنی مؤمن حالتی دارد که ستمکار
در دل خود از او احساس هیبت می‌کند.

چون غیرت هم از قوت است و بی‌غیرتی از ضعف، احادیث زیادی
در این زمینه آمده است. پیغمبر علیه السلام فرمود: ابراهیم پیغمبر، غیور بود و
من از او غیورتر هستم. [همچنین فرمود:]

جَدَعَ اللَّهُ أَفْتَ مَنْ لَا يَقْاتِرُ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ وَالْمُسْلِمِينَ.

خدا بینی آن کسی را که نسبت به مؤمنین و مسلمین غیرت نمی‌ورزد قطع کند.^۱

درباره سعد غیور فرمود: سعد غیور است و من از او غیورتر هستم و خدا غیور است.

اقبال پاکستانی جمله خوبی دارد و گویا آن را در مقابل جمله موسولینی گفته است. موسولینی می‌گوید: «آن که آهن دارد نان دارد» یعنی اگر می‌خواهی نان داشته باشی، آهن (یعنی زور و اسلحه) داشته باش؛ آن که زور دارد نان دارد. اقبال می‌گوید: آن که آهن است نان دارد. موسولینی روی اسلحه تکیه می‌کند: هر که زور مادی دارد، نان دارد. ولی اقبال روی روح و روان تکیه می‌کند و می‌گوید: هر کسی که خودش آهن است نان دارد. تعبیر امیرالمؤمنین این بود: **نَفْسُ الْمُؤْمِنِ أَصْلَبُ مِنَ الصَّلْدِ** روح مؤمن از سنگ خارا سخت تر است. اقبال می‌گوید: روح مؤمن آهن است. مقصود در همه اینها یک چیز است. به هر حال اسلام دعوت به قوت و قدرت می‌کند.

بیینید علی **عَلَيْهِ السَّلَامُ** در نهج البلاغه چقدر دعوت به قوت و قدرت کرده است و هرگز ضعف را شایسته جامعه اسلامی نمی‌داند. می‌فرماید:

فَوَاللَّهِ مَا غُرِيَ قَوْمٌ قَطُّ فِي عُقْرِ دَارِهِمْ إِلَّا ذَلَّوْا.

[سوگند به خدا هرگز با قومی در میان خانه‌شان جنگ نشده

۱. جدع به معنی قطع کردن است.

۲. خطبه ۲۷

مگر آنکه ذلیل و مغلوب گشته‌اند.]

یا در جای دیگری می‌فرماید:

وَ لَا يَقْتُنُ الصَّيْمُ الدَّلِيلُ وَ لَا يُدْرِكُ الْحَقُّ إِلَّا بِالْجِدِّ.

هرگز آدم زبون نمی‌تواند با ظلم مبارزه کند و جلو ظلم را بگیرد، و هرگز به حق نمی‌توان رسید مگر با جدیت و کوشش.

«حق» گرفتنی است یا دادنی؟

فرنگیها می‌گویند: حق گرفتنی است. این خودش مسئله‌ای است که آیا حق گرفتنی است یا دادنی؟ یعنی آیا حق، چیزی است که انسانها به میل خودشان آن را به ذی حق‌ها می‌دهند یا حق چیزی است که ذی حق باید بگیرد؟ بعضی مکتبها بر این اساس است که حق دادنی است؛ یعنی آن حقی را که ظالم گرفته است، باید پس بدهد؛ اگر نداد دیگر نداده است، چون حق دادنی است نه گرفتنی. مسیحیت بر این اساس درست شده که: به ظالم می‌گوییم حق را به تو بدهد، تو کاری با او نداشته باش. ای کسی که حقت پایمال شده است! توصیه می‌کنیم، خواهش می‌کنیم تا حق را به تو بدهند. مبادا یک وقت خودت برای گرفتن حق قیام کنی که این برخلاف شأن انسانیت و اخلاق است. از نظر اینها حق دادنی است.

یک عده می‌گویند: حق فقط گرفتنی است. مگر ممکن است انسانی که حق را خورده است بباید و به یک شکلی آن حق را بدهد؟ یعنی اینها منکر عاطفه و انسانیت و وجود انسانی هستند.

از نظر اسلام، حق هم گرفتنی است و هم دادنی؛ یعنی از دو جبهه باید برای استیفای حق مبارزه کرد. اسلام آن کسی را که حق را ربوده است، با تعلیم و تربیت خودش آماده پس دادن می‌کند - و کرده است - ولی به این قناعت نمی‌کند؛ در عین حال به آن کسی که حقش ربوه شده است می‌گوید: حق گرفتنی است، تو هم باید برای حق خودت قیام کنی و آن را بگیری.

جمله‌ای است که علی‌الله^{عَلَيْهِ السَّلَامُ} در نامه معروف خودشان به مالک اشتر، از پیغمبر^{صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ} نقل می‌کند، می‌فرماید:

فَإِنِّي سَمِعْتُ رَسُولَ اللهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ يَقُولُ فِي غَيْرِ مَوْطِنٍ: لَنْ تُقْدَسَ أُمَّةٌ حَتَّىٰ يُؤْخَذَ لِلْضَّعِيفِ حُقُّهُ مِنَ الْقُوَّىِ غَيْرُ مُسْتَقْعِدٍ .

هیچ امت و قومی به مقام قداست و تقدیس و - به تعبیر ما - به مقام ترقی و رُفقاء نمی‌رسد مگر آنکه قبلًا این مرحله را گذرانده باشد که ضعیف در مقابل قوی باشد و حق خود را مطالبه کند، بدون آنکه زبانش به لکنتی بیفتند. یعنی اسلام آن ضعیفی را که حق خود را نمی‌تواند مطالبه کند، به رسمیت نمی‌شناسد. جامعه‌ای که در آن، ضعفاً آنقدر ضعیف‌نفس باشند که نتوانند حقوق خود را مطالبه کنند، یک جامعه اسلامی نیست.

مردھای برتر خودمان در گذشته چگونه بوده‌اند؟ اصلاً خود پیغمبر^{صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ} چگونه انسانی است؟ یکی از مشخصات پیغمبر^{صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ} قوّت روحی و قدرت بدنی، هردو است. قوّت روحی پیغمبر را تاریخ زندگی ایشان نشان می‌دهد.

قّوّت روحي و جسمی پيامبر ﷺ

نويسنده کتاب محمد، پيامبری که از نو باید شناخت^۱ دو چيز را خوب پرورش داده است^۲. يکی از آن دو چيزی که خوب مجسم کرده، اين است که پيغمبر ﷺ در شرایطی قرار میگرفت که از نظر سیاسی و اجتماعی اميدش از همه جا قطع بود، تمام شرایط عليه او بود و بين او و پیروزی به اندازه يك مو هم پیوند نبود ولی پيغمبر هیچ وقت اراده خودش رانمی باخت؛ اراده پيغمبر در همه احوال مانند کوهی بود که يك ذره تزلزل در آن پیدا نمی شد. واقعاً قدرت روحی پيغمبر در اين مدت بیست و سه سال عجیب است! وقتی انسان مطالعه میکند، حیرت انگیز است و شاعر - که ظاهراً حسان بن ثابت است - در زمان خود پيغمبر درست گفته است:

لَهُ هِمْ لَا مُسْتَهِنٌ لِكِبَارِهَا وَ هَمَّتُهُ الصُّرْقُى أَجْلُ مِنَ الدَّهْرِ

بعلاوه پيغمبر از نظر قدرت و قوّت ظاهری هم مردی قوی بود. اندام پيغمبر، اندام يك دلير و يك دلاور بود. مردی قوی و شجاع بود و مجموع اندامش اندام يك مرد شجاع بود؛ کان بادیناً مُتَاسِكًا^۳ پيغمبر نه چاق بود و نه لاغر، متوسط بود؛ بدنش گوشت داشت اما گوشت متماسک. بدن متماسک یعنی مثل بدن آدمهای ورزشکار، از اين جهت چاق هستند و پی در بدنشان سفت و محکم به يكديگر چسبیده است. آدمهایی که گوشت بدنشان جمع شده، گوشت بدنشان شل است، ولی پيغمبر اين جور نبود.

۱. [نويسنده اين کتاب کونستان ويرژيل گيورگيو، اهل روماني است.]

۲. البته در اين کتاب نقاط ضعف زيادي هم هست. بالاخره يك خارجي بر همه مدارک آچنان که باید، تسلط ندارد.

۳. مکارم اخلاق، ص ۱۲

اصلًا شجاعت پیغمبر در حدی بود که علی علیه السلام می فرماید: گاهی که
شرایط بر ما سخت می شد به پیغمبر پناه می بردیم:

وَكُنَّا إِذَا أَهْمَرَ الْبَأْسُ اتَّقِيَّا بِرَسُولِ اللَّهِ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ .^۱

حدود هشت سال پیش^۲ که برای اولین بار به مکه مشرف شدم، خوابی در مکه دیدم که خیلی عجیب بود! در آنجا پیغمبر اکرم را از پشت سر مشاهده کردم، اندام عجیبی دیدم و در عالم خواب به یاد جمله امیرالمؤمنین افتادم، گفتم بی جهت نیست که علی علیه السلام می فرماید: وَكُنَّا إِذَا أَهْمَرَ الْبَأْسُ اتَّقِيَّا بِرَسُولِ اللَّهِ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ .

پیغمبر اکرم اینچنین بود: قوی بود، شجاع بود، قوّت را ستایش می کرد و شجاعت رانیز ستایش می کرد.

پس در اسلام قوّت و قدرت ستایش شده؛ یعنی اسلام آن را به عنوان یک ارزش برای انسان می شناسد.

مطلوبی را مختصراً عرض می کنم و تفسیرش برای جلسه بعد باشد، و آن اینکه در اسلام قدرت و توانایی یک ارزش از ارزش‌های انسانی در کنار چندین ارزش دیگر است که مجموعاً همه این ارزشها در کنار یکدیگر انسان کامل اسلام را تشکیل می دهد. آقای نیچه در تمام ارزشها فقط همین یک ارزش را دیده است. معلوم است، اگر همه شاخه‌های یک درخت را بزنند و یک شاخه را نگه دارند، فقط همان شاخه رشد می کند و همه شاخه‌های دیگر از بین می رود. فرق مکتب نیچه و مکتب اسلام

۱. نهج البلاغه، قسمت کلمات غریب، رقم ۹

۲. [۱۳۴۵] یعنی سال

در این است که در مکتب نیچه انسانیت یک ارزش بیشتر ندارد و آن توانایی و قدرت است، پس همه ارزش‌های دیگر محو و فدای این ارزش می‌شود. ولی در اسلام، قدرت یک ارزش از مجموعه چندین ارزش متعالی در انسان است. وقتی این ارزش در کنار سایر ارزشها قرار گرفت، آنوقت شکل دیگری پیدا می‌کند.

و لا حول و لا قوّةَ إلّا بالله العلی العظیم

إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ وَإِيتَاءِ ذِي الْقُرْبَىٰ وَيَنْهَا عَنِ
الْفَحْشَاءِ وَالسُّتُّكِ وَالْبَغْيِ يَعِظُكُمْ لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَۚۑ

بحث جلسه گذشته ما در موضوع انسان کامل، در اطراف نظریه مکتب
قدرت بود. عرض کردیم که در این مکتب، کمال منحصرًا مساوی با
توانایی، و نقص منحصرًا مساوی با عجز و ناتوانی است و حتی نیک و بد
هم با همین مقیاس و معیار سنجیده می‌شود: نیک یعنی توانا، و نیکی و
نیکوبی یعنی توانایی؛ و بد یعنی ناتوان، و بدی یعنی ناتوانی.
فلسفه معمولًا بحثها را بر اساس کمال و نقص، و متكلمين بر اساس
حسن و قبح توجیه می‌کنند. در این مکتب، هر دو اینها [یعنی کمال و
نقص، و حسن و قبح] را با معیار توanایی و ناتوانی سنجیده‌اند. فلسفه
می‌گویند کمال و نقص؛ اینها می‌گویند کمال یعنی توانایی، نقص یعنی
натوانی. متكلمين می‌گویند حسن و قبح، نیکی و بدی؛ اینها می‌گویند

نیکی یعنی توانایی، بدی یعنی ناتوانی. در این مکتب «حق و باطل» و «عدل و ظلم» هم قهرآبا همین مقیاس سنجیده می‌شود؛ یعنی حق چیزی نیست که از توانایی جدا باشد و باطل چیزی نیست که از ناتوانی جدا باشد. عدل و ظلم هم همین طور است: عدل، توانایی و ظلم ناتوانی است. بنابراین اگر دونفر با یکدیگر درگیر شوند و یکی از دیگری تواناتر باشد، آن فرد تواناتر از نظر این مکتب، هم کاملتر است هم نیکتر است، هم حق است و هم عدل، و آن که مغلوب است و شکست خورده است به همین دلیل که مغلوب است ناقص و بد و باطل و ظلم است؛ مغلوب بودن و ناتوان بودن یعنی نقص، بدی، باطل بودن و ظلم.

اشکال اول مکتب قدرت

در این مکتب دو اشتباه وجود دارد. یکی اینکه تمام ارزش‌های انسانی جز یک ارزش - که همان قدرت است - نادیده گرفته شده است. در اینکه قدرت، خود یک ارزش انسانی و در اصطلاح امروزیها یک ^۱*Valeur* است و به اصطلاح فلاسفه خودمان یک کمال است، تردیدی نیست. قدرت بدون شک مساوی با کمال است اما نه اینکه کمال مساوی با قدرت است، و لهذا حکما و فلاسفه ما بعد از آنکه در مورد ذات واجب الوجود ثابت می‌کنند که او وجود محض است و وجود محض مساوی با کمال است، هر چیزی را که مساوی با کمال باشد برای ذات خدا با برهان اثبات می‌کنند، می‌گویند یکی از آن کمال‌ها قدرت است. قدرت، فی حد ذاته کمال است، بماهو هو کمال است، همچنان که علم و اراده و اختیار کمال است و همچنان که حیات کمال است.

۱. [این لغت، فرانسوی و به معنی ارزش است.]

بنابراین در اینکه قدرت، خود یک کمال برای بشر است نباید تردید کرد. مکتبهای ضعف‌گرا که از ضعف تبلیغ کرده‌اند قطعاً اشتباه می‌کنند. ولی مسئله این است که قدرت، تنها کمال نیست، همچنان که در ذات حق تعالیٰ هم قدرت تنها صفت کمالیه نیست. ذات حق صفات کمالیه و اسماء حُسنای زیادی دارد. یکی از آن صفات کمالیه، قدرت و یکی از آن اسماء حسنی « قادر » است نه اینکه صفات کمالیه حق تعالیٰ منحصر در قدرت باشد.

اشکال دوم

اشتباه دوم این مکتب - که از اشتباه اول اگر بزرگتر نباشد، کوچکتر نیست - اشتباه در خود « قدرت » است. نه تنها کمالها و ارزش‌های دیگر در این مکتب نادیده گرفته شده است، بلکه این مکتب علی‌رغم ادعایی که می‌کند که طرفدار قدرت است، خود قدرت را هم خوب نشناخته است. این مکتب، یک درجه از درجات قدرت را شناخته است که همان قدرت حیوانی باشد. قدرت حیوانی عبارت است از همان زوری که در عضلات حیوان است. همه قدرتهاي حیوان قدرت عضلانی است، قدرتهايی که در عضلات حیوان وجود دارد، و همه خواسته‌های حیوان خواسته‌های نفسانی است. اهمیت بشر در این است که در انسان مبدأ قدرتی غیر از قدرت عضلانی وجود دارد؛ یعنی فرضًا اگر مکتب ما مکتب قدرت باشد نتیجه، آن نیست که آقای نیچه گرفته است که: انسان باید تابع قدرت باشد، کوشش کنید قدرت به دست بیاورید، حال که قدرت به دست آوردید بر سر هرکسی که ضعیف است بزنید، نفس را بپرورید و مخالفت با نفس نکنید و هرچه می‌توانید از تمتعات مادی دنیا بهره‌مند شوید؛ نه، نتیجه خود قدرت هم اینها نیست.

قدرت روحی

اینجا من با معیارهای اسلامی مطلبی را برایتان عرض می‌کنم و از یک داستان از حضرت رسول اکرم ﷺ شروع می‌کنم.

در کتب حدیث آمده است که رسول اکرم ﷺ هنگامی که در مدینه از مکانی عبور می‌کردند، جمعی از جوانان مسلمان را دیدند در حالی که سنگی را به علامت وزنه برداری و آزمایش زور برمی‌داشتند و با این قلوه سنگ بزرگ زورآزمایی می‌کردند (مثل اینها یی که امروز وزنه برمی‌دارند). یکی، یک مقدار از زمین بلند می‌کرد و دیگری اندکی بیشتر و... هر کس تلاش می‌کرد که سنگ را بالاتر ببرد. پیغمبر اکرم آنجا ایستادند و فرمودند: آیا دلتان می‌خواهد که من داور این مسابقه باشم؟ همه خوشحال شدند و گفتند: چه از این بهتر، یا رسول الله! شما داور مسابقه باشید و حکم کنید که کدام یک از ما قویتر و زورمندتریم. فرمود: بسیار خوب، من داور می‌شوم. احتیاج ندارد که سنگ را بردارید! هنوز سنگ را برنداشته‌اید، من معیاری به دست شما می‌دهم که کدام یک از شما قویتر هستید. پرسیدند: کدام یک قویتر هستیم؟ فرمود: آن کسی که نفسش او را به سوی معصیتی ترغیب کند و در او میل یک معصیت باشد و در مقابل این میل ایستادگی کند؛ اینکه انسان از چیزی خوشن بیاید و گناه و معصیت باشد ولی در مقابل نفس خود ایستادگی کند.

پیغمبر در اینجا قدرت اراده را در مقابل میل نفسانی مطرح کردند. زور فقط این نیست که انسان سنگی را از زمین بردارد و قدرت فقط این نیست که وزنه بسیار سنگینی را به دوش کشد. این یک نوع قدرت است که قدرت عضلانی است، قدرتی است که در عضلات حیوانها هم وجود دارد و وجه مشترک انسان و حیوان است. نه اینکه بخواهم بگویم که این نوع قدرت کمال نیست، زور هم برای انسان یک کمال است. ولی بالاتر

از قدرت عضلانی - که در بازو و عضلات انسان هست - قدرت اراده است. قدرت اراده این است که انسان بتواند در مقابل مشتهیات نفسانی خود ایستادگی و مقاومت کند.

روی همین منطق است که در اخلاق اسلامی و از جمله در ادبیات عرفانی ما همیشه این مسئله به عنوان یک قدرت نامیده شده است. باز پیغمبر فرمود:

أَشْجَعُ النَّاسِ مَنْ غَلَبَ هَوَاهُ.^۱

از همه مردم شجاعتر و دلاورتر و دلیرتر آن کسی است که بر هوای نفس خود پیروز شود.

اینجا نیز مسئله شجاعت و قدرت و غلبه مطرح است. سعدی می‌گوید:

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی
مردانگی^۲ (یعنی قوت و قدرت) این نیست که انسان مشت گره کرده
را به دهان دیگری بزند؛ قدرت این است که انسان علی رغم میل نفسانی
خود، بجای کام خودش کام دیگری را شیرین کند. مولوی می‌گوید:
وقت خشم وقت شهوت مرد کو؟

طالب مردی چنینم کو به کو
مولوی مردانگی را در اینجا می‌سنجد و می‌گوید: وقت خشم و

۱. بحار، ج ۷۰ / ص ۷۶

۲. سعدی هم به دنبال «ابرمرد» می‌گردد.

شهوت، مرد کو؟ مرد آن کسی است که وقتی خشمش برانگیخته می‌شود و تبدیل به کانونی از آتش می‌گردد، دارای یک اراده قوی باشد و در مقابل این آتش که اسمش خشم است ایستادگی کند، و همچنین در وقتی که شهوت به هیجان می‌آید و می‌خواهد انسان را بی اختیار کند، در مقابل شهوت خود قیام کند. اینها را «قوّت» و «قدرت» می‌گویند. تمام آن محاسن اخلاقی که اخلاصقیون گفته‌اند و آقای نیچه به عنوان اینکه ضعف است نفی و رد می‌کند اگر درست سنجیم همه آنها قدرت است. بله، من قبول دارم که گاهی در بعضی از موارد یک چیز‌هایی که در واقع قدرت نیست و ضعف است، با قدرت اشتباه می‌شود و لهذا همیشه علمای اخلاق می‌گویند که عاطفه باید توأم با عقل و ایمان باشد، یعنی صرف اینکه عواطف انسان در یک جا برانگیخته شد کافی نیست؛ باید با مقیاس عقل سنجید که آیا این عاطفه، بجا و منطقی است یا منطقی نیست.

عاطفه‌های بجا و نایجا

شعری از سعدی و همچنین آیه‌ای از قرآن را برای شما می‌خوانم. شعر سعدی این است:

ترجم بر پلنگ تیزندان ستمکاری بود بر گوسفندان
ترجم به پلنگ درنده یا یک گرگ، ستم به گوسفند است؛ یعنی وقتی
می خواهند گرگی را که صدها گوسفند را دریده است بگیرند و بکشند،
اگر کسی حس ترحمش برانگیخته شود، باید بداند که این ترحم مساوی
قساوت نسبت به گوسفندان است. این البته مُثُل است. مقصودش این
است که ترحم نسبت به انسان ظالم ستمگر، قساوت نسبت به انسانهای
زیردست محروم است، و آدمهای ضعیف نسبت به ستمگران ترحم

می‌ورزند.

آیه قرآن درباره زانی و زانیه است، درباره مرد و زنی که زنا می‌کنند. اگر مرد زن داری زنا کند، مجازات او در اسلام سنگسار کردن است و اگر زن شوهرداری زنا کند، مجازات او نیز سنگسار کردن است. قرآن می‌گوید اینها را مجازات کنید و لیشہد عذابهم طائفهٔ من المؤمنین و حتماً گروهی از مؤمنین حاضر باشند و در مراسم اعدام آنان شرکت کنند. اینجا جایی است که نفوس ضعیف که مصالح عالیه اجتماع را در نظر نمی‌گیرند، چه بسا وقتی بیینند دو انسان دارند اعدام می‌شوند عوایضشان تحریک شود و بگویند: چه خوب است به اینها رحم کنید و این کار را نکنید. قرآن می‌گوید: وَ لَا تَأْخُذْ كُمْ بِهِمَا رَأْفَةً فِي دِينِ اللَّهِ^۱ اینجا موقع مجازات الهی است و قانون الهی براساس مصالح عالی و کلی بشریت تنظیم شده است و جای رافت و دلرحمی نیست. این رافت، قساوت نسبت به اجتماع است.

عین همین مطلب، امروز خیلی مطرح است که بسیاری از افراد پیدا می‌شوند و می‌گویند: مجازات اعدام یعنی چه؟ مجازات اعدام، غیرانسانی است؛ یعنی جانی هر جنایتی را مرتکب شد، باید اعدام شود. اینها سخن خود را چگونه توجیه می‌کنند و چه تحلیلی می‌کنند؟ می‌گویند: جانی را باید اصلاح کرد.

عجب مغالطة بزرگی! شک ندارد که انسانها را باید اصلاح کرد، ولی قبل از آنکه مرتکب جنایت شوند باید اصلاح کرد و نگذاشت که از آنها جنایتی سر بزنند. اما در جامعه یا تربیت به قدر کافی وجود ندارد و نه تنها عوامل اصلاح وجود ندارد بلکه عوامل فساد و افساد وجود دارد، و یا

۱. نور / ۲ : [وَ لَا تَأْخُذْ كُمْ بِهِمَا رَأْفَةً فِي دِينِ اللَّهِ... وَ لِيُشْهِدْ عذابهم طائفهٔ من المؤمنین.]

فرضًا عوامل اصلاح به قدر کافی وجود دارد ولی همیشه عناصر منحرفی هستند که علی‌رغم عوامل اصلاحی دست به جنایت می‌زنند؛ برای اینها چه فکری باید کرد؟ همین قدر که مجازات اعدام الغاء شود، آن جانیهای بالقوه اصلاح نشده – که چون عوامل تربیتی وجود ندارد و یا فرضًا وجود دارد و کافی نیست اصلاح نشده‌اند – و یک عده جانی بالفطراهی که به هر شکلی روح جنایت در آنها هست [دست به جنایت می‌زنند]. ما امروز به بهانه اینکه جانی را باید اصلاح کرد، به این معنا که بگذار جانی جنایت کند و بعد که جنایت کرد برویم او را اصلاح کنیم، داریم به همه جانیهای بالقوه چراغ سبز می‌دهیم و بلکه این کار ما تشویق جانی به جنایت است. جانی پیش خود می‌گوید: جامعه تا به حال به فکر اصلاح من نبود و من بچه که بودم پدرم مرا تربیت و اصلاح نکرد، بعد هم که بزرگ شدم کسی مرا اصلاح نکرد؛ برویم جنایت کنیم تا ما را زندان ببرند، بلکه در زندان ما را تربیت و اصلاح کنند و در آنجا آدم بشویم؛ پس یک جنایتی بکنیم تا مقدمه اصلاح کردنمان باشد!

دیگری می‌گوید: یعنی چه که دست دزد را باید بردی؟! این عمل، غیرانسانی است و دل انسان به رحم می‌آید. آدمهایی که شعاع دیدشان کوتاه است، این حرف را می‌زنند. شما به صفحات حوادث روزنامه‌ها نگاه کنید و این صفحات را بخوانید و ببینید در اثر دزدی نه فقط اموال زیادی ربوده می‌شود بلکه چقدر جنایتها و آدمکشی‌ها واقع می‌شود. اگر مجازات دزد در جای خودش صورت گیرد و دزد مطمئن باشد و یقین داشته باشد که اگر دزدی کند و به چنگال پلیس و قانون بیفتند، این چهار انگشتیش را قطع می‌کنند و تا آخر عمر داغ این جنایت روی بدنش هست [هرگز دزدی نمی‌کند]. به خدا اگر چند دزد و بلکه یک دزد این‌گونه مجازات شود، اصلًا در دزدی بسته می‌شود.

حاجیهایی که در پنجاه شصت سال پیش مکه رفته‌اند می‌دانند و کسانی که خودشان در آن موقع نرفته‌اند شاید شنیده باشند که در عربستان وضع دزدی به چه صورت بوده است. در آن زمان که اتومبیل و هواپیما نبود، قافله‌های حجاج با شتر و امثال آن حرکت می‌کردند و با اینکه مسلح می‌شدند و افراد نظامی همراه خود می‌بردند، از دو هزار نفر کمتر جرأت نمی‌کردند که این راهها را طی کنند. با همه این احوال سالی نبود که شنیده نشود که حرامیها به قافله‌های حجاج شبیخون زدند و چقدر آدم کشتند و چقدر اموال مردم را برداشتند و چقدر از خود آنها کشته شدند، ولی این جور کشته شدن‌ها چون روی حساب احتمالات است جلو دزدی کسی را نمی‌گیرد. شاید سالی صدها دزد و صدها حاجی کشته می‌شدند ولی اثربن ناشت. دولت سعودی لاقل همین یک کارش در دنیا خوب بود - حال به اینکه هزار کار بد دارد، من کاری ندارم - و یکی دو سال این کار را کرد، یعنی انگشت دزد را برید. دزدی را به عرفات یا منی و یا جای دیگری که همه حجاج بودند (وَيَسْهُدُ عَذَابُهُ طَائِفَةٌ مِّنَ الْمُؤْمِنِينَ) آوردند و دست او را بریدند و بار دیگر این کار را تکرار کردند. یکدفعه دیدند آن حرامیان و عده‌دیگری که به عمل گرسنگی^۱ زیاد دست به دزدی می‌زدند، این عمل را ترک کردند و اساساً دزدی از بین رفت. مردم دیدند که در همان سرزمین، بار و چمدان حاجی می‌افتد و چندین روز می‌گذرد و احدي جرأت نمی‌کند به آن دست بزنند یا با پایش آن را تکان دهد و در آخر کار، صاحب‌ش پیدا می‌شود. این برای آن است که مجازاتی در جای خودش صورت

۱. هنوز هم در عربستان آن گرسنه‌ها در جایی که باید گرسنه باشند گرسنه هستند؛ شاهزاده‌های سعودی هستند که پولدارند.

می‌گیرد. قرآن می‌گوید: وَ لَا تَأْخُذُ كُمْ بِهَا رَأْفَةً فِي دِينِ اللهِ. پس این نوع رافتها، دل‌سوختن‌ها و ترحمها، ترحمها بی‌غیرمنطقی است؛ یعنی قساوت‌هایی است به صورت ترحم و به عبارت دیگر این نوع ترحم، ترحم در یک مورد و قساوت در موارد دیگر است. این نوع ترحمها را نباید [مانند ایستادگی در برابر شهوات و امیال نفسانی، نوعی قدرت] به حساب آورد.

بنابراین، مكتب قدرت – که دائمًا دم از قدرت می‌زند و می‌گوید مرد برتر و انسان کامل باید از قدرت کامل بهره‌مند باشد و نقاط ضعف وجود خود را مسدود کرده باشد – گذشته از اینکه سایر ارزش‌های انسان را نشناخته است، خود قدرت را هم نشناخته و معنی قدرت را نفهمیده و حقیقت قدرت را ندانسته است.

«قدرت واقعی» در احادیث

قدرت آن است که انسان به کمک دیگران بستابد. یک روح مقتدر آن است که به فرزندان خود می‌گوید: كونا لِظَّالِمٍ خَصِّمًا وَ لِلْمَظْلومِ عَوْنَانِ! على عَلِيِّهِمَا السَّلَامُ خطاب به دو فرزند عزیزش امام حسن و امام حسین (عليهم السلام) می‌فرماید: فرزندان من! همیشه قدرت و نیروی شما به کمک مظلوم و به ستیزه با ظالم بستابد. این کار [ناشی از] قدرت است. اتفاقاً کینه توزی‌ها، حسادتها، بدخواهی‌ها و همین چیزهایی که آقای نیچه پیشنهاد می‌کند، همگی ناشی از ضعف است. آدمی که دلش می‌خواهد دائمًا از همه مردم انتقام بگیرد و بدِ همه مردم را می‌خواهد و آن کسی که سادیسم دارد و همیشه می‌خواهد آزارش به دیگران برسد،

کارهایش از قدرت نیست - آن طور که آقای نیچه گفته - بلکه ناشی از ضعف است. انسان هرچه مقتدر تر باشد، حسد و کینه اش کمتر است. جمله‌ای از امام حسین علیه السلام برای شما نقل می‌کنم: **الْقُدْرَةُ تُذَهِّبُ الْحُمْيَةَ**^۱. جمله خیلی عجیبی است و بر ملاحظات روانی بسیار دقیقی بنا شده است. می‌فرمایید: قدرت کینه را از بین می‌برد؛ یعنی وقتی انسان در خودش احساس قدرت کند، نسبت به دیگران کینه ندارد. در نقطه مقابل، آدم ضعیف است که همیشه کینه دیگران را در دل دارد؛ آدم ضعیف است که همیشه نسبت به دیگران حسادت می‌ورزد.

جمله دیگری از امیر المؤمنین علیه السلام در باب غیبت نقل می‌کنم. از علی علیه السلام می‌پرسند: چه کسانی غیبت می‌کنند و همیشه دلشان می‌خواهد پشت سر مردم حرف بزنند و بدگویی کنند و از بدگویی دیگران لذت می‌برند؟ علی علیه السلام می‌فرمایید: ضعیفها، عاجزها، ناتوانها؛ **الْغَيْبَةُ جُهْدُ الْعَاجِزِ**^۲ غیبت منتهای کوشش یک آدم ناتوان است. یک انسان قوی و مقتدر و آن کسی که در روح خود احساس قدرت می‌کند، عار و ننگش می‌آید که غیبت کند و غیبت را کار دنیاها و ضعفا و کاری پست می‌داند. یک انسان قوی حاضر نیست پشت سر مردم غیبت کند و یا غیبت دیگران را بشنود. علی علیه السلام غیبت را مستند به ضعف می‌کند و می‌گوید: انسان قوی و مقتدر و یک روح مقتدر هرگز غیبت نمی‌کند. حتی علی علیه السلام زنا را هم به ضعف تعلیل می‌کند، می‌فرمایید: ما زنی **غَيْرُ قَطُّ**^۳ در همه دنیا یک آدمی که یک جو غیرت داشته باشد، با زنی زنا نکرده و به ناموس مردم خیانت نکرده است؛ فقط آدمهای بی‌غیرت

۱. *بلاغة الحسين*, ص ۸۹

۲. *نهج البلاغه*, حکمت ۴۶۱

۳. *نهج البلاغه*, حکمت ۳۰۵

زنا می‌کنند. آدم بی‌غیرت آدمی است که در خودش هم احساس ضعف می‌کند، یعنی آدمی که واقعاً اگر دیگران هم نسبت به ناموس او کاری کنند آنقدرها ککش نمی‌گزد. فقط بی‌غیرتها هستند که زنا می‌کنند، غبیورها هرگز زنا نمی‌کنند: ما رَفِيْ غَيْرِ قَطْ.

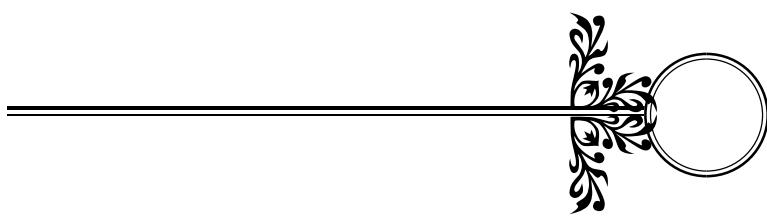
ولی آقای نیچه این قدرتها را دیگر نمی‌شناسد. از نظر او قدرت یعنی فقط زور بازو، یعنی اسلحه، یعنی آهن داشتن و با آهن به سر دیگری زدن و کوبیدن. مرد برتر از نظر او یعنی یک حیوان گنده، یک مردی که زور بازویش خیلی زیاد است ولی این آدم از قوّت و قدرت روحی اساساً خبر ندارد و چیزی نمی‌داند.

پس در مکتب اسلام بدون شک، قدرت یک ارزش و یک کمال انسانی و یکی از خطوط چهره انسان کامل است. اسلام، انسان ضعیف را نمی‌پسندد: إِنَّ اللَّهَ يُبَغِّضُ الْمُؤْمِنَ الظَّعِيفَ^۱ خدا از آدمهای سست و ناتوان بدش می‌آید.

پس اسلام اولاً تها ارزش انسان را قدرت نمی‌داند و در کنار آن به ارزشهای دیگری هم قائل است، و ثانیاً تعبیر قدرت در اسلام با تعبیری که آقای نیچه و سوفسٹائیان و ماکیاول و امثال اینها از قدرت می‌کنند متفاوت است. اسلام قدرتها بی‌را در انسان سراغ دارد و آن قدرتها را تقویت و تحریک می‌کند که نتیجه‌اش غیر از چیزی است که نیچه گفته است، بلکه خیر جامعه در آن است.

نیچه می‌گوید: اصلاً اینکه انسان دلش می‌سوزد، از ضعف است. باید به او گفت: صحبت این نیست، صحبت فیاضیّت است، صحبت جود و کرم است، صحبت خیر رساندن است. چرا مطلب را از این طرف

نمی بینی؟ آقا! نیچه! این حرف را به این شکل مطرح کن: آیا یک آدم
قدرتمند فیضش به دیگران می‌رسد یا یک آدم ضعیف؟ فیض رساندن از
قدرت است یا ضعف؟ فیض رساندن از قدرت است نه از ضعف.



مکتب محبت

مکتب دیگر - که بیشتر در هند و تا اندازه‌ای در بین مسیحیان تبلیغ شده است - مکتب محبت است. البته مسیحیان مکتب خود را مکتب محبت می‌نامند ولی - چنانکه عرض کردیم - در مکتب محبت به جایی رفته‌اند که مکتب آنها را باید مکتب ضعف نامید؛ یعنی مکتب ضعف‌ستایی است، نه مکتب محبت. ولی مکتب هندیها را می‌شود مکتب محبت نامید.
مکتب محبت چیست؟

مکتب محبت کمال انسان را مساوی با خدمت به خلق و محبت کردن به مردم می‌داند، یعنی درست نقطه مقابل مکتب نیچه. هرچه را که نیچه نفی می‌کرد، اینها [اثبات و توصیه می‌کنند]. می‌گویند: اساساً انسان کامل یعنی انسانی که خیرش به خلق خدا برسد؛ انسانیت یعنی خیر رساندن به خلق. الان هم در مکتبهای فرنگی - گو اینکه چنانکه عرض کردم خود فرنگیها عملأً به این حرف پاییند نیستند - وقتی می‌گویند انسانیت و انسان‌گرایی، مقصودشان همین خدمت به مردم و محبت به مردم است. مجالات و جراید ما هم وقتی می‌گویند فلاں چیز انسانی است

یا انسانی نیست، جز این قصد نمی‌کنند^۱. وقتی می‌گویند فلان چیز انسانی است، یعنی از نظر خلق خدا خیرخواهانه است، و «انسانی نیست» یعنی به نفع مردم نیست. بنابراین از نظر اینها انسانیت جز خدمت به مردم و خلق خدا چیز دیگری نیست.

گاهی در بین شعرای ما هم تعبیرات مبالغه‌آمیزی شده است. مثلاً سعدی می‌گوید:

عبادت به جز خدمت خلق نیست به تسبيح و سجاده و دلّق نیست
البته سعدی در اينجا منظور دیگری دارد و منظور او آن عده از متصوّفه است که کارشان فقط تسبيح و سجاده پهن‌کردن و دلّق درویشی پوشیدن است و اساساً از کارهای خیرخواهانه چیزی سرشان نمی‌شود. سعدی با اينکه خودش يك درويش است، خطابش به آن درويشها يي است که از خدمت به خلق چيزی نمی‌فهمند. منتها اول با يك لسان مبالغه‌آمیزی می‌گويد: عبادت به جز خدمت خلق نیست.

گاهی همین مطلب را با تعبیرات دیگری می‌گویند که تعبیرات نادرستی است: می‌بخور منبر بسوزان، مردم آزاری نکن.
از نظر اينها فقط در دنيا يك بدی وجود دارد و آن مردم آزاری است، و يك خوبی وجود دارد و آن احسان به مردم است. مكتب محبت حرفش اين است که فقط يك کمال و يك ارزش و يك نیکی وجود دارد و آن خير رساندن به مردم است، و فقط يك نقص و يك بدی وجود دارد و آن آزار رساندن به مردم است.

۱. حال برحسب قصد آنها می‌گويم، اما به اينکه اينها هم در عمل جور دیگری هستند کاري ندارم.

دعوت قرآن به احسان و ایشار

این مکتب را هم باید بسنجدیم. در اینکه از نظر اسلام خدمت کردن به خلق و احسان به مردم، خودش یک ارزشی از ارزش‌های انسانی و الهی است هیچ شکی نیست. محبت و خدمت به مردم و درد مردم را داشتن، از نظر اسلام خود یک کمال و یک ارزش و یک نیکی است و مقامش هم بسیار عالی است، ولی اسلام با انحصارش مخالف است. آیه‌ای را در ابتدای سخن تلاوت کردم:

إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ وَإِيتَاءِ ذِي الْقُرْبَىٰ وَيَنْهَا عَنِ
الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ وَالْأَبْغَىٰ.

خدا شما مسلمانها را یکی به عدل^۱ امر می‌کند و فرمان می‌دهد و دیگری به احسان، که از نظر اخلاقی - نه اجتماعی - بالاتر از عدل است. خدا فرمان می‌دهد که نه تنها پا روی حقوق مردم نگذارید و تجاوز به حقوق مردم نکنید بلکه از حقوق مشروع خود، به مردم نیکی کنید. ایشار یک اصل قرآنی است. ایشار یعنی گذشت؛ یعنی مقدم داشتن دیگران بر خود در آنچه مال خود انسان است و به آن کمال احتیاج را دارد و در عین کمال احتیاج، دیگری را بر خود مقدم می‌دارد. ایشار یکی از باشکوهترین مظاهر انسانیت است و قرآن، عجیب ایشار را ستوده است. درباره اصحاب پیغمبر یعنی انصار که مهاجرین را بر خودشان مقدم می‌داشتند، می‌فرماید: وَ يُؤْثِرُونَ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ وَ لَوْ كَانَ بِهِمْ حَصَاصَةً^۲.

۱. عدل یعنی اینکه حقوق مردم را رعایت کنید و پا از مرز حقوق مردم آن طرف تر نگذارید.

۲. حشر ۹ /

یا در آیاتی که در سوره «هل اتی» در شأن علی علیّلًا و زهراي مرضيه علیّلًا و حسنين علیّلًا و اهل بيت علیّلًا نازل شده است، می فرماید: و يُطِعِّمُونَ الطَّعَامَ عَلَى حُبِّهِ مِشْكِنًا وَ يَتِيمًا وَ أَسِيرًا، إِنَّا نُطْعِمُكُمْ لِوَجْهِ اللَّهِ لَا تُرِيدُ مِنْكُمْ جَزَاءً وَ لَا شُكُورًا^۱، که داستانش را همه شنیده ایم. بعد از یک بیماری که حسنين داشتند، علی علیّلًا و زهرا علیّلًا نذر می کنند و روزه می گیرند، و اوقاتی است که علی علیّلًا در بیرون کارمی کند و مثلاً جوی تهیه می کند و زهرا از آن نانی می پزد و آماده می کند. وقت افطار مسکینی می رسد و اینها آنچه خود داشتند به این محتاج می دهند و در دوشب بعد دوباره این ایثار را می کنند که این آیه نازل شد.

به هرحال مسئله ایثار مطرح است، و ایثار مقام انسانی فوق العاده باشکوهی است و اسلام آن را ستوده و ستایش کرده است که داستانهای زیادی در تاریخ اسلام درباره ایثار آمده است.

نمونه‌ای از مهربانی

به طور کلی رحم، مهربانی و ترحم امری است که همیشه در اسلام مطرح است. این داستان را شنیده اید که مردی از اشراف جاهلیت خدمت رسول اکرم ﷺ آمد و دید که ایشان یکی از فرزندانشان را روی زانوی خودشان نشانده اند و او را می بوسند و می بویند و به او محبت می کنند. رو کرد به پیغمبر ﷺ و گفت: من ده تا بچه دارم و هنوز در عمرم هیچ کدامشان را یک بار هم نبوسیده ام^۲. در یکی از روایاتی که در این زمینه

۱. انسان / ۹ و ۸

۲. این همان مکتب نیچه است. چون بوسیدن من یعنی اینکه آنها را دوست دارم و نسبت به آنها ترحم دارم، و ترحم ضعف است و یک آدم قوی هرگز این کارها نمی کند و این کارها برای یک آدم قوی سبک است!

آمده، نوشتند: فَأَتْمَعَ وَجْهُ رَسُولِ اللَّهِ بِيغْمِرِ أَكْرَمِ از این حرف چنان ناراحت و عصیانی شد که صورت مبارکش قرمز شد و لمعان^۱ پیدا کرد و فرمود: مَنْ لَا يَرْحَمْ لَا يُرْحَمْ آن که نسبت به دیگری رحم نداشته باشد، خدا هم به او رحم نخواهد کرد. بنا به نقل دیگری فرمود: اگر خدا رحم را زد تو کنده است، من چه کنم؟!

در این زمینه اخبار و روایات و احادیث زیادی داریم. زندگی امیرالمؤمنین علیه السلام خود بهترین نمونه است و علی علیه السلام اساساً مجسمه رحمت و مهربانی است؛ در مقابل ضعیف که قرار می‌گیرد، دریای رحمت و محبت علی علیه السلام به جوش می‌آید.

عواطف انسانی در غرب

من در جلسه گذشته راجع به روحیه شرقی و غربی بحث کردم و گفتم که اساساً عمق روحیه غربیها قساوت است و مردمان قسی القلبی هستند. البته خود غربیها هم این مطلب را قبول دارند و این نوع عواطف، محبتها، احسانها و گذشتها را خصلتهای شرقی می‌نامند. حتی محبت پدر نسبت به فرزندان خود و فرزندان نسبت به پدر یا مادر و همچنین برادر نسبت به برادر یا خواهر، و خواهر نسبت به خواهر در بین آنها خیلی کم وجود دارد. شرقیها این امر را احساس کرده، می‌گویند عواطف انسانی فقط در مشرق زمین وجود دارد و زندگی در مغرب زمین بسیار خشک است و در آنجا عدالت – البته در میان خودشان، نه نسبت به دیگران – و عدل اجتماعی وجود دارد ولی احسان و عاطفه و امثال آن وجود ندارد.

۱. [به معنای تغییر]
۲. جامع الصغیر، ج ۲ / ص ۱۸۳

یکی از دوستان ما نقل می‌کرد که به اتریش رفته بود برای اینکه معده‌اش را عمل کند و پسرش هم آنجا تحصیل می‌کرد. می‌گفت: من بعد از اینکه عمل کرده بودم و دوره نقاوت را بسر می‌بردم، روزی در رستورانی نشسته بودم و در آنجا پسرم به من خدمت می‌کرد و سفارش چای و قهوه و غذا می‌داد و دور من می‌چرخید. در طرف دیگر رستوران، زن و مردی که نشان می‌داد زن و شوهر هستند پهلوی یکدیگر نشسته بودند و دائمًا ما را می‌پاییدند. یک دفعه که پسرم از جا بلند شد و می‌خواست از کنار آنها رد شود، دیدم که از پسرم چیزهایی می‌پرسند و او هم دارد به آنها جواب می‌دهد. بعد که آمد به او گفت: آنها به تو چه می‌گفتند؟ گفت: به من گفتند این کیست که تو داری اینقدر به او خدمت می‌کنی؟ گفت: او پدرم است. گفتند: خوب پدرت باشد! مگر باشد این همه به او خدمت کنی؟! پسرم گفت: من با منطق خودشان با آنها حرف زدم، گفت: آخر او برای من پول می‌فرستد و من در اینجا درس می‌خوانم. اگر او این پول را نفرستد، من نمی‌توانم درس بخوانم. با تعجب گفتند: از پولهایی که خودش در می‌آورد به تو می‌دهد تا خرج کنی؟! گفت: آری، از پولهایی که خودش در می‌آورد. آنها خیلی تعجب کردند و آنوقت ما را مثل یک غولهای شاخداری که اساساً موجودات عجیبی هستیم نگاه می‌کردند. بعد هر دو آمدند و شروع به صحبت کرده، گفتند: بله، ما هم یک پسری داریم که سالهای است در خارج است و چنین و چنان است. بعد پسرم به طور خصوصی درباره آنها تحقیق کرد و معلوم شد که دروغ می‌گویند و اصلاً پسری ندارند. بعد گفتند: ما سی سال پیش با هم نامزد شدیم و گفتیم مدتی با هم باشیم تا با اخلاق یکدیگر آشنا شویم؛ اگر اخلاق یکدیگر را پسندیدیم، می‌رویم رسمًا ازدواج می‌کنیم ولی هنوز فرست ازدواج کردن پیدا نکرده‌ایم!

آقای محققی - خدا او را بیامزد - که مرحوم آیت‌الله بروجردی ایشان را به آلمان فرستاده بودند، داستانی نقل کرده بود که واقعاً داستان عجیبی است. ایشان گفته بود: جزو اشخاصی که در زمان ما مسلمان شدند، پروفسوری بود که مرد عالم و دانشمندی بود و این پروفسور پیش ما زیاد می‌آمد و ما هم پیش او می‌رفتیم. این پروفسور که در اوآخر عمر پیرمردی شده بود، سرطان پیدا کرد و در بیمارستان بستری شد. ایشان می‌گفت: ما و مسلمانهای آنجا به بیمارستان می‌رفتیم و از او عیادت می‌کردیم. روزی این پیرمرد زبان به شکایت گشود و گفت: اولین باری که من مریض شدم، آزمایش کردند و اطباء گفتند سرطان است. هم پسرم و هم زنم آمدند و گفتند: حال که تو سرطان داری معلوم است که می‌میری، بنابراین خدا حافظ! ما دیگر رفتیم. هردو همانجا خدا حافظی کردند و فکر نکردند که این بدیخت در این شرایط احتیاج به محبت و مهربانی دارد. آقای محققی می‌گفت: ما چون دیدیم کسی را ندارد، مکرر به عیادتش می‌رفتیم. روزی از بیمارستان خبر دادند که او مرده است. برای تکفین و تجهیز و جمع کردن جنازه‌اش رفتیم. دیدیم در آن روز پرسش آمد. پیش خود گفتیم خوب است که لااقل برای تشییع جنازه‌اش آمده است. ولی وقتی تحقیق کردیم متوجه شدیم او از پیش، جنازه را به بیمارستان فروخته و حال آمده جنازه را تحویل دهد و پولش را بگیرد و برود!

تقدیم عدالت برای شار

مقصود اصلی من این نبود. در اینکه آنها مردم بی‌عاطفه‌ای هستند، شکی نیست ولی من این مطلب را می‌خواهم بگویم که بسیاری از کارهای ما هم که اسمش را عاطفه می‌گذاریم عاطفه نیست، نوعی خودخواهی است

که اسم عاطفه و انسانیت روی آن می‌گذاریم.

معنای عاطفه چیست؟ معنای عاطفه این است که انسان از حق مشروع خود به نفع دیگری استفاده کند. چنین آدمی باید کلاس قبل از این را طی کرده باشد. کلاس قبل از این کدام است؟ این است که به حقوق مردم تجاوز نکند و حقوق آنها را محترم شمارد و حق خود را استیفا کند و بعد، از حق مشروع خود به نفع مردم استفاده کند. هر کسی این کار را کرد، به این [خصلت او] عاطفة اجتماعی می‌گویند.

اما شما افرادی را می‌بینید که به حق خود قانع نیستند و دائمًا در زندگی از هر راهی که شده می‌خواهند پولی به دست آورند، نه حلال می‌فهمند نه حرام و حقوق مردم را محترم نمی‌شمارند و به حقوق دیگران تجاوز می‌کنند. همین آدم یک روزی هم به خاطر فلان دوستش چندین هزار تومان خرج می‌کند و بعد ما می‌خواهیم این را به حساب سخاوت و انسان دوستی و عاطفة اجتماعی بگذاریم. نه، این عاطفة اجتماعی نیست؛ خودخواهی است، نامجویی است. اینکه انسان برای اینکه می‌خواهد خودپرستی کرده و نام خود را بلند کرده باشد چنین کاری می‌کند، انسان دوستی نیست. کسی که حقوق چندین انسان را پایمال کرده و بعد برای یک انسان دیگر خرج می‌کند، انسان دوست نیست. اکثر کارهایی که ما می‌کنیم انسان دوستی نیست.

حال مثال دیگری ذکر کنم. بعضی از ما خصلتی داریم و یا به خودمان می‌بندیم و اسمش را «مهمان نوازی» می‌گذاریم و می‌گوییم: ما مرد هستیم و در خانه مرد باز است! همیشه یک مهمان می‌آید و دیگری می‌رود. برای ناهار و شام، مهمان دارد و مهمان شب خواب هم به خانه اش دعوت می‌کند. این فی حد ذاته خوب است، ولی از طرف دیگر یک ملاحظه‌ای را نمی‌کنیم. بسا هست که به آن زنی که در خانه ما هست

- که ما شرعاًً حق نداریم به او فرمان بدھیم و او آزاد و مختار است که اگر میلش باشد، در خانه ما کار کند - فشارها و زحمتها بی را تحمیل می کنیم و اسمش را «مهمان نوازی» می گذاریم و می گوییم؛ در خانه ما باز است و ما مهمان نواز هستیم! مهمان نوازی ای که مستلزم ظلم به یک انسان باشد، مهمان نوازی نیست.

علی بن ابیطالب علیہ السلام در خانه با همسرش زهراء علیہ السلام همکاری می کند. کار خانه را زهرا به اختیار خودش انتخاب کرده و علی به او تحمیل نمی کند. در عین حال علی علیہ السلام می خواهد فشاری بر همسر عزیزش وارد نماید.

حال آیا این مهمان نوازی و انسان دوستی است که آدم دائماً مهمان بیاورد و آن زن بد بخت اگر یک روز احساس خستگی کند، انسان پدرش را درآورد و بگوید اگر نمی خواهی از خانه من بیرون برو؟ پس اینها هم عاطفة اجتماعی نیست. بله، اگر واقعاً کاری به مرحله ایثار برسد، آن چیز دیگری است. انسانی که می خواهد عملش بر اساس عاطفة اجتماعی باشد، اول باید از مرحله عدالت بالاتر بیايد، یعنی عادل باشد و به حقوق مردم تجاوز نکند، آنگاه اگر می خواهد از حقوق مشروع خود ایثار کند مانع ندارد و لهذا بزرگانی از علماء را سراغ داریم که مقید بودند هیچ وقت کوچکترین تجاوزی به حق کسی نکنند. اینها در داخل خانه حاضر نبودند حتی یک بار به صورت یک امر، از همسر یا فرزندشان چیزی بخواهند!^۱

درباره مرحوم میرزا محمد تقی شیرازی (رضوان الله عليه) که از

۱. البته در کار شخصی که مربوط به خودشان است. کاری که مربوط به تربیت فرزند است، حساب دیگری دارد، «این کاسه آب را به من بده تا بخورم» دیگر مربوط به تربیت بچه نیست.

مراجع تقلید بسیار بسیار بزرگ و استاد مرحوم آیت‌الله حاج شیخ عبدالکریم حائری بودند، نقل کرده‌اند که هیچ وقت به اهل خانه فرمان نمی‌داد. حتی یک وقت که ایشان مريض بودند و خانواده ایشان برایشان شوربا (آش برنج) تهیه کرده بودند، بچه‌ها آمده بودند و غذا را در گذاشته و رفته بودند. ایشان هم مريض و در گوشۀ اتاق بستری بود و نمی‌توانست از جا بلند شود. چند ساعت گذشت. وقتی آمدند دیدند غذا را نخورده است، چرا؟ برای اینکه مستلزم این بود که یکی از بچه‌ها را صدا کند و بگوید این کار را برای ایشان انجام بدهد. شببه می‌کرد که آیا شرعاً برای من جایز است زنم را از آشپزخانه صدا کنم و بگویم این کار را انجام دهد؟ حال در آشپزخانه کاری به میل و رضای خودش می‌کند و من هم به او دستور نداده‌ام و خودش می‌گوید که مایلم کار کنم، اما کاری که مستلزم این باشد که من به او فرمان دهم، نمی‌کنم.

پس عاطفه آن وقت عاطفه است و ایثار آن وقت ایثار است که برای خودنما بی و از روی خودخواهی نباشد.

نمونه‌ای از ایثار واقعی

داستانی از اصحاب حضرت رسول اکرم ﷺ نقل کرده‌اند که مربوط به جنگ موته است و واقعاً حیرت‌افزاست. این را نمونه‌ای از ایثار می‌گویند. در جنگ موته عده‌ای مجروح افتاده بودند. وقتی خون از بدن مجروح می‌رود و بدن احتیاج به خون جدید پیدا می‌کند، طبیعت تشنگی را غالب می‌کند، چون بدن برای اینکه خون جدید بسازد احتیاج به آب دارد و لهذا خود مجروح بودن و رفتن خون زیاد از بدن تشنگی آور است. مردی ظرف آبی را برداشت و در میان مجروه‌های مسلمان حرکت کرد تا اگر مجروه‌ی را پیدا کند که احتیاج به آب دارد، به او آب بدهد. به یکی

از مجر و حین رسید و دید تشنه است. آمد به او آب بدهد اما او به یک نفر دیگر اشاره کرد، یعنی آب را به او بده که او از من مستحق تر است. سراغ نفر دوم رفت ولی او هم یک نفر دیگر را سراغ داد و گفت: سراغ او برو که از من مستحق تر است. رفت سراغ او، دید که مرده است. برگشت سراغ دومی، دید او هم مرده است. رفت سراغ اولی، دید او هم مرده است. این را ایشار و از خودگذشتگی می‌گویند؛ یعنی در نهایت احتیاج خود، دیگران را برابر خود مقدم داشتن.

اشکالات مکتب محبت

مکتب محبت و مکتب خدمت - که البته خدمت ناشی از محبت مورد نظر ماست - دو ایراد دارد. بدون شک خدمت و محبت ارزشی انسانی است ولی یکی از ارزشها انسانی است. عین دو ایرادی که بر مکتب قدرت وارد بود، بر این مکتب هم وارد است.

یک ایراد این است که این مکتب هم تکارزشی است؛ یعنی ارزشها دیگر را فراموش کرده و فقط به یک ارزش چسبیده، که عبارت از خدمت و محبت است. محبت برای انسان کمال است، فیاضیت برای انسان کمال است و همان طور که فلاسفه ثابت کرده‌اند فیاضیت، جود و بخشش یکی از صفات کمالیه است که حتی صفت ذات واجب تعالی هم هست و لهذا ذات واجب تعالی خودش فیاض علی‌الاطلاق است. بنابراین در این جهت شکی نیست. اشتباه اینها در این است که ارزشها دیگر را فراموش کرده و گفته‌اند غیر از خدمت به خلق چیز دیگری وجود ندارد و انسانیت منحصر به این ارزش است.

همان طور که مکتب قدرت اشتباه مهمترش این بود که قدرت را درست تشخیص نداده بود و خیال می‌کرد که قدرت یعنی فقط زور، و

قدرت‌های روانی و روحی را فراموش کرده بود، در مکتب خدمت به خلق هم یک اشتباه بسیار بزرگ وجود دارد که من در اینجا توضیح می‌دهم. خدمت به خلق یعنی چه؟ خدمت به چه چیز خلق؟ یک کسی سؤال می‌کند: شما می‌گویید انسانیت به این است که انسان به خلق خدا خدمت کند. بسیار خوب، ولی یک توضیحی به من بدهید؛ به چه چیز خلق خدا خدمت کنیم؟ ممکن است بگویید: به شکم خلق خدا، یعنی خلق خدا گرسنه هستند و به شکم‌های آنان باید خدمت کرد. بله، شک ندارد که انسانهای گرسنه باید سیر شوند. به تن خلق خدا هم باید خدمت کرد؛ اگر عریانند باید پوشانده شوند و از سرما و گرما محفوظ بمانند و مسکن داشته باشند. اگر آزادی ندارند، آزادی داشته باشند. همه اینها درست است و خدمت به خلق خداست. ولی یک سؤال در اینجا مطرح است: نتیجهٔ نهایی چیست؟ آیا همین قدر که ما احتیاجی از احتیاجات خلق خدا را بآوردهیم، این عمل ما احسان و خیر است؟ اگر خود خلق خدار شرایطی قرار دارند که خودشان به خودشان خدمت نمی‌کنند و خودشان دشمن خودشان هستند، یعنی از روی نادانی و جهالت به گونه‌ای عمل می‌کنند که خودشان دشمن درجه اول خودشان هستند و در مسیری قرار گرفته‌اند که نه تنها مسیر سعادتشان نیست بلکه مسیر شقاوت آنها و شقاوت بشریت است، در اینجا باز همین‌طور چشمها یمان را ببندیم و بگوییم: به خلق خدا باید خدمت کرد، ما چه کار داریم، ما باید شکمها را سیر کنیم؟ آیا صحیح است که بگوییم حال چه کار داریم آن که شکمش سیر می‌شود در چه مسیر و هدفی قرار می‌گیرد و یا الان در چه مسیری قرار دارد؟ من به مسیر و هدفش چه کار دارم؟ شکم باید سیر باشد و تن باید پوشیده باشد؟ یا نه، خدمت به انسانها به شرط اینکه خدمت به انسانیت باشد، یعنی خدمت به ارزش‌های انسانی باشد؟ مطلب این است:

خدمت به خلق خدا آنچا ارزش انسانی دارد که در مسیر ارزش‌های دیگر انسانی قرار گیرد. اگر خدمت به خلق در مسیر سایر ارزش‌های انسانی قرار نگیرد، به اندازه یک پول هم ارزش ندارد.

خدمت به خلق، مقدمه ایمان

اینجا این مطلب را باید طرح کنیم که عده‌ای می‌گویند: مگر همه دستورهای خدا و اصل ایمان و عبادت، جز برای این است که مردم در نهایت امر خیرخواه خلق خدا باشند و به خلق خدا خدمت کنند؟ ما باید ایمان داشته باشیم برای اینکه در پرتو ایمان، به خلق خدا خدمت کنیم؛ باید خدا را عبادت کنیم، چون در پرتو عبادت است که بهتر به خلق خدا خدمت می‌کنیم. از نظر اینها همه دستورهای اسلام و سایر ادیان و همه دستورات بزرگان بشریت مقدمه این است که به خلق خدا خدمت شود. نمی‌گویند خود خلق خدا بالاخره چه می‌خواهد بشود. اگر باید به خلق خدا خدمت شود، خود خلق خدا چه برنامه‌ای دارند؟ آیا هیچ برنامه‌ای ندارند؟!

نه، این طور نیست. ایمان مقدمه خدمت به خلق نیست، عبادت مقدمه خدمت به خلق نیست، برعکس است: خدمت به خلق مقدمه ایمان است، خدمت به خلق مقدمه عبادت است، خدمت به خلق مقدمه عاقل شدن است، خدمت به خلق مقدمه سایر ارزش‌های انسانی است؛ یعنی ما باید به خلق خدمت کنیم تا آنها را در مسیر ایمان بیندازیم، تا آنها را در مسیر خداپرستی بیندازیم، تا آنها را در مسیر سایر ارزشها بیندازیم.

خدمت به خلق مقدمه و زمینه برای ایمان است نه اینکه ایمان مقدمه برای خدمت به خلق است، و نه اینکه هیچ کدام مقدمه دیگری

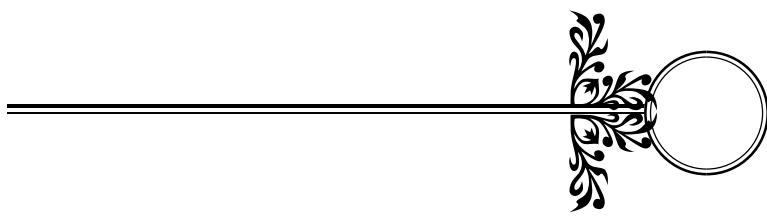
نباشد. اسلام چنین مکتبی است و چنین حرفی می‌زند و واقعاً هم وقتی ما حساب کنیم می‌بینیم غیر از این معنی ندارد، و الا ما باید همه انسانها را منهاهی انسانیت آنها در نظر بگیریم. بعد باید مثلًاً به لومومبا به همان چشم نگاه کنیم که به چومبه نگاه می‌کنیم و به موسی چومبه هم به همان چشم نگاه کنیم که به لومومبا نگاه می‌کنیم، چون هر دو انسانند، هر دو شکم دارند، هر دو ممکن است گرسنه شوند و هر دو ممکن است بر همه باشند و از جنبه زیست‌شناسی این دو انسان با یکدیگر فرق نمی‌کنند.

من بعضی از مجلات نسبتاً سنگین و آبرومند را که می‌خوانم، می‌بینم عده‌ای وقتی می‌خواهند مقام عرفان اسلامی را خیلی بالا بيرند و از آن تعریف کنند می‌گویند: این عرفای ما کوچک نیستند، حرفهای خیلی بزرگ زده‌اند! می‌پرسیم: چه گفته‌اند؟! می‌گویند: عرفان در نهایت امر، سر از خدمت به خلق درمی‌آورد!

نه، این طور نیست. عرفان هیچ وقت در نهایت امر سر از خدمت به خلق در نمی‌آورد؛ در وسط راه و بلکه در مقدمه راه سر از خدمت به خلق درمی‌آورد. خدمت به خلق در عرفان هست و باید هم باشد ولی خدمت به خلق نهایت عرفان نیست؛ خدمت به خلق مقدمه‌ای از مقدمات عرفان است و اگر به تعبیرات شرعی خودمان بخواهیم تعبیر کنیم، می‌گوییم: به خدا نزدیک شدن مقدمه خدمت به خلق خدا نیست، بلکه به خلق خدا خدمت کردن مقدمه قرب الهی و رسیدن به مقام قرب خداست.

پس، بر مکتب محبت هم دو ایجاد وارد است: یکی اینکه محبت را تنها ارزش می‌داند و دیگر اینکه محبت را نهایت انسانیت در نظر می‌گیرد و به عبارت دیگر، این مکتب آخرین سیر انسانیت را خدمت و محبت می‌داند. ولی اسلام این را قبول نمی‌کند. اسلام محبت و خدمت به خلق را

می پذیرد و ستایش می کند و آن را یک ارزش می داند، ولی ارزشی که در اول راه است نه در پایان راه، مسیر به خدمت به خلق منتهی نمی شود. اول از آنجا باید شروع کرد ولی هدف اصلی چیز دیگر است.
و لا حول و لا قوّة الاّ بالله العلي العظيم



قُلْ يَا أَهْلَ الْكِتَابِ تَعَالَوْا إِلَى كَلْمَةٍ سَوَاءٍ يَئِنَّا وَ يَئِنْكُمْ إِلَّا نَعْبُدَ
إِلَّا اللَّهُ وَ لَا نُشْرِكُ بِهِ شَيْئًا وَ لَا يَتَّخِذَ بَعْضُنَا بَعْضًا أَرْبَابًا مِنْ دُونِ
اللَّهِ .

یکی دیگر از مکتبها در مورد انسان کامل، مکتب سوسیالیسم است. در این مکتب، نقص و کمال انسانیت در دو چیز خلاصه می‌شود: نقص در آنجاست که بشر هرچه بیشتر جنبه فردیت داشته باشد و کمال انسانیت در جنبه جمعی است، به این معنی که انسان تا «من» است ناقص است و آن وقت کامل می‌شود که «من» از بین برود ولی نه به آن معنا که عرفا «من» را از بین می‌برند. عرفا می‌خواهند «من» را برای «او» از بین ببرند یعنی «من» به عنوان ضمیر اول شخص، منهدم و معدوم می‌شود تا او (ضمیر سوم شخص) آشکار و پیدا شود و البته منظور آنها از «او» خدادست؛ فانی شدن «من» در «او» یعنی فانی شدن انسان در خدا.

این مکتب در این جهت با مکتب عرفا شرکت دارد که طرفدار منهدم شدن و شکستن «من» است، ولی نه برای اینکه «او» پیدا شود و ظاهر و آشکار گردد، بلکه «من» از بین برود برای اینکه «ما» (ضمیر متکلم مع الغیر) پیدا شود. از نظر اینها انسان کامل انسانی نیست که عارف باشد و بگوید *لَيْسَ فِي جُبَقَ إِلَّا اللَّهُ*، بلکه انسان کامل آن انسانی است که «من» خود را در جمع مستهلک کرده باشد. چنین انسانی آنچه که حسن نمی‌کند «من» است و آنچه که حسن می‌کند «ما» است.

بسیاری از مکتبهای دیگر هم تا این اندازه این مطلب را قبول دارند. حتی مکتبهایی که «من» را برای پیدا شدن «او» منهدم می‌کنند، با پیدا شدن «ما» مخالف نیستند و از اینکه «من» تبدیل به «ما» شود حمایت می‌کنند.

خلاصه سخن این مکتب

این مکتب که انسان کامل را آن انسانی می‌داند که در او «من» تبدیل به «ما» شده باشد، راهش را هم ارائه می‌دهد، می‌گوید: هرجا که اشیایی به «من» تعلق ندارند و به «ما» تعلق دارند، این امر سبب «ما» بودن افراد است. وقتی شما تعلقات اشیاء به انسانها را نگاه کنید، می‌بینید دو جور است. یک سلسله امور است که در هر جامعه‌ای به «ما» تعلق دارد. مثلاً آیا زبان فارسی مال من است؟ نه. مال شماست؟ نه. مال آن فرد دیگر است؟ نه. زبان فارسی مال یک جمع است. وطن مال کیست؟ مال یک فرد نیست، مال جمع است. هرچه از این قبیل است یعنی هرچه که به جمع تعلق دارد نه به فرد، افراد را یکی می‌کند. ما به آن دلیل با یکدیگر متحد هستیم که همزبانیم، یعنی زبان به «ما» تعلق دارد نه به «من»، و هموطن هستیم، یعنی وطن به «ما» تعلق دارد نه به شخص و فرد. ما

همچنین هم فرهنگ هستیم، همدین و همدل هستیم. هرچه که به «ما» تعلق دارد و به «من» تعلق ندارد و جنبه اختصاصی ندارد و جنبه اشتراکی دارد، افراد را به همان نسبت «ما» می‌کند.

از طرف دیگر سراغ اشیایی می‌رویم که به فرد فرد جداگانه تعلق دارد و جنبه اختصاصی دارد: خانه من، پول من، لباس من، فرش من، اتومبیل من. خانه من دیگر مال شما نیست، مال من است. پول من پول شما نیست، پول ما نیست، پول من است. این‌گونه تعلقات که اشیاء به انسان تعلق پیدا می‌کنند، تعلقات اختصاصی است نه اشتراکی. می‌گویند تعلقات که اختصاصی می‌شود، «من‌ساز» است. «من» را چه می‌سازد؟ مالکیت فردی، اختصاص. «ما» را چه می‌سازد؟ مالکیت جمعی، اشتراک. پس ملاک کامل بودن انسانها «ما» بودن آنهاست و ملاک «ما» شدن انسانها این است که اختصاصها از بین بود و اشتراک و سوسياليسم جایگزین اختصاص شود.

اینها مدعی هستند در اوایلی که جامعه بشریت به وجود آمده است، جامعه بشری یک جامعه اشتراکی بوده و مالکیت نبوده است؛ زمین من و زمین تو، ثروت من و ثروت تو مطرح نبوده، همه چیز اشتراکی بوده است و بشر در یک بهشت و در آسایش زندگی می‌کرده است. آنچه که در ادیان آمده است که جد اعلای ما ابتدا در بهشت بود و بعد به یک شجره نزدیک شد و عصیان کرد و چون عصیان کرد، از بهشت رانده شد و گرفتار زندگی خاکی زمینی شد، از نظر آنها این امر تعبیر دیگری از این است که بشر در بهشت اشتراکیت زندگی می‌کرد و «ما» بود نه «من» و بعد یک عصیان مرتکب شد و به واسطه آن عصیان از بهشت اشتراکیت رانده شد و آن عصیان، پیدایش مالکیت فردی است. وقتی مالکیت فردی پیدا شد، بشر از بهشت سعادت رانده شد و دچار بدختی گردید و هنوز هم

دچار همان بدیختی است. توبه انسان برای اینکه به بهشت بازگردد، توبه از مالکیت است و همان طور که در ادیان آمده بهشتی که انسان بعداً می‌رود از اوّلی کاملتر و بهتر است. هر وقت بشر از این گناه بزرگ توبه کرد و بجای مالکیت فردی به اشتراکیت رو آورد، بار دیگر به مقام آدمیت و انسانیت خودش می‌رسد.

می‌گویند: مالکیت که پدید آمد، ظلم پیدا شد - و ظلم ناشی از مالکیت است - ولذا استثمارگر و استثمارشده پیدا شد. بشر در حالی که استثمارگر و یا استثمارشده است، ناقص است. تا وقتی که این ناهمواریها و پستی و بلندی‌ها در بین افراد بشر وجود دارد که یکی آنقدر بالا می‌رود که به قله دماوند می‌رسد و یکی هم آنقدر پایین می‌رود که در یک دره هولناک سقوط می‌کند هرگز جامعه بشریت روی سعادت را نمی‌بیند. وقتی روی سعادت را می‌بیند که حالت دشت را پیدا کند و متساوی باشد. بعد از اینکه تساوی و برابری حاکم شود، برابری به وجود می‌آید و در آن هنگام انسان، دیگر انسان ناقص نیست و انسان کامل است.

پس این مکتب، کمال انسان را مساوی با نفی تعلقات اختصاصی و همه لوازم و دنباله‌های آن مانند استثمارگریها و استثمارشدن‌ها می‌داند که استثمار در هر دو طرف، هزاران عیب و نقص ایجاد می‌کند: در یکی حقد و کینه ایجاد می‌کند و در دیگری حرص و آز؛ وقتی که ریشه‌اش را از بن زدید، کمال انسان بروز می‌کند.

اشتباه اساسی این مکتب

اینکه هدف همیشه این است که «من» باشد تبدیل به «ما» شود و «من» در بین نباشد، مطلبی نیست که از مختصات سوسيالیستها باشد. آنچه از

مختصات آنهاست، راهی است که نشان می‌دهند و آن این است که می‌گویند: «من‌ساز» مالکیت اختصاصی^۱ است و «ما‌ساز» مالکیت اشتراکی^۲.

کسانی که به سوسیالیستها جواب می‌دهند و یا می‌توانند جواب دهنند، این طور می‌توانند بگویند: آیا آنچه که «من‌ساز» است تعلق اشیاء به انسان است یا تعلق انسان به اشیاء؟ آیا اینکه اشیاء به انسان تعلق داشته باشند یعنی انسان مالک باشد و اشیاء مملوک باشند «من‌ساز» است و میان افراد مرز می‌سازد و حصار می‌کشد و افراد را از یکدیگر جدا می‌کند و وحدت و اتحاد را از بین می‌برد؟ و یا مالکیت انسان بر اشیاء و تعلق اشیاء به انسان منشأ این امر نیست، عکس قضیه است: تعلق انسان به اشیاء و مالکیت اشیاء بر انسان به این معنا که انسان بندۀ اشیاء باشد و - به تعبیر عرفانی خودمان - تعلق قلبی به اشیاء داشته باشد «من»‌ساز است. مالک پول بودن، انسان را «من» نمی‌کند و «ما» بودن را از او نمی‌گیرد؛ مملوک و بندۀ پول بودن، انسان را «من» می‌کند و «ما» بودن را از او می‌گیرد.

سوسیالیسم می‌گوید مالکیت را از بین بیر تا «من»‌ها تبدیل به «ما» شوند. اسلام نمی‌گوید مالکیت را از بین بیر؛ می‌گوید انسان را بساز، انسان را خوب تربیت کن، به انسان ایده‌های عالی و والا بده که فرضًا مالک اشیاء هم باشد و اشیاء به او تعلق داشته باشند، او دیگر به اشیاء تعلق ندارد و بندۀ اشیاء نیست و آزاد است. کدام انسان «ما» است؟ آن انسانی که آزادی معنوی دارد نه انسانی که هیچ چیز ندارد. این طور

۱. یعنی تعلق اشیاء به فرد نه به جمع.

۲. یعنی تعلق اشیاء به جمع نه به فرد.

نیست که اگر یک انسان هیچ چیز نداشت «ما» است؛ بلکه به دلیل اینکه یک انسان وابسته به اشیاء نیست و تعلق خاطر و قلبی به اشیاء ندارد و اشیاء او را اسیر خودشان نکرده‌اند و نمی‌کنند، «من» او هیچ وقت «من» نیست و همیشه «ما» است. آنوقت از دو طرف مثال می‌آورند، می‌گویند: ما می‌بینیم همیشه انسانها بی در دنیا بوده و هستند که مالک اشیاء هستند ولی تربیتشان یک نوع تربیتی است که اینها مملوک و بندۀ و اسیر اشیاء نیستند^۱. زهد به معنی واقعی همین است، زهد به معنای نهج‌البلاغه‌ای همین است. ترک دنیا در مفهوم نهج‌البلاغه، یعنی آزاد زیستن از دنیا و بندۀ دنیا نبودن.

دنیا از دید علی عَلِيٌّ عَلِيٌّ

علی عَلِيٌّ می‌فرماید: دنیا! تو را طلاق دادم و سه طلاقه هم کردم و دیگر رجعتی در این طلاق نیست. أَعْزُّ بِي عَنِّي إِي دنیا! از من دور شو! فَوَ اللهِ لاَ أَذِلُّ لَكِ فَتَسْتَذَلِّي وَ لَا أَشَلُّ لَكِ فَتَقْوِيَنِي^۲ دنیا! به خدا قسم هرگز تسليم و رام تو نمی‌شوم که مرا خوار و زبون کنی. علی عَلِيٌّ همیشه در مقابل دنیا یعنی در مقابل اشیاء، یک حالت عصیان و تمرد و سرکشی دارد و هیچ اجازه نمی‌دهد که دنیا در روح او چنگ بیندازد. وَ لَا أَشَلُّ^۳ لَكِ من مهارم را به دست تو نمی‌دهم که به هرجا که بخواهی بکشی و بیری. این همان زهد اسلامی و ترک دنیای اسلامی است، یعنی

۱. [در اینجا فقط برای یک طرف مثال آورده شده است. مثال برای طرف دوم افرادی هستند که از دارایی ناچیزی برخوردارند ولی بندۀ آن هستند.]

۲. نهج‌البلاغه، نامه ۴۵

۳. «سلس» حالت شتر یا حیوان دیگری را می‌گویند که وقتی مهار شد، اگر آن را به دست بجهاتی هم بدنهند رام دنبال او می‌رود. [سلس یعنی انقیاد].

آزاد زیستن نسبت به نعمتهاي دنيا و خود را فروختن به نعمتهاي دنيا.
باز على علیه السلام می فرماید:

أَلَدُّنِيَا دَارٌ مَمْرٌ لَا دَارٌ مَقْرٌ، وَ النَّاسُ فِيهَا رَجُلٌ باعَ فِيهَا
نَفْسَهُ فَأَوْبَتَهَا وَ رَجُلٌ إِنْتَاعَ نَفْسَهُ فَأَعْتَقَهَا^۱.

مردم در بازار دنيا دو دسته‌اند: يك دسته در بازار دنيا خود را می فروشنند و پول فروختن خودشان را می گيرند، و دسته دوم مردمی هستند که در دنيا خود را می خرند و آزاد می کنند.

يك وقت على علیه السلام درهم يا ديناري را که مال خودشان بود کف دست گرفت، قدری به آن نگاه کرد و فرمود: ای پول! تو تا وقتی که در دست من هستی مال من نیستی؛ درست عکس آنچه ما می گوییم. ما می گوییم تا وقتی پول مال من است که در جیب من است و وقتی خرج کردم از دست من رفته است. على علیه السلام عکس این را فرموده است: تو تا وقتی که در دست من هستی مال من نیستی، زیرا تا وقتی که در دست من هستی باید مال تو باشم و نوکر تو باشم و تورانگهداری کنم. تو آن وقت مال من هستی که تو را خرج کرده باشم و الا تا وقتی که تورانگه داشتهام تو مال من و در خدمت من نیستی، من مال تو و در خدمت تو هستم.

على علیه السلام از جلو يك قصابي می گذشت^۲. قصاب چشمش که به على علیه السلام افتاد عرض کرد: امروز گوشه‌ای خوبی آورده‌ام، اگر می خواهید بخرید. حضرت فرمود: پول ندارم. قصاب گفت: من برای

۱. نهج البلاغه، حکمت ۱۳۳

۲. سعدی اين داستان را در مورد يك عارف به شعر درآورده است ولی چنانکه در احاديث ماست، اين واقعه در مورد على علیه السلام است.

پولش صبر می‌کنم. فرمود: من به شکم خود می‌گویم صبر کند. چرا از تو گوشت بگیرم که تو بخواهی برای پولش صبر کنی؟ من شکم را وادار به صبر می‌کنم که این مقدار ذلیل و مقروض و مدیون تو نباشم.

اصلاح درون، راه رهایی از «من» بودن

این مكتب می‌گوید: اگر می‌خواهید انسان را از «من» بودن خارج کنید و «ما» کنید، او را در درونش اصلاح کنید، نگذارید بنده اشیاء شود و الا با سلب مالکیت فردی، این درد دوا نمی‌شود.

البته در اینجا باز دو مكتب است: یک مكتب می‌گوید که اصلاً به مالکیتها کاری نداشته باشید، ناهمواریها هر مقدار باشد، فقط به درون بپردازید. مكتب دیگر می‌گوید: درست است که اساس درون است ولی بدون اصلاح بیرون، درون را نمی‌شود اصلاح کرد؛ و ما در اسلام می‌بینیم که به بیرون هم توجه است؛ یعنی اسلام می‌خواهد ناهمواریهای بیرون را تبدیل به همواری کند بدون آنکه مالکیت را بکلی الغاء کرده باشد. اسلام از راههایی وارد می‌شود تا تساوی پیدا شود و در جامعه همواری به وجود آید، ولی در عین حال این امر را برای اینکه «من» تبدیل به «ما» شود کافی نمی‌داند، مگر آنکه حقیقتی را بر روحها حاکم کند.

حتماً در ادبیات، «مضاف» و «مضاف‌الیه» را خوانده‌اید.^۱ مكتب سوسياليسم توجهش به «مضاف»‌هاست، می‌گوید: این مضافها وقتی همراه «من» می‌آید، مثلًاً «خانه من» و «پول من» و «لباس من» می‌شود، «من» را «من» می‌کند. مضافها را بردارید، چون وقتی مضافها اختصاصی

۱. وقتی یک شیء را به شیء دیگری نسبت می‌دهید و مثلًاً می‌گوید: عبای من، عبا را «مضاف» و من را «مضاف‌الیه» می‌گویند.

شد، «من‌ساز» است.^۱

ولی این مکتب می‌گوید: مضافهای «من» کاری نمی‌کند، مضاف‌الیه‌های «من» کار می‌کند. می‌گوید: «من» چه؟ یعنی این «من» به چه تعلق دارد؟ اگر «من» به امور فردی و محدود تعلق داشته باشد «من»، «من» می‌شود [و اگر «من» به امور جمعی و نامحدود تعلق داشته باشد «من»] «ما» می‌شود. به عبارت دیگر وقتی که روح به امور فردی تعلق داشته باشد یعنی اموری که یا باید مال من باشد یا مال شما تبدیل به «من» می‌شود؛ ولی وقتی که روح به امور جمعی مثل ایده، ایمان و خدا تعلق داشته باشد، تبدیل به «ما» می‌شود. طرفداران این مکتب می‌گویند: ما انسانها یی را می‌بینیم که اشیاء زیادی به آنها تعلق پیدا کرده و لی «من» آنها «من» باقی نمانده و «ما» شده است. وقتی هیچ چیزی به آنها تعلق نداشته، «من» آنها «ما» بوده و وقتی هم همه چیز را داشته‌اند «من» آنها «ما» بوده است، چون روح و روانشان به اشیاء تعلق نداشته است.

على عليه در زندگی چنین بود. او یک زندگی پرنوسانی داشت. روزی را گذرانده است که نان او به همان مقداری که شب با همسر و فرزندانش بخورند منحصر بوده است و وقتی آن را انفاق کرد، دیگر چیزی در خانه نداشت. ایامی هم بر على عليه گذشت که در رأس بزرگترین کشور آن روز دنیا بود، مالک الرقاب مردم بود و بیت‌المال عظیمی در اختیارش بود، وسایل برای هر نوع تنعمی که بخواهد و هرگونه که بخواهد «من» را اشیاع کند فراهم بود. ولی نه آن روزی که

۱. می‌دانید که اینها در اصل، هم در قدیم‌الایام و هم در دوره جدید، اصل اشتراک را در مورد خانواده هم گفتند ولی به مشکل برخورد کردند. حتی در ابتدای انقلاب کمونیستی در شوروی، مسئله اشتراک در زن هم پیشنهاد شد ولی بعد در سال ۱۹۳۶ این را بکلی حذف کردند. در اینجا هم مسئله «من» و «ما» می‌آید ولی دیدند عملی نیست.

چیزی به او تعلق نداشت و نه آن روزی که بیش از همه مردم اشیاء در اختیارش بودند، هیچ وقت «من» او «من» نبود، همیشه «ما» بود. همیشه خودش را فراموش می‌داشت و در فکر دیگران بود. پس معلوم می‌شود این فلسفه درست نیست که برای اینکه «من»، «ما» بشود باید مالکیت و اختصاص را از بین ببریم.

عدم انحصار عوامل «من‌ساز» در مالکیت

از طرف دیگر آنچه که بشر می‌خواهد، همه از قبیل امور اقتصادی نیست تا وقتی مالکیت را اشتراکی کردیم یکدفعه «من» تبدیل به «ما» شود. یک قسمت از موهبت‌های زندگی امور اقتصادی است که مسئله مالکیت در آنجا مطرح است. قسمتهای زیاد دیگری داریم که مربوط به امور اقتصادی و مالکیت نیست، مثل پست یا زن. پست و زن دو چیزی هستند که ارزش ایندو برای بشر از امور اقتصادی اگر بیشتر نباشد کمتر نیست. گاهی می‌شود که انسان حاضر است پول و ثروت و هرچه را دارد در راه یک زن خرج کند و یا پول و ثروتش را برای به دست آوردن یک مقام بسیار عالی اجتماعی که در آن شهرت دنیابی هست خرج کند. اینها را چه می‌کنید؟ آیا می‌شود همه زنها را روی هم ریخت و از آنها یک عده زن قالبی ساخت که همه مساوی و مانند یکدیگر باشند؟ اگر مسئله اشتراک جنسی نیست - که الان هم در هیچ کشور کمونیستی نیست - بالاخره در خانه یکی، زن خوشگل و در خانه دیگری زن بدگل وجود دارد. این مسئله باز «من‌ساز» است.

مقامها چطور؟ اگر فرض کنیم - که تازه این یک فرض است و حقیقت ندارد - آن کسی که در رأس یک کشور سوسیالیستی قرار گرفته است، از نظر تغذیه و لباس و مرکوب با بقیه مردم یکسان است، مثلاً

نخست وزیر فلان کشور سوسيالیستی از نظر استفاده از مواهب اقتصادی با فلان کارگری که در فلان کارخانه یا مزرعه کار می‌کند در یک حد هستند و از نظر غذا و آسایش و خواب و لباس و اتومبیل یک جور هستند و اگر فرض کنیم نخست وزیر چین از رئیس جمهور آمریکا هدیه‌ای قبول نمی‌کند و به آن هدیه افتخار هم نمی‌کند؛ با فرض همه اینها آیا او که در پست نخست وزیری زندگی می‌کند و هر روز صدها هزار عکس از او در روزنامه‌ها منتشر می‌شود و روزی صدها بار اسم او در رادیوهای دنیا برده می‌شود و بارها فیلم او را در تلویزیون می‌بینند، با آن کارگر فراموش شده در ته کارخانه یک جور از مواهب برخوردارند؟ نه، این طور نیست. بالاخره آن مقام از مواهب این پست استفاده می‌کند نه دیگری. نمی‌شود اینها را به حالت اشتراکی درآورد؛ نمی‌شود پست آن کارگر را با پست آن نخست وزیر روی هم بریزند و بین آنها تقسیم کنند. خواهناخواه رهبری حزب به یک نفر اختصاص پیدا می‌کند و معاونت حزب به یک نفر دیگر و سمت مدیرکلی به فرد دیگر، و در آخر یک عدد در پایین ترین رتبه قرار می‌گیرند. پستهای اداری هم همین طور است. پس برای اینکه «من» تبدیل به «ما» شود کافی نیست که مالکیتهای اختصاصی از بین برود، و ما دیدیم که در جاهایی که مالکیتهای اختصاصی از بین رفت «من» تبدیل به «ما» نشد؛ جنگها و نزاعها و تصفیه‌ها در داخل آنها می‌شود و رقابت‌های داخلی صورت می‌گیرد و حتی دواردو و دو غول بزرگ اینها^۱ با یکدیگر در حال مبارزه هستند و برای اینکه همان نقطه مقابلشان را که امپریالیسم است با خودشان رفیق کنند، با هم مسابقه گذاشته‌اند. اینها نشان می‌دهد که «من»‌ها تبدیل به

۱. [چین و سوری]

«ما» نشده است و اینها حرف است.

ما قبول داریم که ناهمواریهای مالکیت اثر فراوانی در «من سازی» و منافات زیادی با «ما» بودن دارد و لهذا اسلام به تعدل شروت و مالکیتها عنایت فوق العاده دارد، ولی مسئله این است که از بین بردن این ناهمواریها کافی نیست برای اینکه «من»‌ها تبدیل به «ما» شود. بعد می‌بینیم که «ما» در میان آنها اسم و لفظ و حرف است؛ پای احتیاج که به میان بیاید، مطلب از این قبیل نیست.

مکتب حقیقی در اینجا این است که اولاً این مطلب که «من» باید تبدیل به «ما» شود یکی از شرایط انسان کامل است و ما این را قبول داریم، اما اینکه کسی خیال کند به صرف اینکه «من» انسان تبدیل به «ما» شد، انسان کامل شده است صحیح نیست. مکتب سوسيالیسم باز یک مکتب تک ارزشی است. این نظریه که تمام ارزش‌های انسانیت منحصر است به اینکه «من» تبدیل به «ما» شود، درست نیست. چندین ارزش دیگر غیر از تبدیل «من» به «ما» وجود دارد که همه مکتبها بی که قبلًاً شرح دادیم هر کدام لاقل به یک ارزش، درست توجه کرده‌اند. پس تنها یک چیز را ارزش انسانی دانستن، درست نیست.

ایمان، راه «ما» شدن «من»‌ها

ثانیاً این «من» آن وقت واقعاً و حقیقتاً تبدیل به «ما» می‌شود که قبلًاً تبدیل به «او» شده باشد یعنی همان نظریه عرفان. «من» بدون آنکه قبلًاً تبدیل به «او» شده باشد تبدیل به «ما» نمی‌شود. راه «ما» شدن «من»‌ها این است که اول «من»‌ها «او» بشوند، یعنی ایمان به خدا پیدا شود:

قُلْ يَا أَهْلَ الْكِتَابِ تَعَالَوْا إِلَى كَمَةٍ سَوَاءٌ يَبْيَثُنَا وَ يَبْيَكُمْ إِلَّا نَعْبُدَ
إِلَّا اللَّهُ وَ لَا نُشْرِكُ بِهِ شَيْئًا وَ لَا يَتَّخِذَ بَعْضُنَا بَعْضًا أَزْبَابًا مِنْ

دونِ الله.

مخاطب، اهل کتاب‌اند: ای اهل کتاب! یهودیها، نصاری، مجوسیها، زردشتیها! بیایید همه ما گرد یک کلمه و یک حقیقت جمع شویم، حقیقتی که سَوَاءٌ بَيْتَنَا وَ بَيْتَكُمْ (بینید تعبیر قرآن چقدر عجیب است)، حقیقتی که نه از من است و نه از تو، نه از ماست^۱ و نه از شما، حقیقتی است که از «ما»‌ی به معنای اعم است؛ ما و شما هردو در او شریکیم و او ما و شما هر دو را در برابر می‌گیرد. من که پیغمبر اسلام نمی‌توانم بگویم او خدای من است و خدای تو مسیحی نیست، خدای تو یهودی نیست، خدای تو زردشتی نیست، خدای تو بت پرست نیست، خدای این سنگ نیست، خدای این آب و هوا نیست؛ او خدای همه است و به همه تعلق دارد و اگر انسان به او تعلق پیدا کند، تعلق به یک امر محدود نیست که «مرزساز» و «من‌ساز» باشد. او دیگر پول نیست که اگر من به او تعلق داشته باشم، شما هم به او تعلق داشته باشید جنگ در بگیرد؛ حقیقتی است که می‌تواند در آنِ واحد همه را در خودش جمع کند. بیایید همه «ما»‌شویم، اما به چه وسیله؟ به وسیله یک ایمان، به وسیله یک ایده، به وسیله یک کلمه: خدا، خدای ما. بیایید «ما» بشویم، اما اول باید همه «او» بشویم. وقتی که «او» شدیم یعنی این منیت ما در مقابل «او» از بین رفت و همه یکرنگ شدیم، آن وقت است که می‌توانیم همه «ما» باشیم. تعالوٰا إلٰى كَمَةٍ سَوَاءٌ بَيْتَنَا وَ بَيْتَكُمْ بیایید به سوی کلمه و حقیقتی که بین ما و شما متساوی است. اگر پیغمبر اسلام عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ پیشنهاد کند که ای مردم! بیایید همه زبان عربی را یاد بگیریم تا همه «ما»‌شویم، آن کسی که

۱. «ما» در مقابل «شما» [نه در مقابل «من»].

زبانش فارسی است می‌گوید: چرا زبان عربی؟ زبان فارسی باشد. آن کسی که زبانش ترکی است می‌گوید: چرا زبان عربی؟ زبان ترکی باشد. آن کسی که زبانش فرانسوی است می‌گوید: چرا زبان عربی؟ آن زبان، فرانسه باشد. آن کسی که زبانش انگلیسی است همین طور و... زبان عربی نمی‌تواند چیزی باشد که برای همه مردم سواء بیتنا و بیئنگم باشد. زبان عربی و فارسی و ترکی و فرانسوی و انگلیسی هر کدام به یک ملتی اختصاص دارد. خیلی چیزهای دیگر هم همین طور است.

ولی آن حقیقتی که مال همه است و مال هیچ‌کس هم نیست، خدای ماست؛ آن حقیقت کلی و آن کسی که همه ما را آفریده است، آن کسی که عالم را خلق کرده و بازگشت عالم به سوی اوست. بیاید همه به سوی او بستاییم، تنها او را پرستش کنیم و شریکی هم برای او قرار ندهیم. بعد می‌فرماید: وَ لَا يَتَّخِذَ بَعْضُنَا بَعْضًا أَرْبَابًا مِنْ دُونِ اللَّهِ. وقتی که به سوی «او» رفتیم و «او» شدیم، آنوقت «ما» می‌شویم و تنها آن وقت است که می‌توانیم «ما» باشیم. در این هنگام بعضی، بعضی دیگر را رب خود (یعنی خدای خود) انتخاب نکند، صحبت آقایی و نوکری از میان برود، صحبت استثمارگر و استثمارشده از بین برود، صحبت بالا و پایین از میان برود، ولی به شرطی که از آنجا شروع کنیم:

تَعَالَوْا إِلَى كَلِمَةٍ سَوَاءٌ بَيْتَنَا وَ بَيْتَكُمْ إِلَّا نَعْبُدُ إِلَّا اللَّهُ وَ لَا نُشْرِكُ
بِهِ شَيْئًا وَ لَا يَتَّخِذَ بَعْضُنَا بَعْضًا أَرْبَابًا مِنْ دُونِ اللَّهِ.

این است که قرآن طرفدار «ما» بوده است و همیشه دم از «ما» می‌زند.

در نماز، بعد از آنکه خدا را حمد و ستایش می‌کنیم: **الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ**

الْعَالَمَيْنَ...، خدا را مخاطب قرار می‌دهیم. من تنها دارم نماز می‌خوانم و نماز من فرادی است. می‌خواهم بگوییم خدا ایا تو را پرستش می‌کنم و از تو کمک می‌خواهم، ولی این طور می‌گوییم: إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَ إِيَّاكَ نَسْتَعِينُ خدا ایا «ما» فقط تو را پرستش می‌کنیم و «ما» فقط از تو یاری می‌جوییم. نمی‌گوییم «من» فقط تو را پرستش می‌کنم. در آخر نماز هم می‌گوییم: أَسْلَامٌ عَلَيْنَا وَ عَلَىٰ عِبَادِ اللَّهِ الصَّالِحِينَ.

ناقص بودن معنی شعر سعدی

سعدی می‌گوید:

بنی آدم اعضای یکدیگرند	که در آفرینش زیک گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار	دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی‌غمی	نشاید که نامت نهند آدمی
این شعر سعدی که بحق در سطح بسیار عالی تشخیص داده شده	
است عین ترجمۀ یک حدیث نبوی است، منتها کمی ناقص است و به	
کمال اصل حدیث نیست. حدیث نبوی این است:	

مَثَلُ الْمُؤْمِنِينَ فِي تَوَادُّهِمْ وَ تَرَاحِمِهِمْ كَمَثَلِ الْجَسَدِ إِذَا اشْتَكَى
بَعْضُ تَدَاعَى لَهُ سَائِرُ أَعْضَاءِ جَسَدِهِ بِالْحُمْرَى وَ السَّهْرِ .

مَثَل اهل ایمان در توادد (دوستی متقابل) و تراحم (مهریانی متقابل) مَثَل اعضای یک پیکر است. آیا وقتی عضوی از اعضای یک پیکر به درد آید، سایر اعضا راحت می‌خوابند و می‌گویند آن عضو هرچه درد

می‌کشد، بکشد؟ یا عضوهای دیگر با او همدردی می‌کنند؟ پیغمبر می‌فرماید سایر اعضا به دو وسیله با این عضو همدردی می‌کنند: یکی به وسیله تب و دیگر به وسیله بی‌خوابی. اعضای دیگر نمی‌خوابند و دائمًا در تب و تاب‌اند. مثلاً ناراحتی در روده پیدا شده یا یک کانون چرکی در کبد پیدا شده ولی دست هم نمی‌خوابد، سر هم نمی‌خوابد، قلب هم نمی‌خوابد، اصلاً بدن استراحت نمی‌کند، چون یک عضو به درد آمده است. تب، عکس العمل همه بدن در مقابل ناراحتی‌ای است که در یک عضو پیدا شده است.

ولی پیغمبر توجه به یک نکته دارد. وقتی می‌فرماید: [مَثَلٌ مُؤْمِنٍ] مَثَلٌ یک پیکر است، توجه دارد که پیکر روح می‌خواهد. یک روح باید وجود داشته باشد تا همه اعضا را «او» کرده باشد و بعداً «ما» شده باشند. آیا اگر جسد مرده باشد و شما یک عضو را قطعه کنید، سایر اعضاء حس می‌کنند؟ نه، چون روح وجود ندارد. این روح است که همه مؤمنین را یکی کرده است. چون اینها در آن روح یکی هستند، «ما» شده‌اند و با یکدیگر همدردی دارند. آن روح، ایمان است؛ همان کلمة سواءٍ بَيْتَنَا وَ بَيْتَكُمْ است. چون مؤمنین ایمان دارند و کلمة سواءٍ بَيْتَنَا وَ بَيْتَكُمْ بر آنها حکمفرماست، «من»‌های آنها «او» شده است و طبعاً همدل و همدرد هستند. اما انسانها بدون «کلمة سواءٍ» این طور نیستند. پیغمبر فرمود «مؤمنین» یعنی آنها که در یک روح شریکند و آنها که کلمة سواءٍ بَيْتَنَا وَ بَيْتَكُمْ بر آنها حکمفرماست. سعدی اشتباہ کرده که گفته است: بنی آدم اعضای یکدیگرند. بنی آدم تا آن کلمة سواءٍ بَيْتَنَا وَ بَيْتَكُمْ بر آنها حاکم نباشد، هرگز اعضای یک پیکر نمی‌توانند باشند و نیستند. دروغ است که بنی آدم اعضای یکدیگرند. آیا آمریکاییها و ویتنامیها بنی آدم هستند یا نیستند؟ اگر بگوییم ویتنامیها بنی آدم‌اند و آمریکاییها بنی آدم نیستند یا

بالعکس، که درست نیست. هردو بُنی آدم‌اند، ولی دروغ است که بُنی آدم اعضای یک پیکرنده. بُنی آدم هرگاه یک روح و یک ایمان بر آنها حاکم شد، یعنی وقتی که «من»‌های ایشان در یک «او» و در یک ایمان حل شد و «من» برایشان باقی نماند، با یکدیگر همدردی دارند. در آن وقت است که:

چو عضوی به درد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار
پس در این مکتب، یک اشتباه درباره انسان کامل این است که همه ارزشها جز یک ارزش فراموش شده است و آن هم ارزش «ما» بودن است. این «ما» بودن حرف درستی است؛ یعنی اگر انسانی «من» او تبدیل به «ما» نشده باشد انسان کامل نیست. اما اینکه خیال کنید به صرف اینکه «من» انسان تبدیل به «ما» شد، کامل شده است، دروغ است. «ما» شدن یکی از خطوط سیمای انسان کامل است، نه تمام آن.

اشتباه دیگرشان این است که خیال کرده‌اند آن چیزی که «من»‌ها را «ما» کرده است، مالکیتهای اختصاصی است و اگر مالکیت اختصاصی را از بین بردم و مالکیت اشتراکی حاکم شد، دیگر «من»‌ها «ما» شده است و هیچ کس احساس «منیت» نمی‌کند.

داستان شتر و روباء

چندین سال پیش داستانی را در مجله‌ای خواندم. افسانه‌ای ساخته بودند که روزی یک شتر و یک روباء با هم رفیق شدند. روباء به شتر پیشنهاد کرد که بیا یک زندگی اشتراکی داشته باشیم و این زندگی اختصاصی و مالکیت اختصاصی را الغاء کنیم و با یکدیگر دوست و رفیق باشیم و حتی یکدیگر را «رفیق» صدا بزنیم، من به تو می‌گوییم «رفیق شتر» و تو هم به من بگو «رفیق روباء»؛ صحبت «من» در کار

نباشد. حتی من هبیج وقت بعد از این نمی‌گوییم «بچه من»، می‌گوییم «بچه ما» و تو هم به کرّه شترت دیگر نگو «کرّه شتر من»، بگو «کرّه شتر ما». بیا «من» را بکلی از بین بیریم و تبدیل به «ما» کنیم. من بعد از این به پالان تو می‌گوییم «پالان ما» و تو هم به دم من بگو «دم ما» و اساساً دیگر منی در کار نباشد. شتر بیچاره هم باور کرد. مدتی با هم زندگی اشتراکی کردند تا اینکه حادثه‌ای پیش آمد: رویاه چند روزی شکاری گیرش نیامد. یک روز در حالی که عصبانی و ناراحت بود، به خانه اشتراکی آمد ولی به اصطلاح روده کوچکش داشت روده بزرگش را از گرسنگی می‌خورد. چشمش به کرّه شتر افتاد. او را به گوشه‌ای برد و درید و شکمی از عزا درآورد. شتر که برگشت، سراغ بچه‌اش را گرفت. رویاه اظهار بی‌اطلاعی کرد و گفت: نمی‌دانم. شتر دنبال بچه‌اش گشت تا لاشه‌اش را پیدا کرد. بی‌تاب شد و به سرشن می‌زد که چه کسی بچه من را چنین کرده است. تا شتر گفت «بچه من»، رویاه گفت: تو هنوز تربیت نشده‌ای که می‌گویی «بچه من»؟! بگو «بچه ما»!

وقتی «من» این طور بخواهد تبدیل به «ما» بشود، شکل «رویاه و شتر» را پیدا می‌کند.

پس این مکتب هم در مورد انسان کامل، مکتب کاملی نیست. در این مکتب فقط به یک ارزش، آنهم به طور ناقص توجه شده است.

اجمال نظر اگریستانسیالیسم

مکتب دیگری را در آخر این جلسه به طور خلاصه عرض می‌کنم و تفصیلش را در جلسه بعد بیان خواهم کرد.

این مکتب، امروز خیلی رایج است و می‌توان گفت از نظر ارزش‌های انسانی و از نظر خطوطی که برای انسان کامل ترسیم می‌کند، نقطه مقابل

سوسیالیسم است. در مکتب سوسیالیسم بیشتر به جنبه‌های اجتماعی توجه شده است. از نظر سوسیالیسم، انسان آن وقت انسان کامل است که بین همه انسانها تساوی و برابری و وحدت برقرار باشد. مالکیت اشتراکی هم که می‌گویند، حاکی از توجه به جنبه‌های جمعی است.

در این مکتبی که می‌خواهم عرض کنم، به ارزشهایی توجه شده است که بیشتر جنبه فردی دارد نه جنبه اجتماعی، مانند آزادی اراده، آزادی اندیشه، حاکمیت و استقلال یک فرد نسبت به خود. بیشتر تکیه این مکتب روی این مسائل است. می‌گوید: انسان کامل انسانی است که «من» او از هر جبری آزاد باشد، تحت تأثیر هیچ قدرتی نباشد، آزاد مطلق زندگی کند: اراده‌اش آزاد باشد، اندیشه‌اش آزاد باشد. در واقع ملاک اساسی انسانیت در این مکتب «آزادی» است و اگر «آگاهی» هم می‌گویند، مقدمه آزادی است. می‌گویند: انسان کامل یعنی انسان آزاد، و هرچه انسان آزادتر باشد کاملتر است؛ هرچه تحت تأثیر عوامل دیگر قرار گیرد، از انسانیت او کاسته شده است. حتی در این مکتب معتقدند ایمان و اعتقاد به خدا و تکیه به خدا و بندگی خدا انسانیت انسان را ناقص می‌کند، چون انسان را وادار می‌کند در مقابل خدا تسلیم باشد، و بندگی نسبت به خدا و در مقابل خدا، آزادی را از انسان سلب می‌کند و چون کمال انسان در آزادی است و انسان کامل انسانی است که از همه چیز آزاد باشد، پس حتی باید از قید مذهب آزاد باشد. حافظ ما می‌گوید:

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
اگر کسی در زیر این چرخ کبود پیدا شود که به هیچ چیزی وابستگی و تعلق نداشته باشد، او کامل است.

مگر تعلق خاطر به ماه رخساری

که خاطر همه غمها به مهر او شاد است^۱

یا در جای دیگری می‌گوید:

فash می‌گوییم و از گفتة خود دلشادم

بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

مکتب اگزیستانسیالیسم می‌گوید: نه، «بنده عشقم» هم غلط است؛

باید بگویی از هر دو جهان آزادم و از عشق هم آزادم؛ به جای اینکه

بگویی «... مگر تعلق خاطر به ماه رخساری»، باید بگویی «حتی تعلق

خاطر به ماه رخساری»؛ آزاد مطلق از همه چیز؛ انسانیت یعنی آزادی و

آنچه که آزادی اقتضا می‌کند؛ انسانیت یعنی تمرد و عصیان، در مقابل

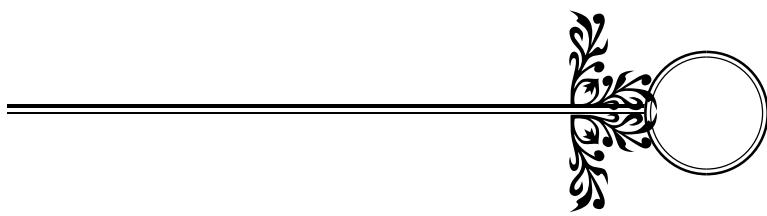
همه چیز متمرد و عاصی بودن و تسلیم هیچ چیز نبودن؛ انسان یعنی

آزادی و آزادی یعنی انسان. در جلسه بعد ان شاء الله درباره این مکتب به

تفصیل بحث خواهم کرد.

و لا حول و لا قوّة الاّ بالله العليّ العظيم

۱. یعنی خدا



يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَلَا تُشْتَرِطُ نَفْسٌ مَا قَدَّمَتْ لِغَدٍ وَ اتَّقُوا
اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ خَيْرٌ بِمَا تَعْمَلُونَ وَ لَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ
فَأَنْسَيْتُمْ أَنفُسَهُمْ أُولَئِكَ هُمُ الْفَاسِقُونَ ۚ ۱

در آخر عرایض جلسه گذشته به یک مکتب دیگر و در واقع به جدیدترین مکتب امروز و نظریه آن درباره انسان کامل اشاره کردیم. این مکتب معیار کمال انسانی و در واقع جوهر انسان و مادر همه ارزش‌های انسان را «آزادی» می‌داند و معتقد است که انسان تنها موجودی است که در این عالم آزاد آفریده شده است، یعنی محکوم هیچ جبر و هیچ ضرورت و هیچ تحملی نیست و به تعبیری که قدمای ما می‌کردند انسان در عالم خلقت یک موجود مختار است و نه یک موجود مجبور، و به تعبیر بعضی غیر انسان هرچه هست مجبور است، یعنی تحت تأثیر جبری یک سلسله علل و معلولات است ولی انسان مجبور نیست و

هیچ‌گونه جبر علیٰ و معلولی او را اداره نمی‌کند.

«اصالت وجود» در اگزیستانسیالیسم

این مکتب در اینجا مطلب دیگری هم دارد و آن این است: انسان که آزاد و مختار در این جهان آمده است، بر عکس همه موجودات دیگر دارای سرشت و طبیعت مخصوص نیست. هرچه در دنیا آفریده شده است، با یک سرشت و ماهیت خاص آفریده شده است: سنگ، سنگ آفریده شده است، دیگر نمی‌تواند سنگ نباشد و کلوخ باشد؛ گربه با طبیعت گربه‌ای آفریده شده است و موش هم موش آفریده شده است با طبیعت موشی و اسب هم اسب آفریده شده است با طبیعت اسبی. اما انسان دارای هیچ‌گونه طبیعت خاص نیست، مگر آن طبیعتی که خودش به خودش بدهد. انسان که موجود مختار و آزاد است، دایرۀ اختیار و آزادی او در این حد است که به خودش سرشت می‌دهد و طبیعت و ماهیت می‌بخشد. اسم این را «اصالت وجود» یا «تقدم وجود بر ماهیت» گذاشته‌اند.

اصطلاح اصالت وجود و اصالت ماهیت در میان ما یک اصطلاح نسبتاً قدیمی است و در حدود سیصد و پنجاه سال (یعنی از زمان صدرالمتألهین) از عمرش می‌گذرد. ولی فلاسفه اسلامی اصالت وجود و اصالت ماهیت را اختصاصاً در این مورد به کار نمی‌بردند، بلکه در مورد همه اشیاء به کار می‌بردند و از آن، معنی دیگری غیر از آنچه امروز به نام اصالت وجود مصطلح شده است در نظر می‌گرفتند. ولی این مطلب که انسان نسبت به سایر موجودات این امتیاز را دارد که دارای سرشت معین نیست و این خودش است که به خود سرشت می‌دهد - که اینها اسمش را اصالت وجود یا تقدم وجود بر ماهیت گذاشته‌اند - با مبانی بسیار محکمتر در فلسفه ما و بالاخص در فلسفه صدرالمتألهین، البته با

تعییر دیگر و از راه دیگر ثابت شده است و این، حرف درست و حقیقتی است که انسان از خود یک سرشت ثابت ندارد و این خود انسان است که به خودش سرشت و طبیعت می‌دهد.

مطلوبی که در تعییرات دینی ما راجع به مسخ امم گذشته یا درباره اخلاقیات مردم در زمان حاضر و یا در مورد حشر مردم در قیامت آمده است - که انسانها در قیامت به یک صورت محشور نمی‌شوند؛ بعضی از انسانها انسان محشور می‌شوند و بسیاری از انسانها به صورت حیوان محشور می‌شوند - بر همین اساس است. با اینکه هرکسی انسان و با فطرت انسانی متولد می‌شود و انسان بالقوه متولد می‌شود، ولی در جریان زندگی ممکن است ماهیتش متحول به یک حیوانی غیر از انسان شود و این خود حقیقتی است^۱.

به هر حال یک اصل در این مکتب این است که انسان، مختار و آزاد و مسئول خودش آفریده شده است، و حرف درستی است.

می‌دانیم در میان مسلمین [در مسئله جبر و اختیار] دو گروه بودند: اشاعره جبری بودند و معتزله تفویضی. شیعه معتقد به «امرُ بین الامرين» است؛ نه جبر اشعری را قبول دارد و نه تفویض و «به خود و انها دگی» معتزلی را. آنچه که اگزیستانسیالیستها «وانها دگی» می‌نامند، همان تفویض معتزلی است. از نظر شیعه تفویض نیست ولی اختیار هست. ائمه فرموده‌اند: لا جَبْرٌ وَ لَا تَفْوِيضٌ بَلْ أَمْرٌ يَنْأِي إِلَّا مَرْءٌ^۲ جبر نیست (آنچنان که امروز هم ماتریالیستها می‌گویند و به جبر معتقد‌ند) و تفویض و وانها دگی

۱. این مطلبی که جدیدیها به صورت دیگری درک کرده‌اند، در واقع مطلبی است که در معارف اسلامی سابقه طولانی دارد. من فعلًا نمی‌خواهم درباره این جهت زیاد بحث کرده باشم.

۲. کافی، ج ۱ / ص ۱۶۰

هم نیست (آنچنان که اگر بستانسیالیستهای امروز هم می‌گویند و به تفویض معتقدند)، اختیار است که «امر بین امرین» است. پس تا این حد، مسئله اختیار و آزادی انسان و اینکه جبری بر انسان حکومت نمی‌کند به این معنی که از او سلب اختیار کند، مطلب درستی است. این مطلب هم که انسان برخلاف همه موجودات دیگر - اعم از جاندار و غیر جاندار - دارای یک سرشت ثابت و غیرقابل تغییر نیست بلکه انسان خودش به خودش ماهیت و سرشت و صورت می‌دهد، مطلب درستی است.

نتایج تعلق و وابستگی انسان

اما این مکتب در مورد آزادی مطالب دیگری هم دارد. تا اینجا آزادی به معنی آزادی فلسفی را بیان می‌کند: انسان آزاد و مختار و مسئول خود آفریده شده است و حتی سرشت خود را خود باید به خود بدهد. بعد از می‌گویند: هرچیزی که بر ضد آزادی و منافی با آن باشد، انسان را از انسانیت خارج و او را بیگانه از انسانیت می‌کند.

انسان، بالذات آزاد آفریده شده است. ممکن است عواملی از جمله وابستگیها و تعلقها آزادی را انسان بگیرد. اگر انسان خودش را به چیزی بیندد و به آن تعلق و وابستگی پیدا کند و بندۀ و تسلیم چیزی باشد - حال هرچه می‌خواهد باشد - از نظر این مکتب از انسانیت خارج شده است، زیرا آزادی از او گرفته شده است. انسان یک موجود آزاد و رهاست؛ همین قدر که خود را به چیزی بست، آزادی و رهایی از او گرفته شده است.

لازم‌مehr تعلق و وابستگی انسان چند چیز است: اولاً وقتی انسان وابسته به چیزی مثل پول شد و پول نقش اساسی را در فکر و ذهن و خواست او بازی کرد، آن پول توجه انسان را از «خود» به پول جلب

می‌کند و نتیجه‌اش غفلت انسان از خود و توجه به چیز دیگر است، خودفراموشی است. همین قدر که انسان به چیزی وابسته شد و تعلق پیدا کرد، اولین خصلتش این است که خودآگاهی را از انسان می‌گیرد، یعنی او را از خودش غافل می‌کند و توجه انسان را به آن چیز جلب می‌کند. هیچ وقت این انسان به یاد خودش نیست، به یاد آن محظوظ و مطloc بش است، حالا می‌خواهد آن محظوظ پول باشد، پست باشد، شغل باشد، هرچه می‌خواهد باشد. پس اولین اثر وابستگی به اشیاء این است که خودآگاهی را از انسان می‌گیرد و این خودش برای انسان یک سقوط است که خودآگاهی را از او نفی می‌کند و بجای یک موجود خودآگاه یک موجود «خودغافل» و «غیرآگاه» می‌شود. اگر درباره آن شیء از آن انسان سؤال کنی، دقیقترين اطلاعات را به تو می‌دهد ولی از خودش بی‌خبر است.

خصلت دوم این تعلقات این است که انسان از ارزشهاي خود و ارزشهاي انساني غافل می‌شود و همه توجهش معطوف به ارزشهاي آن شیء می‌شود. برای یک آدم پول پرست، آن چیزهايی که ارزش انساني است ارزش ندارد، اصلاً خود او برای خودش ارزش ندارد. شرافت و کرامت در ذهن او نقشی ندارد، آزادی و آزادگی در ذهن او نقشی ندارد و هرچه هست پول است. ارزشهاي پول برای او ارزش است ولی ارزشهاي خودش برای خودش ارزش نیست. ارزشهاي خودش در نظر او سقوط می‌کند و ارزشهاي غير خودش (آن شیء) زنده می‌شود.

خصلت سوم این است که وابستگی به یک شیء اسارت می‌آورد. وقتی انسان خودش را به یک چیز بست قهرآ از جريان و حرکت و تکامل می‌ایستد، چون به آن چیز مثل حیوانی که او را به یک درخت یا میخ طویله بسته باشند، بسته شده است. شما اگر یک انسان یا حیوان یا

اتومبیل را به یک درخت بیندید، جلو جریان و حرکت او را گرفته‌اید، یعنی او را راکد و منجمد و متوقف کرده‌اید و به تعبیر فارسی امروز، او را از حالت «شدن» به حالت «بودن» تبدیل کرده‌اید یا به تعبیر فلاسفه خودمان حالت «صیرورت» - که حالت اصلی اوست - از او گرفته می‌شود و تبدیل به حالت «نه صیرورت» بلکه «کینونت» می‌شود.

اعتقاد به خدا از دیدگاه این مکتب

پس جوهر و حقیقت انسان و ارزشها و مادر ارزش‌های انسان در این مکتب، آزادی و اختیار است و انسان اگر بخواهد نگهبان انسانیت خود باشد که انسانیتش محو و مسخ نشود باید آزادی خود را حفظ کند و اگر بخواهد آزادی خود را حفظ کند باید خودش را از هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد نگه دارد، حتی - همان طور که در جلسه گذشته گفتیم - آن «مگر» را هم در شعر حافظ (مگر تعلق خاطر به ماهرخساری) نیاورد. یا در آنجا که می‌گوید:

فash می‌گوییم و از گفته خود دلشادم

بنده عشقem و از هر دو جهان آزادم
«بنده عشقem» را هم حذف کند و بگوید: از هر دو جهان آزادم حتی از عشق. یا آنجا که حافظ می‌گوید:

گلزاری ز گلستان جهان ما را بس

زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس
از در خویش خدا را به بهشت مفرست

که سرکوی تو از کون و مکان ما را بس
«گلزاری» و «سایه سرو روان» و «بهشت» و «سرکوی خودت» را باید [رها کند]. این مکتب می‌گوید انسان باید آزاد مطلق باشد، و به همین

دلیل با اینکه در بسیاری از اصول بر ضد مکتب ماتریالیسم دیالکتیک است ولی در عین حال یک گروه از این دو گروه اگزیستانسیالیستها - که هایدگر و سارتر و... هستند - ماتریالیست هستند و اینها مدعی اند که اعتقاد و ایمان به خدا از دو نظر با این مکتب سازگار نیست: یکی از این نظر که اساساً اعتقاد به خدا مستلزم اعتقاد به قضا و قدر است و اعتقاد به قضا و قدر، هم مستلزم اعتقاد به جبر - به عقیده اینها - و هم مستلزم اعتقاد به یک طبیعت ثابت بشری است؛ چون اگر خدایی وجود داشته باشد ناچار بشر باید در علم آن خدا یک طبیعت معین داشته باشد و لامتعین نخواهد بود، و همچنین اگر خدایی وجود داشته باشد قضا و قدر و در نتیجه جبر بر انسان حاکم می شود و دیگر اختیار و آزادی ندارد. پس ما چون آزادی را قبول کرده‌ایم، خدا را قبول نمی‌کنیم.

علاوه، قطع نظر از اینکه اعتقاد به خدا با اعتقاد به آزادی - به عقيدة اینها - منافی است، اعتقاد به خدا مستلزم ایمان به خداست و ایمان به خدا یعنی تعلق و بسته بودن به خدا، و حال آنکه بسته بودن - به هر شکل که می‌خواهد باشد - و تعلق و ایمان و وابستگی به هر حقیقتی بر ضد آزادی انسان است، خصوصاً اگر این اعتقاد و بستگی اعتقاد و بستگی به خدا باشد، چون بستگی به خدا فوق همه بستگیهاست. به قول شاعر:

من بسته تو هستم محتاج بستنی نیست

عهدی که با تو بستم هرگز شکستنی نیست
اگر بستگی به خدا باشد، دیگر به هیچ شکل نمی‌توان آن را نقض کرد و شکست. بنابراین، این مکتب کمال انسان را در آزادی می‌داند.

درباره این مکتب از دو جنبه می‌شود بحث کرد: یکی اینکه مدعی هستند که اعتقاد به خدا با اختیار و آزادی ناسازگار است، و این یک اشتباه است. در کتاب علل گرایش به مادیگری و نیز در کتاب انسان و

سرنوشت این مطلب را شرح داده و گفته‌ایم که این طور نیست. آنچه که اینها درباره اعتقاد به قضا و قدر فکر می‌کنند، همان است که پیروزی‌ها فکر می‌کنند. اینها قضا و قدر را نشناخته‌اند و الا اعتقاد به قضا و قدر آنچنان که در معارف اسلامی هست، به هیچ وجه با اختیار و آزادی انسان منافی نیست، ولی این جهت فعلًاً مورد بحث ما نیست. بحث ما در قسمت دوم است.

اشکال دوم این مكتب در این است که گفته‌اند تعلق و وابستگی به هرچیزی بر ضد آزادی انسان است و لو آنکه آن تعلق و وابستگی به خدا باشد. اینجا من مقدمه‌ای برای شما عرض می‌کنم.

کمال، حرکت از «خود» به «خود»

موجودی را در نظر بگیرید که یک مسیر تکاملی را طی می‌کند. یک گل از آن لحظه اول که از زمین می‌روید و رشد می‌کند و گل می‌شود و به حد نهایی می‌رسد، از کجا به کجا سیر می‌کند؟ یا آن سلولی که منشأ به وجود آمدن یک حیوان می‌شود، از آن لحظه اول تا هنگامی که حیوان کامل می‌شود، یعنی یک موجود متكامل که از ضعیفترین حالتها شروع به حرکت می‌کند تا به کاملترین حالتها می‌رسد، از کجا به کجا سیر می‌کند؟ آیا از «خود» به «ناخود» سیر می‌کند، به این معنا که از خود بیگانه می‌شود؟ یا از «ناخود» به «خود» سیر می‌کند؟ یا از «ناخود» به «ناخود» سیر می‌کند؟ و یا از «خود» به «خود» سیر می‌کند؟ نمی‌شود گفت از «ناخود» به «ناخود»، چون فرض این است که خودش خودش است و جای بحث نیست.

اگر بگوییم از «خود» به «ناخود» سیر می‌کند، به این معنی است که تا آن وقت خودش است که رشد و حرکت نکرده است ولی وقتی شروع

به حرکت کرد از خودش بیگانه و جدا شد و دیگر خودش، خودش نیست. کما اینکه بعضی از فلاسفه خیلی قدیم گفته‌اند: حرکت غیریت است، یعنی حرکت «خود غیر شدن» است، که البته حرف نادرستی است. مطلب این است که تخم یک گل و یا نطفه یک انسان از اولین لحظه‌ای که شروع به حرکت می‌کند تا آخرین لحظه‌ای که به حد کمال خودش می‌رسد، از «خود» به «خود» حرکت می‌کند، یعنی آن «خود» واقعیتش یک واقعیت ممتد است. «خود» او نه آن لحظه اول است، نه لحظه وسط و نه لحظه آخر. «خود» او از اول تا آخر «خود» است بلکه هرچه رو به آخر می‌رود «خود» تر می‌شود، یعنی «خود» ش کاملتر می‌شود. از «خود» به سوی «خود» حرکت می‌کند، ولی از «خود» ناقص به سوی «خود» کامل حرکت می‌کند. همین گل بدون اینکه شعور داشته باشد، به سوی کمالش حرکت می‌کند. حال اگر همین گل شاعر بود و شعور می‌داشت، آیا غیر از این بود که عشق به همان کمال نهایی اش را داشت؟ همه موجودات، بالنظره عاشق کمال نهایی خود هستند. همان گل هم عاشق کمال نهایی خودش است، جمادات هم به قول بعضی عاشق کمال نهایی خودشان هستند. هر موجودی عاشق کمال خودش است.

بنابراین تعلق یک موجود به غایت و کمال نهایی خودش، برخلاف نظر آقای سارتر «از خود بیگانه شدن» نیست، بیشتر در خود فرو رفتن است؛ یعنی بیشتر «خود، خود شدن» است. آزادی اگر به این مرحله برسد که انسان حتی از غایت و کمال خودش آزاد باشد یعنی حتی از خودش آزاد باشد، این نوع آزادی از خودبیگانگی می‌آورد. این نوع آزادی است که برعضد کمال انسانی است. آزادی اگر بخواهد شامل کمال موجود هم باشد یعنی شامل چیزی که مرحله تکاملی آن موجود است،

به این معنا که من حتی از مرحله تکاملی خودم آزاد هستم، مفهومش این است که من از «خود» کاملترم آزادم و «خود» ناقصر من از «خود» کاملتر من آزاد است. این آزادی، بیشتر انسان را از خودش دور می‌کند تا این وابستگی.

در این مکتب میان وابستگی به غیر و بیگانه، با وابستگی به خود (یعنی وابستگی به چیزی که مرحله کمال خود است) تفکیک نشده است. ما هم قبول داریم که وابستگی به یک ذات بیگانه با خود، موجب مسخ ماهیت انسان است. چرا این همه در ادیان، وابستگی به مادیات دنیا نفی شده است؟ چون وابستگی به یک بیگانه است و وابستگی به آن واقعاً موجب سقوط ارزش انسانیت است. اما وابستگی به آنچه که کمال نهایی انسان است، وابستگی به یک امر بیگانه نیست، وابستگی به «خود» است. وابستگی به «خود» موجب نمی‌شود که انسان از خودش بی‌خبر و ناآگاه شود و مستلزم این نیست که ارزش‌های خود را فراموش کند و یا از جریان بماند و صیرورتش تبدیل به کینونت شود؛ چون وقتی شیء به غایت خودش وابستگی دارد، به سوی او شتابان است و به طرف او حرکت می‌کند.

اشتباه این مکتب در مورد رابطه انسان با خدا آقای سارتر! خدا از دوراه با انسان بیگانه نیست. او لاً تعلق انسان به خدا تعلق به یک شیء مغایر با ذات و یک شیء مباین نیست که انسان با تعلق به خدا خودش را فراموش کند چون خدا را یاد کرده است. این مطلب که علت فاعلی و علت موجده و مبدع هر شیء، مقوم ذات آن شیء است (یعنی قوام هر شیء به علت مبدع و ایجاد کننده آن است) و از خود آن شیء به او نزدیکتر است، مطلبی است که در فلسفه عالیه اسلامی

با برهانی بسیار روشن ثابت شده است.

قرآن می فرماید: **نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ^۱** ما از خود شما به شما نزدیکتریم^۲; نه فقط آگاهی ما به شما از آگاهی شما به خودتان بیشتر است، بلکه ذات ما از شما به شما نزدیکتر است، و این تعبیر قرآن خیلی عجیب است. هرچیزی خودش به خودش از هر چیز دیگری نزدیکتر است، ولی قرآن می گوید خدا به هر چیزی از خود آن چیز نزدیکتر است، چون خدا نسبت به هر چیزی از خودش «خودتر» است. البته سطح این مطلب بسیار بالاست.^۳

علی عَلِيٌّ می فرماید: **دَاخِلٌ فِي الْأَشْيَاءِ لَا بِالْمُهَاجَةِ وَ خَارِجٌ عَنِ الْأَشْيَاءِ لَا بِالْمُبَايَةِ**. یکی از مطالبی که نهیج البلاغه بر آن تکیه می کند این است که خدا از اشیاء بیرون و جدا نیست ولی در عین حال داخل در اشیاء هم نیست: **لَيْسَ فِي الْأَشْيَاءِ بِوَالِعِ وَ لَا عَنْهَا بِخَارِجٍ**.^۴

ثانیاً قرآن که می گوید انسان به خدا باید تعلق خاطر داشته باشد، به این دلیل است که خدا را کمال و نهایت سیر انسان می داند و مسیر انسان را به سوی خدا می داند. پس توجه انسان به خدا، مثل توجه آن ذره است به نهایت کمال خودش، مثل توجه آن دانه است به نهایت کمال خودش. رفتن انسان به سوی خدا، رفتن انسان به سوی «خود» است، رفتن انسان از «خود» ناقصرت به «خود» کاملتر است.

پس اشتباه کرده است آن کسی که خدارا با اشیاء دیگر مقایسه کرده

۱. واقعه / ۸۵

۲. [ترجمه به مضمون است].

۳. بنام اسلام را که معارفی را در سطحی گفته است که بشر تا چند هزار سال دیگر هم برود به قوزک پایش هم نمی رسد.

۴. نهیج البلاغه، خطبه ۱۸۴

و خیال کرده است که خدا هم مثل یک شیء بیگانه است که وقتی انسان به آن توجه پیدا کرد، آگاهی اش از خودش سلب می‌شود و وقتی در آن شیء بیگانه غرق شد، ارزشهای خودش را فراموش می‌کند و وقتی به آن شیء بیگانه توجه کرد، از حرکت می‌ایستد چون او مثل یک میخ طویله و درختی است که موجودی را به آن بسته باشد.

خودآگاهی و خدا آگاهی

خدا به انسان آنچنان نزدیک و با او یگانه است که آگاهی انسان به خدا عین آگاهی او به خودش است، بلکه انسان فقط وقتی می‌تواند به خودش آگاه باشد که به خدا آگاه باشد و محال است کسی «خودآگاه» باشد ولی «خدا آگاه» نباشد. قرآن می‌فرماید: وَ لَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسْوَوا اللَّهَ فَأَنْسَيْهُمْ أَنْفُسَهُمْ أُولَئِكَ هُمُ الْفَاسِقُونَ هر کس خدا را فراموش کند، خودش را فراموش کرده است. انسان آن وقت خودش را باز می‌یابد که خدای خودش را بازیافته باشد. اگر انسان خدایش را فراموش کرد، خودش را فراموش کرده است. قرآن در جهت عکس اگزیستانسیالیسم می‌گوید. آنها می‌گویند: انسان اگر توجهش به خدا معطوف شود، «خدا آگاه» می‌شود و «ناخودآگاه». قرآن می‌فرماید: انسان فقط آن وقت می‌تواند «خودآگاه» شود که «خدا آگاه» شود، و این از آن عالیترین و دقیقترین مسائل انسانی و روانی قرآن است که واقعاً حیرت آور است.

قرآن می‌گوید: انسان گاهی خودش را فراموش می‌کند و خودش را می‌بازد و به تعبیر خود قرآن، بازنده بزرگ آن نیست که همه پولش را باخته است و حتی آن کسی نیست که آزادی خود را باخته و نوکر دیگری شده و حتی آن کسی نیست که ناموشش را باخته است، بلکه بازنده بزرگ کسی است که خودش را باخته است. وقتی انسان خودش

را بیازد، همه چیز را باخته و اگر انسان خودش را بباید، همه چیز را یافته است.

فلسفه عبادت چیست؟ فلسفه عبادت این است که انسان خدا را بباید تا خودش را بباید. فلسفه عبادت، بازیابی خود و خودآگاهی واقعی به آن معنایی است که قرآن می‌گوید و بشر هنوز نتوانسته است خودش را برساند، مگر کسانی که از مکتب اسلام الهام گرفته‌اند. شما اگر می‌بینید محیی‌الدین عربی پیدا می‌شود و خودآگاهی انسان را تفسیر می‌کند و بعد از او شاگرد‌های او از قبیل مولوی رومی و امثال او به وجود می‌آیند، اینها ششصد سال بعد از قرآن آمده‌اند و توانسته‌اند از قرآن الهام بگیرند. البته اگر ششصد سال بعد از قرآن هستند، این افتخار را هم دارند که هفتصد سال قبل از فلاسفه معاصر هستند.

مولوی راجع به اینکه خودآگاهی عرفانی هیچ وقت از خدا آگاهی جدا نیست – و فلاسفه را رد می‌کند که آنها خودآگاهی را از خدا آگاهی جدا فرض کرده‌اند – می‌گوید:

جان چه باشد جز خبر در آزمون

هر که را افرون خبر، جانش فزون

اقتضای جان چو ای دل آگهی است

هر که آگه تر بود جانش قوی است

بعد از اینکه می‌گوید اصلاً جان یعنی آگهی و هرچه جان آگاهتر باشد قویتر است و انسان به این دلیل جانش از جان حیوان قویتر است که آگاهتر است، کم کم مطلب رقیق و رقیقت را می‌شود تا اینکه می‌گوید: انسان آن وقت از خودش آگاه می‌شود که از خدای خودش آگاه شود. بنابراین درباره اینکه اینها در باب آزادی خیال کرده‌اند که هر تعلقی بر ضد آزادی است، باید گفت: بله، هر تعلقی بر ضد آزادی است مگر

تعلق به خدا که تعلق به خود است و تعلق به خود کاملتر است و جز با تعلق به خدا آگاهی پیدا نمی شود. پس آگاهی به خدا مستلزم آگاهی بیشتر از خود است، یعنی انسان هرچه که در عبادت و خلوت، بیشتر در ذکر خدا فرو رود و توجهش به خدا بیشتر شود، آن وقت است که نفس خودش را بهتر می شناسد.

این انسانهای مهذب^۱ از همین راهها به خودآگاهی خاص عرفانی رسیده‌اند. در حدود پنجاه سال پیش مرد بزرگی زندگی می کرده است که از مجتهدین بزرگ و از تحصیل کرده‌های نجف و شاگرد مرحوم آخوند ملا حسینقلی همدانی، عارف بسیار بسیار بزرگ متشرع نیم قرن پیش بوده است. این مرد، مرحوم حاج میرزا جواد آقای ملکی تبریزی است که آخر عمر در قم مقیم بوده و در سال ۱۳۴۳ قمری یعنی پنجاه سال پیش از دنیا رفته است و کتابهایی از ایشان در دست است. ایشان وقتی مسئله خودآگاهی خودش را با مقدماتی شرح می دهد، به آن مرحله خودآگاهی عرفانی - که نفس خود را درک می کند و می شناسد - می رسد و می گوید: من کسی را می شناسم^۲ که اولین بار در عالم رؤیا این خودآگاهی برایش پیدا شد و در بیداری برای او ادامه پیدا کرد. بعد با یک وضعی در کتاب خودش این مطلب را شرح می دهد. این آگاهی به خود به معنی واقعی و شناخت نفس به معنی واقعی فرع بر خدا آگاهی است و جز از راه عبادت واقعی پیدا نمی شود. یک روان‌شناس اگر هزار سال هم روان‌شناسی کند، به خودآگاهی واقعی نمی رسد.

على عَلِيٌّ جمله‌ای دارد که خیلی عجیب است، می فرماید: عَجِبُ

۱. من کار ندارم، ممکن است افراد دکاندار هم زیاد باشند.

۲. البته نمی گوید آن شخص خودم هستم.

لَمْ يَشْدُدْ ضَالَّةً وَ قَدْ أَصَّلَّ نَفْسَةً فَلَا يَطْلُبُهَا^۱ تعجب می‌کنم از انسانی که وقتی چیزی - مثلاً یک انگشت‌تری - را گم می‌کند، دائمًا دنبالش است تا آن را پیدا کند ولی فکر نمی‌کند که خودش را گم کرده است! چرا نمی‌رود خودش را پیدا کند؟ ای انسان! آیا تو نمی‌دانی خودت را گم کرده‌ای؟ برو خودت را پیدا کن، این از هر گم‌شده دیگر برای تو ارزش بیشتری دارد.

پاسخ به چند اشکال دیگر

اما درباره مسئله ارزشها [که گفته‌اند ایمان به خدا سبب فراموش شدن ارزش‌های انسانی می‌شود] می‌گوییم: غرق شدن در یک بیگانه سبب می‌شود که انسان ارزش‌های ذاتی خود را فراموش کند، اما غرق شدن در آنچه که عین «خود» او و کمال خود است، موجب احیای بیشتر ارزشها در انسان می‌شود و به همین دلیل کسانی که در مقامات عبودیت بالا می‌روند، همه ارزش‌های انسانی در آنها قویتر می‌شود؛ عقل در آنها قویتر می‌شود، عشق در آنها قویتر می‌شود، قدرت در آنها قویتر می‌شود، «ما» بودن با انسانها در آنها قویتر می‌شود، تمام ارزش‌های انسانی در آنها قویتر می‌شود، چون همه اینها مظاهر ذات حق و صفات کمالیّه حق هستند. عزت، کرامت و مانند اینها صفات حق‌اند و وقتی که انسان به خدا نزدیک شد، این صفات که ارزش‌های انسانی است در او بیشتر می‌شود.

اما درباره اینکه [گفته‌اند تعلق به خداوند موجب توقف و رکود انسان است، باید گفت] آنها خیال کرده‌اند که خدا مثل یک درخت است و اگر کسی به خدا وابسته شد یعنی به یک موجود محدود بسته شده و نمی‌تواند از خدا عبور کند. خدا یعنی حقیقت نامتناهی. یک وقت انسان

۱. غر و درر آمدی، حکمت شماره ۶۲۶۶

را در یک فضای محدود مثلاً در فضای صد فرسنگ در صد فرسنگ حبس می‌کنند، این برای انسان محدودیت است، چون انسان می‌گوید من این فضا را که طی کردم آخرش محدودیت است. ولی اگر انسان را در فضای لايتناهی قرار دهند او را محدود نکرده‌اند. فضای لايتناهی توقف ندارد، یعنی ای انسان! تو اگر لايتناهی هم بروی باز به سوی کمال می‌روی. خدا یک موجود نامحدود است که اگر آن کاملترین بشرها (يعنى خاتم الانبیاء ﷺ) تا ابد نیز پیش برود، سیر او به پایان نمی‌رسد. خدا یک موجود پایان پذیر نیست و این تنها میدان بی‌پایان بشر است. راجع به مسئله صلوات، بحثی در میان علماست که ما که صلوات بر پیغمبر می‌فرستیم معنایش چیست و چه اثری دارد که در صلوات، از خدا برای پیغمبر طلب رحمت و خیر می‌کنیم؟ یک عده می‌گویند: پیغمبر انسان کامل است، پس اینکه برای پیغمبر طلب رحمت می‌کنیم یعنی چه؟ در جواب گفته می‌شود: پیغمبر هم آناً فَآنَاً در حال رفتن و حرکت است و الی الابد هم که برود، این راه به پایان نمی‌رسد. پس باز تعلق به ذات پروردگار هرگز منشأ این نمی‌شود که «صیرورت» انسان تبدیل به «کینونت» شود.

كمال هدفي و كمال وسيله‌اي

یک مطلب دیگر این است که این آقایان اگر یستانسیالیست بین هدف و وسيله اشتباه کرده‌اند. آزادی برای انسان کمال است، ولی آزادی کمال وسيله‌ای است نه کمال هدفي. هدف انسان این نیست که آزاد باشد، ولی انسان باید آزاد باشد تا به کمالات خودش برسد؛ چون آزادی یعنی اختیار، و انسان در میان موجودات تنها موجودی است که خود باید راه خود را انتخاب کند و حتی به تعابیر دقیقتر خودش باید خودش را

انتخاب کند.

پس انسان آزاد و مختار است، ولی آیا چون آزاد و مختار است به کمال خودش رسیده است یا اینکه مختار است که کمال خودش را انتخاب کند؟ با آزادی ممکن است انسان به عالیترین مقامات برسد و ممکن است به اسفل الساقلین سقوط کند.

موجود مختار یعنی موجودی که افسارش را به دست خودش داده‌اند، یعنی گفته‌اند ای انسان! تو فرزند بالغ این عالم و این طبیعت هستی؛ همه فرزندان دیگر، نابالغ‌اند و باید سرپرستی شوند جز تو که بالغ و مختار و آزاد هستی، إِنَّا هَدَيْنَاهُ السَّبِيلَ إِمَّا شَاكِرًا وَ إِمَّا كَوْرًا^۱، ما تو را راهنمایی می‌کنیم و این خودت هستی که باید انتخاب کنی.

آزادی، خودش کمال بشریت نیست، وسیله کمال بشریت است؛ یعنی انسان اگر آزاد نبود نمی‌توانست کمالات بشریت را تحصیل کند. یک موجود مجبور نمی‌تواند به آنجا برسد. پس آزادی کمال وسیله‌ای است نه کمال هدفی.

عصیان هم همین طور است. اینها از اینجا به این نکته رسیده‌اند که چون انسان آزاد است می‌تواند متمرد و عصیانگر باشد، یعنی می‌تواند در مقابل هر جبری بایستد و آن را انکار و نفی کند. بعد خیال کرده‌اند که خود عصیان و سرپیچی برای انسان کمال است و یک انسان آزاد انسانی است که در مقابل هیچ چیزی تسلیم نباشد و در مقابل همه چیز عصیان بورزد، چون برای عصیان ارزش ذاتی قائل شده‌اند.

لازم‌هه این مکتب و این فلسفه هرج و مرچ است. فلسفه‌ای که در آن عصیان دارای ارزش ذاتی باشد، مستلزم هرج و مرچ است. سارتر خیلی

کوشش می‌کند که این تهمت را از خودش و مکتبش دور کند ولی نمی‌تواند. مکتبی که برای عصیان ارزش ذاتی قائل است، نمی‌شود در آن هرج و مرج نباشد. در مکتب اسلام «امکان عصیان» است که برای انسان ارزش است؛ یعنی انسان می‌تواند عصیان کند و می‌تواند اطاعت کند، از می‌تواند بالا برود و می‌تواند پایین بیاید. آیا کبوتر که عصیان نمی‌کند، از انسان بالاتر است؟ خیر، او عصیان نمی‌کند چون نمی‌تواند عصیان کند. توانایی اطاعت و عصیان معادل یکدیگرند و این توanایی برای انسان کمال است. موجودات دیگر چنین توانایی را ندارند و لهذا مکلف و آزاد و مختار نیستند.

بله، بعد از عصیان، بازگشت - که نام آن «توبه» است - برای انسان کمال است. با بازگشت از عصیان است که یک اسم از اسماء حق تعالی (یعنی اسم غفور و آمرزنده) تحقق پیدا می‌کند. اگر عصیانی و توبه‌ای نبود، غفرانی نبود. نه اینکه اگر عصیان نبود خدا غفور نبود. عصیان، سقوط و توبه بازگشت است. با این سقوط و بازگشت است که غفران حق تحقق پیدا می‌کند.

در روایت وارد شده است که خداوند متعال فرمود: اگر انسانها بی که من خلق کرده‌ام در روی زمین عصیان نمی‌کردند، بار دیگر موجوداتی خلق می‌کرم تا عصیان کنند و سپس توبه کنند تا آنها را بیامز. پس عصیان، خودش یک ارزش ذاتی نیست.

آزادی یعنی نبودن مانع، نبودن جبر، نبودن هیچ قیدی در سر راه؛ پس آزادم و می‌توانم راه کمال خودم را طی کنم، نه اینکه چون آزاد هستم به کمال خود رسیده‌ام. آزادی مقدمه کمال است نه خود کمال. یک موجود که باید راهی را طی کند و او را آزاد و مختار آفریده‌اند و تمام موانع را از سر راه او برداشته‌اند، به مرحله آزادی رسیده است ولی به

مرحله آزادی رسیدن، به مقدمه کمال رسیدن است، یعنی آزاد است که راه کمال خود را طی کند.

پس اشتباه اول این مکتب این است که خیال می‌کند اختیار و آزادی انسان با وجود خدا منافی است. اشتباه دوم این است که خیال می‌کند ایمان و تعلق به خدا مانند وابستگی به اشیاء بیگانه است و موجب رکود و انجماد و ناخودآگاهی و سقوط ارزشهاست. اشتباه سوم این است که آزادی را کمال نهایی انسان دانسته است، در صورتی که آزادی کمال مقدمه انسان است.

آیا آزادی کمال است؟ بدون شک، چون اگر آزادی نباشد انسان نمی‌تواند به هیچ کمالی برسد. خدا انسان را طوری خلق کرده است که به کمال خودش از راه آزادی و انتخاب و اختیار برسد. راه کمال غیر از اینکه قدم انسان با اختیار و آزادی باشد، ممکن نیست جور دیگری طی شود. همین قدر که اجبار آمد، دیگر این راه نرفته است.

آزادی در تعبیرات اسلامی

چند کلمه‌ای راجع به تعبیراتی که در اسلام راجع به آزادی آمده است، عرض می‌کنم. اسلام درباره آزادی به عنوان یک ارزش از ارزش‌های بشر اعتراف کرده است اما نه ارزش منحصر به فرد و نه آزادی با آن تعبیرها و تفسیرهای ساختگی، بلکه آزادی به معنی واقعی. علی علیه السلام وصیت‌نامه‌ای^۱ به امام حسن علیه السلام در نهج البلاغه دارند که بعد از نامه‌ای که ایشان به مالک اشتر نوشتند که بسیار مفصل است، مفصل‌ترین نامه امام است. در ابتدای این اندیز نامه هم قید کرده‌اند: برای تو و هر کس که از آن

۱. وصیت یعنی سفارش، و لازم نیست برای بعد از مردن باشد. وصیت‌نامه یعنی اندیز نامه.

استفاده کند.

یکی از جمله‌های آن نامه این است:

وَ أَكْرِمْ نَفْسَكَ عَنْ كُلِّ دَنَيَةٍ وَ إِنْ سَاقَتْكَ إِلَى الرَّغَائِبِ، فَإِنَّكَ
لَنْ تَعْتَاضَ إِمَّا تَبَذُّلُ مِنْ نَفْسِكَ عِوَضًا.^۱

پسرم! جان و روان خودت را گرامی بدار و از هر کار دنی و پست و از هر دنائت و پستی محترم بدار. نمی‌گوید مثلاً جان خودت را گرفتار نکن، می‌گوید: **اَكْرِمْ**... یعنی احترام ذات خودت را حفظ کن از اینکه تن به دنائت و پستی بدھی. **فَإِنَّكَ لَنْ تَعْتَاضَ إِمَّا تَبَذُّلُ مِنْ نَفْسِكَ عِوَضًا**. همان طور که قرآن می‌فرماید بزرگترین باختنها باختن خود است، اینجا نیز امیرالمؤمنین همان معنا را به تعبیر دیگری می‌گوید: پسرم! هرچه را که از دست بدھی و بفروشی می‌توان برای آن قیمت گذاشت و در نهایت امر فروخت، منتها قیمتها فرق می‌کند: مثلاً یک الماس و برلیان مانند کوه نور و دریای نور، همه اینها بالآخره ارزشی دارند؛ هرقدر هم که ارزش آنها بالا باشد نهایتاً به قیمت آنها می‌توان رسید. هرچه داشته باشی قابل این است که بفروشی و در مقابل آن بهايش را دریافت کنی ولی یک چیز داری که اگر آن را بفروشی، بهايش را در همه جهان برای آن پیدا نمی‌شود و آن خودت هستی، یعنی همان نفس و جان و روحت؛ اگر روحت را بفروشی و تمام دنیا و مافیها را به تو بدهند، برابری نمی‌کند: **فَإِنَّكَ لَنْ تَعْتَاضَ إِمَّا تَبَذُّلُ مِنْ نَفْسِكَ عِوَضًا**.

فرزند بزرگوارش امام صادق علیه السلام می‌فرماید:

أُشَامِنْ بِالنَّفْسِ النَّفِيَّةِ رَهَمَا وَلَيْسَ لَهَا فِي الْخَلْقِ كُلُّهُمْ شَاءَ
 فقط یک چیز است که می‌شود با جان و نفس و «خود» من برابری کند و آن خداست. جان را می‌توان به خدا فروخت و خدا را گرفت ولی در همه مخلوقات عالم، مُلک و ملکوت و دنیا و آخرت، بهایی برای نفس پیدا نمی‌شود.

علی علیله در همان نامه می‌فرماید:

وَ لَا تَكُنْ عَبْدًا غَيْرِكَ وَ فَدْ جَعَلَكَ اللَّهُ حُرًّا.
 پسرم! هرگر بندۀ دیگری مباش زیرا خدا تو را آزاد آفریده است.

یک تعبیر دیگر از نهج‌البلاغه برای شما نقل کنم و به عرايضم خاتمه دهم. علی علیله عبادتها را ارزشیابی می‌کند و این تعبیر در احادیث زیادی آمده است، می‌فرماید: مردمی که خدا را عبادت می‌کنند سه دسته هستند: بعضی خدا را از ترس عبادت می‌کنند؛ چون شنیده‌اند جهنم و عذابی هست، خدا را عبادت می‌کنند که خدا آنها را معذب نکند، فَتَلَّکَ عِبَادَةُ الْعَبِيدِ این عبادت، عبادت برده‌صفتان است، یعنی حالت اینها حالت برددهایی است که از ترس اربابشان کار می‌کنند. این ارزشی ندارد. بعضی دیگر خدا را به طمع بهشت عبادت می‌کنند چون شنیده‌اند که هر کس امر خدا را اطاعت کند، خدا بهشتی دارد که جَنَّاتٌ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ^۱ و در آن حورالعین کَأَمْثَالِ اللَّوْلُوِ الْمَكْنُونِ^۲ و لَحْمٌ طَيْرٌ مِّمَّا يَشْتَهُونَ^۳

۱. بقره / ۲۵

۲. واقعه / ۲۳

۳. واقعه / ۲۱

وجود دارد؛ وقتی به یاد گوشت مرغ و به یاد لؤلؤ و زمرد و حورالعین آنجا می‌افتد شروع به عبادت می‌کند، برای اینکه از آنها چیزی نصیبیش شود، فَتِلْكَ عِبَادَةُ الْتُّجَارِ این، عبادت تاجرپیشگان است. یک بازارگان همیشه از سرمایه‌اش خرج می‌کند برای اینکه سود بیشتری ببرد. اینجا هم این شخص عبادت و کار می‌کند برای اینکه مزد گزافی بگیرد.

ولی گروهی دیگر خدا را شکراً و سپاسگزارانه عبادت می‌کنند؛ در عبادت نه چشم به بهشت دارند و نه ترس از جهنم، فقط و فقط خدا را می‌بینند. یکی از ارزش‌های انسانی انسان از آن جهت که انسان است سپاسگزاری است. وجود حکم می‌کند که این خدا را باید سپاس گفت؛ اگر بهشتی وجود نداشته باشد و جهنمی هم در کار نباشد، من او را عبادت می‌کنم چون باید او را سپاس بگویم.

مگر پیغمبر آنقدر عبادت نمی‌کرد که پای مبارکش ورم کرده بود؟ عایشه گفت: يا رسول الله! شما که لِيَعْفُرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنِبِكَ وَ مَا تَأَخَّرَ^۱ هستی، چرا اینقدر عبادت می‌کنی؟ فرمود: مگر هر کسی که خدا را عبادت می‌کند، برای فرار از جهنم و یا برای بهشت است: أَلَا أَكُونُ عَبْدًا شَكُورًا^۲؟ آیا من نباید یک بندۀ سپاسگزار باشم؟

پس عبادت طایفه اول، عبادت بردگان بود و دومی عبادت بازارگانان. سومی عبادت آزادگان است: فَتِلْكَ عِبَادَةُ الْآخْرَارِ.^۳ انسان حُرّ و آزاده در منطق علی علیللاً حتی به بهشت و جهنم بستگی ندارد، از بهشت و جهنم هم آزاد است، فقط به خدای خودش بستگی دارد و بس. گو اینکه قصد داشتم یک جلسه را به جمع آوری آنچه که تا به حال

۱. فتح / ۲

۲. کافی، باب شکر، ص ۹۵، حدیث ۶

۳. نهج البلاغه، حکمت ۲۲۷

گفتیم اختصاص دهم و همه مطالب را جمع کنم و انسان نمونه اسلام را یکجا نشان دهم ولی در ضمن همه این مکتبها که شرح دادم، نظر اسلام را بیان کردم. معلوم شد که اسلام او لاً تک ارزشی نیست، چشمی دارد که همه جا را می‌بیند؛ آنجا را که فلاسفه دیده‌اند اسلام بیش از فلاسفه دیده است، آنجا را که عرفای دیده‌اند اسلام بهتر دیده است، آنجا را که مکتب محبت می‌بیند اسلام بیشتر دیده، آنجا را که مکتب قدرت دیده است اسلام بهتر دیده و آنجا را که مکتب اجتماعی دیده اسلام بهتر دیده و آنجا را که مکتب آزادی دیده اسلام بهتر دیده است و در عین حال نقاط ضعف هیچ یک از اینها را ندارد. منطق بسیار مشخص و روشن به ما نشان می‌دهد که اسلام مکتب [الله] است. اینهاست که به ما ثابت می‌کند اسلام از طرف خداست.

مگر نه این است که این مکتبها یکی که گفتیم، همه را نوایغ درجه اول دنیا ارائه کرده‌اند؟ ولی می‌بینیم همگی در مقابل مکتب اسلام رنگ می‌بازند. پیغمبر هرچه نابغه بود – تازه نابغه‌ای که «به مکتب نرفت و خط ننوشت» – محال و ممتنع بود که یک مغز، خودش بتواند این گونه حرف بزند. معلوم است که از مافوق قدرت انسانها الهام گرفته است و سخن‌ش واقعاً از ناحیه خداست. این مکتب بر تمام مکتبهای دیگر می‌چربد. با مقایسه اسلام با مکتبهای دیگر است که ارزش این مکتب آنچنان که باید و شاید روشن می‌شود.

و لا حول و لا قوّة الا بالله العلي العظيم

فهرست آيات قرآن کریم

نام سوره	شماره آیه	صفحه	متن آیه
فاتحه	۱	۱۱	بسم الله الرحمن الرحيم...
فاتحه	۲	۲۸۴	الحمد لله رب العالمين.
فاتحه	۵	۲۸۵	إِنَّا كُنَّا نَعْبُدُ وَإِنَّا كُنَّا...
بقره	۱۰	۲۰	فِي قُلُوبِهِم مَرْضٌ...
بقره	۲۵	۳۱۱، ۱۳۹، ۷۷	وَبِشَّرَ الَّذِينَ آمَنُوا...
بقره	۴۵	۸۸	وَاسْتَعْيَنُوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلَاةِ...
بقره	۱۲۴	۵۷، ۳۵، ۳۴، ۳۱، ۱۱	وَإِذَا بَيْلَى إِبْرَاهِيمَ رَبِّهِ...
بقره	۱۷۷	۲۸	لَيْسَ الْبَرُّ أَنْ تَوَلَّوْا...
بقره	۱۹۰	۲۲۲	وَقَاتَلُوا فِي سَبِيلِ الله...
بقره	۲۵۱	۱۱۱، ۱۱۰	فَهُزِمُوهُمْ... وَلَوْلَا دَفَعَ...
آل عمران	۱۷	۸۶	الصَّابِرِينَ وَالصَّادِقِينَ...
آل عمران	۶۴	۲۸۶، ۲۸۴-۲۸۲، ۲۷۱	قُلْ يَا أَهْلَ الْكِتَابِ...
آل عمران	۱۴۶	۲۲۰، ۲۱۳	وَكَأُيُّنَ مِنْ نَبِيٍّ قَاتَلَ...
مائده	۳	۱۵	حَرَّمْتَ... يَوْمَ اكْمَلْتَ...
انعام	۱۶۲	۱۵۳	قُلْ أَنْ صَلَاتِي وَنِسْكِي...
اعراف	۱۷۹	۲۴	وَ... بَلْ هُمْ أَضَلُّ...
انفال	۶۰	۲۲۱	وَأَعْدَّوْا لَهُمْ مَا أَسْتَطَعْتُمْ...
توبه	۳۴	۲۷	يَا... الَّذِينَ يَكْنُزُونَ...
توبه	۳۵	۲۷	يَوْمَ يَحْمَى عَلَيْهَا فِي...

١٦٢، ٨٦	١١٢	توبه	الّذين العابدون...
٧١، ٧٠	١٢٨	توبه	لقد جاءكم رسولٌ من...
١١٦	٣٣	يوسف	قال رب السجن احب...
٢٠٧، ١٩٦	٥٣	يوسف	و ما ابرئ نفسي ان...
١٩٢	٨٣	يوسف	قال بل سوت لكم...
١١٥	٩٠	يوسف	قالوا... الله من يتّق...
١٥٧	٩٤	يوسف	و... اني لا جد ريح يوسف...
٨٢، ٦٧	٢٨	رعد	الذين... الا بذكر الله...
١٧٠	٢٩	حجر	فاذاد... و نفخت فيه...
٢٥٧، ٢٤١	٩٠	نحل	ان الله يأمر بالعدل...
١٤١، ١٤٠	٧٢	اسراء	و من كان في هذه اعمى...
٤٩	٧٩	اسراء	و من الليل فتهجد...
٢١	٨٢	اسراء	و ننزل من القرآن...
٧٠	٦	كهف	فلعلك باخع نفسك...
١٥٣	٦٥	كهف	فوحدا... و علمناه من...
٢٣٠	١٢	مريم	يا يحيى خذ الكتاب...
٧٠	١	طه	طه.
٧٠	٢	طه	ما انزلنا عليك القرآن...
٧٠	٣	طه	الآتذكرةً لمن يخشى.
١٤١	١٢٥	طه	قال رب لم حشرتني...
١٤١	١٢٦	طه	قال كذلك اتكل أياتنا...
١١١، ١١٠	٤٠	حج	الذين... ولو لا دفع...
١٨٠	١٤	مؤمنون	ثم... ثم انشأناه خلقاً...
٢٥٠، ٢٤٩، ٢٤٧	٢	نور	الزّانية... و لا تأخذكم...
٥١	١	عنكبوت	الم.
٥١	٢	عنكبوت	احسب الناس ان يتركوا...
٩٢	٤٥	عنكبوت	قتل... ان الصّلوة تنهى...
٣٤	١٠٣	صفات	فلما اسلما و تله...
٣٤	١٠٤	صفات	و ناديناها ان يأ...
٣٤	١٠٥	صفات	قد صدّقت الرؤيا...
١٣٥	٧٤	ص	الا... و كان من الكافرين.

٢٠٥	١٥	زمر	فاعبدوا... قل انَّ الْخاسِرِينَ...
١٧٥,٧٨	٥٣	فصلت	سُرِّبُهُمْ أَيَّاتِنَا فِي...
١٩٦	٢٣	جائيه	أَفَرَأَيْتَ مِنْ اتَّخَذَهُمْ...
٣١٢	٢	فتح	لِيغُفرُ لَكُمُ اللَّهُ مَا...
٢٣١,١٦٣,١٦٢,٨٥	٢٩	فتح	مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَ...
١٧٤	١٦	ق	وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ...
١٧٤	٢١	ذاريات	وَفِي أَنفُسِكُمْ أَفْلَامٌ تَبَصِّرُونَ.
٣١١	٢١	واقعه	وَلَحْمٌ طَيْرٌ مِمَّا يَشْتَهِيُونَ.
٣١١	٢٣	واقعه	كَامِلًا لِلَّوْلَوِ الْمَكْنُونَ.
٣٠١	٨٥	واقعه	وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ...
٢٥٧,١٩٠	٩	حشر	وَ... وَيُؤْثِرُونَ عَلَى أَنفُسِهِمْ...
٢٩١	١٨	حشر	يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا...
٣٠٢,٢٩١,٢٠٥	١٩	حشر	وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ...
٢٢١,٨٥	٤	صف	إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الظَّاهِرِينَ...
١٦٥,١٤٥,١٢٧,١٠٣	٢	جمعة	هُوَ الَّذِي بَعَثَ فِي الْأَمَمِينَ...
٢٢٤,٢٠٧	٨	منافقون	يَقُولُونَ... وَاللَّهُ أَعْرَّ...
٤٩,٤٨	٦	مزمل	إِنَّ نَاشِئَةَ اللَّيْلِ...
٤٩,٤٨	٧	مزمل	إِنَّ لَكَ فِي النَّهَارِ...
٣٣,٣٢	٢	انسان	إِنَّا خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ...
٣٠٧,٣٣	٣	انسان	إِنَّا هَدَيْنَاهُ سَبِيلًا...
٢٥٨	٨	انسان	وَيَطْعَمُونَ الطَّعَامَ...
٢٥٨	٩	انسان	إِنَّمَا نَطْعَمُكُمْ لِوَجْهِ...
٢٦	١٨	نبأ	يَوْمَ يَنْفَخُ فِي الصُّورِ...
٢٦	١٩	نبأ	وَفُتَحَتِ السَّمَاوَاتِ فَكَانَتْ...
٢٦	٢٠	نبأ	وَسَيَّرَتِ الْجِبَالَ فَكَانَتْ...
١٩٦,١٨٧	٣٧	نازعات	فَامَّا مِنْ طَغَى.
١٩٦,١٨٧	٣٨	نازعات	وَأَمَّا مِنْ طَغَى.
١٩٦,١٨٧	٣٩	نازعات	فَإِنَّ الْجَحِيمَ هِيَ الْمَأْوَى.
٢٠٧,١٩٦,١٨٧	٤٠	نازعات	وَامَّا مَنْ خَافَ مَقَابِ...
١٩٦,١٨٧	٤١	نازعات	فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى.
١٤٢	١٥	مطففين	كَلَّا لَهُمْ عَنْ رِبِّهِمْ...

١٥١	٦	انشقاق	يا ايتها الانسان انك...
٢٠٧، ١٥٢، ٢٤	٩	شمس	قد افلح من زكيها.
٢٠٧، ١٥٢، ٢٤	١٠	شمس	و قد خاب من دسيها.
١٣٦	١	تين	والثين والزيتون.
١٣٦	٢	تين	وطور سينين.
١٣٦	٣	تين	وهذا البلد الامين.
١٣٦	٤	تين	لقد خلقنا الانسان...
١٨١، ١٣٦	٥	تين	ثم رددناه في اسفل...
١٨١، ١٣٦	٦	تين	الآذين امنوا و...
١٨١	٩	قارعه	فامه هاوية.

□

فهرست احادیث

گوینده	صفحه	متن حديث
امام سجاد <small>عليه السلام</small>	٢٥	... ما اکثر الضجيج و...
رسول اکرم <small>عليه السلام</small>	٢٧، ٢٦	يحشر الناس على بياتهم...
	٢٨	بسیاری از روزه داران هستند...
رسول اکرم <small>عليه السلام</small>	٢٩	... تو چگونه روزه داری...
	٢٩	یک دروغ که انسان بگوید...
	٣٠، ١٠١، ٩١، ٧٦، ٥٦، ٣٠	لا حول ولا قوّة الا...
	١٨٥، ١٦٤، ١٤٤، ١٢٦	
	٣١٣، ٢٩٠، ٢٦٩، ٢٤٠	
	٣٢	خداوند خلق عالم را سه گونه...
رسول اکرم <small>عليه السلام</small>	٣٧	... ما بال اقوام؟...
رسول اکرم <small>عليه السلام</small>	٣٨، ٣٧	... چنین به من خبر داده اند...
امام علي <small>عليه السلام</small>	٤٥	يا ايتها الناس انما الدنيا...
رسول اکرم <small>عليه السلام</small>	٢٣٧، ٤٥	لن تقدس ائمه لا...
امام علي <small>عليه السلام</small>	٤٧، ٤٦	حجم بهم العلم على...
امام علي <small>عليه السلام</small>	٤٧	عجبًا لابن التابعه...
امام علي <small>عليه السلام</small>	٥٢، ٥١	لئما انزل الله سبحانه...

٥٣	امام على <small>عليه السلام</small>	... فرزندم حسین از این ماه...
٥٤	امام على <small>عليه السلام</small>	ملکتني عینی وانا جالس...
٥٥	امام على <small>عليه السلام</small>	دعوهنْ فانهنْ صوائح...
٥٥	امام على <small>عليه السلام</small>	كم اطردت الایام...
٩١، ٨٩، ٥٥	-	الله اکبر.
٦٣	رسول اکرم <small>صلی الله علیه و آله و آلسنه</small>	صديق کلّ امری عقله...
٦٧، ٦٦	امام على <small>عليه السلام</small>	يا کمیل بن زیاد ان...
٦٨	امام على <small>عليه السلام</small>	اللهم اغفر لى الذنوب...
٧٣-٧١	امام على <small>عليه السلام</small>	و ما ظنت اتك تجیب...
١١٨، ٧٧	رسول اکرم <small>صلی الله علیه و آله و آلسنه</small>	من عرف نفسه فقد...
٧٩	امام رضا <small>عليه السلام</small>	لا يعرف هنالك الا...
١٦٢، ٨٦	-	رهان باللیل لیوث...
٨٨، ٨٧	رسول اکرم <small>صلی الله علیه و آله و آلسنه</small>	كيف اصبتت؟...
٩١-٨٩	-	حتی على خیر العمل.
٨٩	-	حتی على الصلوة.
٨٩	-	حتی على الفلاح.
٩٤، ٩٣	امام على <small>عليه السلام</small>	قد استطعوكم القتال.
٩٥	امام على <small>عليه السلام</small>	اللهم اتك آنس الآنسين...
٩٦	امام صادق <small>عليه السلام</small>	لن تقال شفاعتنا...
١٠٠، ٩٧	امام على <small>عليه السلام</small>	فرت و رب الكعبة.
٩٩، ٩٨	امام على <small>عليه السلام</small>	يا بنی عبدالمطلب لا...
١٠٠، ٩٩	امام على <small>عليه السلام</small>	والله ما فجأني من الموت...
١٠١	امام على <small>عليه السلام</small>	الله الله في الايتام...
١٠١	-	اشهد ان لا الله الا الله...
١١١	-	... يصطلاح ساع بھائم...
٢١٠، ٢٠٩، ١١٢	منسوب به امام	ان الحياة عقيدة و...
	حسین <small>عليه السلام</small>	
١٢٢	امام حسین <small>عليه السلام</small>	انی لا اری الموت الا...
١٢٢	امام حسین <small>عليه السلام</small>	ما الموت الا قنطرة...
١٢٤	امام على <small>عليه السلام</small>	لا تقتلوا الخوارج بعدى...
١٤٤، ١٣٢	امام کاظم <small>عليه السلام</small>	خدا دو حجت دارد...

١٣٢	-	خواب عاقل از عبادت...
١٣٢	-	خوردن عاقل از روزه...
١٣٢	-	سکوت و سکون عاقل...
١٣٢	-	خدا هیچ پیغمبری را...
١٤٢	امام على <small>عليه السلام</small>	یتنسّمون بدعاشه روح...
١٤٣	امام على <small>عليه السلام</small>	ان الله تعالى جعل...
١٤٨	امام سجاد <small>عليه السلام</small>	ابتدع بقدرته الخلق...
١٥١	-	العبدية جوهرة كهها...
١٥٣، ١٥٢	رسول اکرم <small>صلوات الله عليه وسلم</small>	من اخلاص الله اربعين...
١٥٤	رسول اکرم <small>صلوات الله عليه وسلم</small>	لو لا ان الشياطين...
١٥٤	رسول اکرم <small>صلوات الله عليه وسلم</small>	لو لا تكثير في كلامكم...
١٥٥	امام على <small>عليه السلام</small>	ولقد سمعت رنة الشيطان...
١٥٦	رسول اکرم <small>صلوات الله عليه وسلم</small>	... لو تدومون على الحالة...
١٦٣، ١٥٩، ١٥٨	امام على <small>عليه السلام</small>	قد احيا عقله و امات...
١٦٠	امام حسین <small>عليه السلام</small>	أ يكون لغيرك من...
١٦٠	امام على <small>عليه السلام</small>	لاتراه العيون بمشاهدة...
٢٠٧، ١٦٣	-	موتا قبل ان تموتوا...
١٧٧	رسول اکرم <small>صلوات الله عليه وسلم</small>	الذئبا مزرعة الآخرة...
١٧٧	امام على <small>عليه السلام</small>	الذئبا متجر اولياء...
١٧٨	امام على <small>عليه السلام</small>	ايتها الذئبا للذئبا...
١٧٩	امام على <small>عليه السلام</small>	... انت المتجرم عليها...
١٨٨	رسول اکرم <small>صلوات الله عليه وسلم</small>	اعدى عدوك نفسك...
١٩٠	رسول اکرم <small>صلوات الله عليه وسلم</small>	... شج مطاع...
١٩٧	رسول اکرم <small>صلوات الله عليه وسلم</small>	مرحبا بقوم قضوا...
٢٠٧	رسول اکرم <small>صلوات الله عليه وسلم</small>	اطلبووا الحوائج بعز...
٢٠٧	امام على <small>عليه السلام</small>	فالموت في حياتكم مقهورين...
٢١٠، ٢٠٧	امام حسین <small>عليه السلام</small>	موت في عز خير من...
٢١١، ٢٠٨	امام حسین <small>عليه السلام</small>	الا و ان الدعى ابن...
٢٠٨	امام حسین <small>عليه السلام</small>	لا والله لا اعطيكم...
٢١١	امام حسین <small>عليه السلام</small>	من كان باذلاً فيينا...
٢١٧، ٢١٦	امام على <small>عليه السلام</small>	من علمني حرفاً فقد...

- رسول اكرم ﷺ ٢٣٣ لا ينفعى للمؤمن ان ...
 رسول اكرم ﷺ ٢٣٣ اللهم اتى اعوذ بك من ...
 امام على علیه السلام ٢٣٣ المؤمن نفسه اصلب ...
 امام صادق علیه السلام ٢٣٤ ان الله عز و جل فقض ...
 امام باقر علیه السلام ٢٣٤ ... والهابة في صدور الظالمين ...
 رسول اكرم ﷺ ٢٣٥ ابراهيم بيعتمر، غيور بود ...
 - ٢٣٥ جدع الله اتف من لا ...
 رسول اكرم ﷺ ٢٣٥ سعد غيور است و من ...
 امام على علیه السلام ٢٣٥ نفس المؤمن اصلب ...
 امام على علیه السلام ٢٣٥ فو الله ما خرى قوم ...
 امام على علیه السلام ٢٣٦ ولا يمنع الضيء ...
 - ٢٣٨ كان بادنا متتساكاً ...
 امام على علیه السلام ٢٣٩ وكنا اذا احرر البأس ...
 رسول اكرم ﷺ ٢٤٤ ... آن كسى كه نفسشن او را ...
 رسول اكرم ﷺ ٢٤٥ اشجع الناس من غالب ...
 امام على علیه السلام ٢٥٠ كانوا للظلم خصماً ...
 امام حسین علیه السلام ٢٥١ القدرة تذهب الحفيظة ...
 امام على علیه السلام ٢٥١ الغيبة جهد العاجز ...
 امام على علیه السلام ٢٥٢ مازنى غيور قط ...
 - ٢٥٢ ان الله يبغض المؤمن ...
 رسول اكرم ﷺ ٢٥٩ ، ٢٥٨ ... من لا يرحم لا يرحم ...
 امام على علیه السلام ٢٧٦ اعزبى عنى فو الله ...
 امام على علیه السلام ٢٧٧ الدنيا دار مرّ لا ...
 امام على علیه السلام ٢٧٨ ، ٢٧٧ ... من به شكم خود مى گويم ...
 - ٢٨٥ السلام علينا و على ...
 رسول اكرم ﷺ ٢٨٦ ، ٢٨٥ مثل المؤمنين في توادهم ...
 - ٢٩٣ لا جير ولا تقويض بل ...
 امام على علیه السلام ٣٠١ داخل في الاشياء لا ...
 امام على علیه السلام ٣٠٤ عجبت لمن ينشد ضالته ...
 - ٣٠٨ اگر انسانهایی که من روی ...
 امام على علیه السلام ٣٠٩ و اکرم نفسک عن کل دنیه ...

فقط يك چيز است که می شود...
 ۳۰۹ امام صادق علیه السلام
 ۳۱۱ امام على علیه السلام
 ۳۱۲، ۳۱۱ امام على علیه السلام
 ۳۱۲ مگر هر کسی که خدا را عبادت می کند... رسول اکرم علیه السلام

□

فهرست اشعار عربي

صفحة	نام سراینده	تعداد ایيات	مصرع اول اشعار
۳۱۱	امام صادق علیه السلام	۱	اثامن بالنفس التیسیة رتها
۲۱۱	امام حسین علیه السلام	۱	الموت خیر من رکوب العار
۵۰، ۴۹	صفی الدین حلبی	۲	جمعت فی صفاتک الاخداد
۵۶	—	۲	خلّوا سبیل المؤمن المجاهد
۱۷۵	امام على علیه السلام	۳	دواوک فیک و ما تبصر
۱۷۸	—	۱	عجز تعمّت ان تكون فتیةً
۲۰۹	—	۱	قف دون رأیک فی الحياة مجاهداً
۲۳۸	حسنان بن ثابت	۱	له همم لا منتهی لکبارها
۷۴	—	۱	و اذا كانت النّفوس كباراً
۷۲	—	۱	و حسیک داء ان تبیت بیطنة
۴۷	—	۱	هو البگاء فی المحراب لیلاً

□

فهرست اشعار فارسي

صفحة	نام سراینده	تعداد ایيات	مصرع اول اشعار
۱۷۴	مولوی	۲	آنچه حق است اقرب از حبل الورید
۱۵۱	ابوسعید ابی الخیر	۲	آن کس که تو را شناخت جان را چه کند
۲۰۰	حافظ	۱	آن که جز کعبه مقامش نید از یاد لبت
۱۷۰	—	—	از خود بطلب هر آنچه خواهی که تویی
۲۰۶، ۲۰۵	مولوی	۴	ای که در پیکار خود را باخته
۱۷۷	—	—	ای یوسف مصر درآ از چاه

۱۵۰	مولوی	۲	بحث عقلی گر در و مرجان بود
۱۱۵	سعدی	۳	بدیدم عابدی در کوهساری
۱۴۹	حافظ	۵	بر سر آنم که گر ز دست برآید
۱۵۷	حافظ	۱	برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
۶۵	مولوی	۴	بشنواز نی چون حکایت می کند
۲۸۵	سعدی	۳	بنی آدم اعضای یکدیگرند
۱۰۸	حافظ	۱	بهای باده چون لعل چیست، جوهر عقل
۱۸۳، ۱۸۲	شبستری	۲	به نام آن که جان را فکرت آموخت
۱۸۳	شبستری	۲	به نزد آن که جانش در تجلی است
۱۵۰	مولوی	۱	پای استدلایان چوبین بود
۶۵	مولوی	۲	پیل باید تا چو خواهد اوستان
۲۴۶	سعدی	۱	ترجم بر پلنگ تیز دندان
۱۴۱، ۱۴۰	فرخ رازی	۲	ترسم بروم عالم جان نادیده
۵۸	سعدی	۲	تن آدمی شریف است به جان آدمیت
۱۶۶	سعدی	۱	تن آدمی شریف است به جان آدمیت
۲۰۷	—	۲	تن مرده و گریه دوستان
۱۸۸	سعدی	۱	تو با دشمن نفس هم خانه ای
۳۰۳	مولوی	۲	جان چه باشد جز خبر در آزمون
۴۲	حافظ	—	جلوه ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت
۱۶۸	حافظ	—	جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است
۲۸۷	سعدی	۱	چو عضوی به درد آورد روزگار
۱۷۱	مولوی	۲	چیست اندر خم که اندر نهر نیست
۶۱	مولوی	۳	حضرت و زاری که در بیماری است
۲۲	مولوی	۷	در حدیث آمد که خلاق مجید
۹۹، ۹۴	مولوی	۱	در شجاعت شیر ریانیستی
۶۳، ۶۲	—	۱	دشمن جان من است عقل من و هوش من
۱۴۹	مولوی	۱	دفتر صوفی سواد و حرف نیست
۲۰۰	حافظ	۱	دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات
۱۰۰	حافظ	۲	دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
۴۹، ۴۸	حافظ	۲	روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
۱۴۸	حافظ	۱	رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم

۱۱۶	باباطهر	۲	ز دست دیده و دل هر دو فریاد
۱۹۲	—	۱	ز هشیاران عالم هر که را دیدم غمی دارد
۱۷۲	حافظ	۸	سالها دل طلب جام جم از ما می کرد
۱۵۴	حافظ	۲	سحرگه رهروی در سرزمینی
۱۱۷	مولوی	۱	شیر بی دم و سر واشکم که دید
۱۱۵	سعدی	۳	صاحبدلی به مدرسه آمد ز خانقاہ
۱۸۳	جامی	۲	صلای باده زد پیر خربابات
۴۳	حافظ	۳	صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
۱۸۱	حافظ	—	طایر عالم قدسم، چه دهم شرح فراق
۶۲	—	۱	عقل مباش تا غم دیوانگان خوری
۳۹	سعدی	—	عبادت به جز خدمت خلق نیست
۲۵۶	سعدی	۱	عبادت به جز خدمت خلق نیست
۱۴۷	مولوی	۱	عشق بحری آسمان بروی کفی
۲۱۶	—	۱	علم دادند به ادریس و به قارون زر و سیم
۲۸۹	حافظ	۲	غلام همت آنم که زیر چرخ کبد
۲۹۶، ۲۹۰	حافظ	۱	فاش می گوییم و از گفته خود دلشادم
۴۲	حافظ	۱	فرشتہ عشق ندادند که چیست، قصه مخوان
۵۰	سعدی	۱	قرار در کف آزادگان نگیرد مال
۱۷۷	سنایی	—	قفس بشکن چو طاووسان، یکی بر پر بر این بالا
۴۱	—	۱	گرامی داشتم ای نفس از آنت
۲۴۵	سعدی	۱	گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
۲۰۰	حافظ	۲	گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
۸۸	مولوی	۶	گفت پیغمبر صباغی زید را
۲۹۶	حافظ	۲	گلزاری ز گلستان جهان ما را بس
۲۲۴	سعدی	۱	گوسفند از برای چوپان نیست
۱۴۷	حافظ	۲	ما بدین درنه پی حشمت و جاه آمدہ ایم
۲۹۶، ۲۹۰	حافظ	—	مگر تعلق خاطر به ماه رخساری
۱۶۶، ۵۸	—	—	ملا شدن چه آسان، آدم شدن چه مشکل!
۱۱۴	سعدی	۲	من آن مورم که در پایم بمالند
۶۹	سعدی	۱	من از بیتوایی نیم روی زرد
۲۹۷	—	۱	من بسته تو هستم محتاج بستنی نیست

۲۰۴	شبستری	۱	من و تو برت از جان و تن آمد
۲۵۶	—	—	می بخور منبر سوزان، مردم آزاری نکن
۱۹۵، ۱۹۴	مولوی	۵	میلها همچون سگان خفته‌اند
۱۹۴	مولوی	۱	نفس است از دره‌است او کی مرده است
۳۱۳	حافظ	—	نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
۱۱۴	—	۲	نه آن مورم که در پایم بمالند
۶۸	مولوی	۱	نی که آن الله تولیک ماست
۲۴۶، ۲۴۵	مولوی	۱	وقت خشم وقت شهوت مرد کو؟
۱۰۵	—	۱	هر آن کس ز دانش برد توشه‌ای
۲۲۷	مولوی	۱	هین مگو لا حول عمران زاده‌ام
۱۵۸، ۱۵۷	سعدي	۵	یکی پرسید از آن گم کرده فرزند

□

فهرست اسامی اشخاص

ابوطالب بن عبدالمطلب:	۱۳	آدم <small>علیه السلام</small> :	۴۲، ۱۵۴، ۱۸۳، ۲۱۷، ۲۷۳
اثیر بن عمرو:	۹۷		۲۸۶، ۲۸۵
احمد بن عبدالله بن سليمان:	۱۸	ابراهیم ادهم:	۲۰۲، ۲۰۱
ادریس:	۲۱۶	ابراهیم <small>علیه السلام</small> :	۱۱، ۳۱، ۳۴، ۳۵، ۵۷، ۵۸
ارسطو:	۲۱۴، ۱۴۵		۲۳۴
اسد بن عبدالعزیز:	۱۳	ابن ابی الحدید (عَزَّ الدِّین عَبْدالْحَمِیْد):	
اسماعیل <small>علیه السلام</small> :	۳۵، ۳۴		۲۰۱، ۱۷۰
افلاطون:	۲۱۴، ۱۸۲، ۱۱۷، ۸۰	ابن زیاد (عَبِيدالله):	۲۰۸، ۲۰۷
اقبال لاهوری (محمد):	۲۳۵	ابن سینا (ابوعلی حسین بن عبدالله):	۴۰، ۴۱
ام کلثوم:	۹۸، ۵۶		۱۰۴، ۷۳، ۴۴، ۱۱۷، ۱۴۵
انجوى شيرازى (ابوالقاسم):	۴۲		۲۰۵، ۱۶۹، ۱۶۱
انصاری (خواجہ عبدالله):	۲۰۰	ابن ملجم مرادی (عبدالرحمن):	۹۸، ۵۶
ایشتین (آلبرت):	۲۱۹	ابوبصیر:	۱۴۰
باباطهر عربیان همدانی:	۱۱۷، ۱۱۶	ابوبکر بن ابی قحافه:	۱۷۰
برگسون (هانری):	۱۰۷	ابوذر غفاری (جنادة بن جندب):	۴۰
برنارد:	۱۴۶	ابوسعید ابوالخیر (فضل الله):	۱۶۹، ۱۵۱

- زليخا: ١٤٧
زمخشري (ابوالقاسم محمود بن عمر بن محمد خوارزمي): ٤٨
زینب بنت علی: ٥٦، ٥٢
سارتار (ذان پل): ١١٧، ٢٩٩، ٢٩٧، ٢٢٧، ٢٢٧، ٣٠٧، ٣٠٠
سامري: ١٧٢
سعد: ٢٣٥
سعدي شيرازى (مشرف الدين مصلح بن عبدالله): ١٥٧، ١١٥، ١١٤، ٦٩، ٥٨، ٣٩
سلطان محمود غزنوی: ١٦٩
ستاني غزنوی (ابوالمجد مجدد بن آدم): ١٧٧
سهوردي (شهاب الدين يحيى بن حبس، شيخ اشراق): ١٦١
سيد رضي (ابوالحسن محمد بن حسين موسوي): ٤٩، ٤٤
شاپور ذوالاكتاف: ٩٠
شبسيري (سعد الدين محمود بن عبدالكريم): ٢٠٥، ٢٠٤، ١٨٢، ١٧
شمر بن ذى الجوش: ١٢٢، ١٩
شهيد اول (ابوعبدالله شمس الدين محمد بن مكى): ١٣
شهيد ثانى (شيخ زين الدين بن على): ٢١٧
شيخ صناع: ٢٠٠
شيخ مفید (محمد بن محمد بن نعمن): ٢٠٨
- بروجردی (حسین طباطبایی): ٢٦١
بودا (گواتمه سیدارتا): ٢٢٦
بیکن (فرانسیس): ٢١٩-٢١٥
جاحظ: ١٢٥
جامی (نورالدین عبد الرحمن): ١٨٣
جبرئیل: ١٣٥
جعده بن هبیره: ٥٥
جعفر بن محمد، امام صادق: ٩٦
چومیه (موسی): ٢٦٨، ٤٠
حائزی یزدی (عبدالکریم): ٢٦٤
حاتم طائی اندلسی: ١٦
حافظ (خواجه شمس الدين محمد): ٤٢، ١٥٧، ١٤٧، ١٠٧، ٤٩، ٤٨
حجۃ بن الحسن، امام زمان: ٨٦
حسان بن ثابت: ٢٣٨
حسن بن على، امام مجتبی: ١٣، ٩٨، ٥٤-٥٢
حسین بن علی، سید الشهداء: ١٣، ٥٢، ٥٣، ٧٤، ١٠٠، ١١٢، ١٢٢، ١٢٣، ٢١١، ٢٥١، ٢٥٠، ٢٥٨، ٢٥٨-٢٥٧، ١٦٠
حمزة بن عبداللطیب: ٥٢
داروین (چارلز رابرتس): ٢١٩، ١١٣
دکارت (رنہ): ٢١٦
دورانت (ویل): ٢٣٠
راسل (برتراند آرتور ویلیام): ٢٢٧
روزولت (تودور): ٢١٩

- شیرازی (میرزا محمد تقی): ٢٦٣
 شیطان: ١١، ٦٨، ١٣٥
 صدرالدین شیرازی (محمد بن ابراهیم قوامی، صدرالمتألهین): ٤٠، ١٣٣، ١٦١
 فاطمه بنت اسد: ١٣
 فخر رازی (ابو عبدالله محمد بن عمر): ٢٩٢، ١٨٠
 فاطمه الرّهرا^{علیهم السلام}: ٥٢، ٥٣، ٥٢، ١٣، ٢٠٨
 فردوسی (حکیم ابوالقاسم): ٤٤
 فروغی (محمد علی): ٢٢٢
 فرید وجدی: ١١٠
 فارون: ٢١٦
 قبر: ٧٥
 قونوی (صدرالدین): ١٧
 کارل (آلکسیس): ٢٢٥
 کمیل بن زیاد نخعی: ٦٦
 گاندی (مهاتما): ١١٨
 گیورگیو (کنستان ویرژیل): ٢٣٨
 لومومبا (پاتریس): ٤٠، ٢٦٨
 لیلی بنت سعد: ٨١، ١٥٧
 مارکس (کارل): ١٠٩، ٢٢٦، ١٢٣
 ماکیاول (نیکولو): ٢١٥، ٢٢٧، ٢١٩، ٢٥٢
 مالک اشتر نخعی: ٤٥، ٢٣٧، ٣٠٩
 مجتبون عامری: ٨١، ١٥٧
 محققی: ٢٦١
 محمد بن عبدالله، رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم: در بسیاری از صفحات.
 محمد بن علی، امام باقر علیه السلام: ٢٣٤
 محمد بن عمرو عاص: ٣٧
 محبی الدین ابن عربی (ابوبکر محمد بن علی): ٤٤، ١٧، ١٦، ٨١، ١١٧، ٢٠٥
 مریم علیهم السلام: ١٥٥
 صعصعة بن صوحان: ١٢٥
 صفوان: ١٢٥
 صفائی الدین حلی: ٤٩، ٥٠
 طباطبایی (علامه محمد حسین): ١١٨
 طه حسین: ١٨
 عایشه بنت ابوبکر: ٥٤، ٣١٢
 عبدالله بن جعفر: ٥٢
 عبدالله بن عمرو عاص: ٣٧، ٣٨
 عبدالمطلب: ٩٨، ١٣
 عثمان بن حنیف: ٧١
 علی الوردي: ١٢٣
 علی بن ابیطالب، امیرالمؤمنین علیه السلام: ١٣، ١٤، ٢١، ٣٥، ٤٤، ٤٤-٥٦، ٥٦-٦٨، ٦٨-٧٦، ٧٦-٧١، ٧١-١٢٣، ٩٢-١٠١، ٨٢، ١٢٥-١٢٥، ١٤٢، ١٤٣، ١٤٤، ١٤٥، ١٤٦، ١٤٧، ١٤٨، ١٤٩، ١٤٠-١٤٧، ١٧٧-١٧٩، ١٧٥، ١٧٠، ٢١١، ٢١٦، ٢٢٣، ٢٢٧-٢٢٥، ٢٣٩، ٢٥١، ٢٥٩، ٢٥٨، ٢٧٦، ٢٧٧، ٢٥٣، ٢٥٩، ٢٥٨، ٢٧٩، ٣٠٤، ٣٠١، ٢٧٩
 علی بن الحسین، امام سجاد علیه السلام: ٢٥، ٩٦، ١٤٨
 علی بن موسی، امام رضا علیه السلام: ٧٩
 عمر بن الخطاب: ٨٩-٩١
 عمر بن سعد: ١٢٢
 عمرو عاص: ٣٧، ٤٧، ٩٣
 عیسی بن مریم، مسیح علیه السلام: ٢١٤، ٢٢٠

- | | |
|---|---|
| <p>مسعودی (ابوالحسن علی بن حسین): ٤٤
معاوية بن ابی سفیان: ٥٤، ٤٠، ٣٧</p> <p>نابغه: ٤٧
ناصرخسرو (حکیم ابو معین): ١٥٧</p> <p>نیچه (فردریک ویلهلم): ١٠٩، ٢١٥، ٢١٩، ٢٤٠، ٢٣٩، ٢٢٩-٢٢١، ٢٢٩</p> <p>هایدگر (مارتن): ٢٩٧</p> <p>همدانی (ملّا حسینقلی): ٣٠٤</p> <p>یحییٰ: ٢٣٠</p> <p>یزید بن معاویه: ٢٠٧</p> <p>یعقوب: ١٥٨، ١٥٧</p> <p>یوسف بن یعقوب: ١٤٧، ١١٦، ١١٥، ١٩٦، ١٧٧، ١٧٦، ١٥٧</p> | <p>مسعودی (ابوالحسن علی بن حسین): ٤٤
معاوية بن ابی سفیان: ٥٤، ٤٠، ٣٧</p> <p>معزی (ابوالعلاء): ١٨
ملکی تبریزی (میرزا جواد آقا): ٣٠٤</p> <p>موسولینی: ٢٣٥</p> <p>موسى بن جعفر، امام کاظم علیہ السلام: ١٣١</p> <p>موسى بن عمران علیہ السلام: ١٥٣</p> <p>مولوی بلخی (جلال الدین محمد): ١٦، ٩٩، ٩٤، ٨٧، ٦٨، ٦٥، ٦١، ٤٤، ٣٢، ١٧</p> <p>موسی بن عمران علیہ السلام: ١٤٤، ١٣٢</p> <p>ارشاد: ٢٠٨</p> <p>اسفار اربعه: ١٤٧</p> <p>اشارات و تنبیهات: ٧٣، ٤٣</p> <p>اصول کافی: ١٥٦، ١٢٢، ٨٧، ٦٣، ٣٢</p> <p>البيان و التبیین: ١٢٥</p> <p>انسان موجود ناشناخته: ٢٢٥</p> <p>انسان و سرنوشت: ٢٩٨، ٢٩٧</p> <p>اویانیشادها: ١١٨، ١١٧</p> <p>این است مذهب من: ١١٨</p> <p>بحار الانوار: ٢٣٣، ٢١١، ١٥٥، ١٠١، ٢٥</p> <p>بلاغة الحسين: ٢٥١</p> <p>سیری در نهج البلاغه: ٥٠</p> <p>صحیفة سجادیه: ١٤٨</p> <p>علل گرایش به مادیگری: ٢٩٧</p> <p>غیر الحكم و درر الكلم: ٣٠٥</p> <p>قرآن کریم: ٢٤، ٢١، ١٧، ١٥، ١٤، ١٢</p> |
|---|---|

□

فهرست اسامی کتب، نشریات

- | | |
|---|---|
| <p>تاریخ تمدن: ٢٣٠</p> <p>تفسیر کشاف: ٤٨</p> <p>جاذبه و دافعه علی طیلّا: ١٢٣</p> <p>جامع السعادات: ١٥٤</p> <p>جامع الصغیر: ٢٢٣، ٢٥٩، ٢٨٥</p> <p>دیوان حافظ: ٢٠٠، ٤٩، ٤٢</p> <p>دیوان صفوی الدین حلّی: ٥٠</p> <p>سفینة البحار: ١٥٣، ٨٦</p> <p>سیر حکمت در اروپا: ٢٢٢</p> <p>سیری در نهج البلاغه: ٥٠</p> <p>صحیفة سجادیه: ١٤٨</p> <p>علل گرایش به مادیگری: ٢٩٧</p> <p>غیر الحكم و درر الكلم: ٣٠٥</p> <p>قرآن کریم: ٢٤، ٢١، ١٧، ١٥، ١٤، ١٢</p> | <p>آداب المتعلمين: ٢١٧</p> <p>آیینه جام: ٢٠٠، ٤٩، ٤٢</p> <p>ارشاد: ٢٠٨</p> <p>اسفار اربعه: ١٤٧</p> <p>اشارات و تنبیهات: ٧٣، ٤٣</p> <p>اصول کافی: ١٥٦، ١٢٢، ٨٧، ٦٣، ٣٢</p> <p>البيان و التبیین: ١٢٥</p> <p>انسان موجود ناشناخته: ٢٢٥</p> <p>انسان و سرنوشت: ٢٩٨، ٢٩٧</p> <p>اویانیشادها: ١١٨، ١١٧</p> <p>این است مذهب من: ١١٨</p> <p>بحار الانوار: ٢٣٣، ٢١١، ١٥٥، ١٠١، ٢٥</p> <p>بلاغة الحسين: ٢٥١</p> <p>سیری در نهج البلاغه: ٥٠</p> <p>صحیفة سجادیه: ١٤٨</p> <p>علل گرایش به مادیگری: ٢٩٧</p> <p>غیر الحكم و درر الكلم: ٣٠٥</p> <p>قرآن کریم: ٢٤، ٢١، ١٧، ١٥، ١٤، ١٢</p> |
|---|---|

- مروج الذهب: ٤٤
 مستند احمد: ٢٧
 معانى الاخبار: ١٢٢
 مفاتيح الجنان: ١٢٥
 مكارم اخلاق: ٢٣٨
 ملحقات احقاق الحق: ٢٠٧
 مناقب: ٥٦
 منتهى الآمال: ٥٥
 منية المرید: ٢١٧
 نامه دانشوران: ٤١، ٤٠
 نفس المهموم: ٢١١، ٢٠٨، ١٢٢
 نهج البلاغه: ٥١، ٤٩، ٤٧، ٤٥، ٤٤، ٢١
 ،٩٨، ٩٥، ٩٤، ٩٢، ٧٣، ٦٧، ٥٥، ٥٤، ٥٢
 ،١٥٥، ١٤٢، ١٤٠، ١٢٤، ١٠١، ٩٩
 ،٢٠٧، ١٧٧، ١٧٠، ١٦٣، ١٦٠-١٥٨
 ،٢٥٠، ٢٣٩، ٢٣٧، ٢٣٥، ٢١٦
 ،٣٠١، ٣٠٠، ٢٧٧، ٢٧٦، ٢٥١
 ٣١٢-٣٠٩
 وسائل الشيعة: ١٩٧، ٩٦
- ٧١، ٧٠، ٦٧، ٤٨، ٣٨، ٣٦، ٣٤-٣١، ٢٧
 ،٨١، ٩١، ٨٨، ٨٦، ٨٥، ٨٢، ٧٨
 ،٨٢٨، ٨١٦، ٨١٥، ٨١٢-٨١٠
 ،٨٥٠، ٨٤١-٨٣٩، ٨٣٥، ٨٣٣-٨٣١
 ،٨٦٩، ٨٦٢، ٨٦١، ٨٥٧، ٨٥٤، ٨٥٢
 ،٨٩٠، ٨٨٤-٨٨٢، ٨٨٠، ٨٧٧، ٨٧٥
 ٢١٠، ٢٠٣-٢٠١، ٢٨٣، ١٩٣، ١٩٢
 ٣١٢، ٢٩٣، ٢٥٢، ٢٣٤
 كتاب مقدس: ٢٢٠
 كشف الغمة: ٢١١، ٥٥
 كنز العمال: ٨٧
 كنوز الحقائق: ١٧٧
 گلستان: ١٨٨، ١٥٨، ١١٤
 گلشن راز: ١٧
 لمعه: ١٣
 لهوف: ٢١١، ٢٠٨، ١٢٢
 مثنوى: ١٧٤، ١٧٢، ١١٧، ٦٥، ٣٢
 محجة البيضاء: ١٨٨، ١٥٤
 محمد پیامبری که از نوباید شناخت: ٢٢٨

□

۹.....	مقدمه چاپ سی ام.....
۱۱.....	انسان معیوب و انسان سالم.....
۱۲.....	راههای شناخت انسان کامل از نظر اسلام.....
۱۴.....	فرق «کمال» و «تمام».....
۱۶.....	تعییر «انسان کامل».....
۱۸.....	عیبهای جسمی و روانی.....
۲۱.....	آفات روح انسان.....
۲۲.....	نمونه‌ای از بیماری حسد
۲۴.....	انسان مسخ شده.....
۲۸.....	برنامه انسان‌سازی ماه مبارک رمضان
۳۱.....	لزوم هماهنگی در رشد ارزش‌های انسانی
۳۱.....	علت تفاوت کمال در انسان با سایر موجودات.....
۳۳.....	لزوم هماهنگی در رشد ارزشها
	نمونه‌های افراط در رشد یک ارزش خاص:
۳۶.....	۱. عبادت
۳۸.....	۲. خدمت به خلق

۳. آزادی	۴۰
۴. عشق	۴۲
جامعیت نهج البلاعه	۴۴
اوصاف علی <small>علیہ السلام</small>	۴۶
آخرین روزهای حیات علی <small>علیہ السلام</small>	۵۱
 درد انسان از دیدگاههای مختلف	
معنویات انسان	۵۷
درد و فواید آن	۵۹
شکایت از عقل	۶۲
درد انسان	۶۴
چند تمثیل درباره درد انسان	۶۵
«درد انسان» در کلام امیر المؤمنین	۶۶
تمثیل مولوی	۶۸
درد انسان نسبت به خلق خدا	۶۹
نظر اسلام	۶۹
درد مطلوب	۷۳
 درد خداجویی در انسان	
انفکاک پذیری انسانیت از انسان	۷۷
انسان، طالب کمال مطلق	۷۸
سیر انسان کامل از نظر عرفا	۸۰
لروم همراه بودن گرایش‌های برونی و درونی	۸۳
نمونه‌ای از تاریخ اسلام	۸۴
روشنفکری «عُمری»	۸۷
مروّت علی <small>علیہ السلام</small>	۸۹
مناجات علی <small>علیہ السلام</small>	۹۲
علی <small>علیہ السلام</small> در ساعت آخر عمر	۹۵
	۹۶

اجمال نظریات مکاتب مختلف درباره انسان کامل	۱۰۳
مکتب عقل	۱۰۳
مکتب عشق	۱۰۶
مکتب قدرت	۱۰۸
آیا زندگی تنازع بقاست؟	۱۱۰
مکتب ضعف	۱۱۴
مکتب محبت (مکتب معرفت)	۱۱۷
دو مکتب دیگر	۱۱۹
مکتب برخورداری	۱۲۰
طرز مواجهه با مرگ	۱۲۱
دفن مخفیانه علی ظیله	۱۲۳
 انسان کامل از دیدگاه مکتب عقل	۱۲۷
خلاصه نظریات عقليون	۱۲۷
مکاتب ضد این مکتب	۱۲۹
اصائل معرفت عقلی در اسلام	۱۳۰
دو اشکال وارد بر مکتب عقليون	۱۳۳
اصائل ايمان	۱۳۷
شواهدی از قرآن و نهج البلاغه	۱۴۰
 انسان کامل از دیدگاه مکتب عرفان و تصوف	۱۴۵
عشق از نظر عرفان	۱۴۶
راه رسیدن به کمال	۱۴۸
علم افاضی	۱۵۲
صعود و نزول روح	۱۵۵
سلوک انسان کامل	۱۵۸
برخی اشکالات مکتب عرفان:	
۱. تحقیر عقل	۱۶۰
۲. درون‌گرایی مطلق	۱۶۱

۱۶۳.....	۳. نفس کُشی
۱۶۵.....	نقد و بررسی مکتب عرفان (۱).....
۱۶۸.....	تحقیر عقل توسط برخی عرفان
۱۷۰.....	روگردانی از طبیعت
۱۷۲.....	تمثیل مولوی
۱۷۶.....	رابطه انسان با طبیعت
۱۷۷.....	نظر اسلام
۱۸۰.....	تکامل روح در دنیا
۱۸۳.....	ترک خودی
۱۸۷.....	نقد و بررسی مکتب عرفان (۲).....
۱۸۸.....	درجه اول خودخواهی
۱۹۰.....	درجه دوم خودخواهی
۱۹۱.....	درجه سوم خودخواهی
۱۹۱.....	تسویل
۱۹۳.....	عقده‌های روانی مخفی
۱۹۵.....	جهاد با نفس در قرآن و حدیث
۱۹۸.....	روش ملامتی
۲۰۰.....	تصوف و عزت نفس
۲۰۴.....	«من» واقعی انسان
۲۰۷.....	عزت نفس در قرآن و حدیث
۲۰۹.....	توصیه‌ای به جوانان
۲۱۳.....	نقد و بررسی مکتب قدرت (۱).....
۲۱۴.....	تاریخچه مکتب قدرت
۲۱۵.....	نظریه بیکن و تأثیرات آن
۲۱۹.....	استفاده نیچه از اصول داروین
۲۲۲.....	خلاصه‌ای از نظریات نیچه

فهرست مطالب

۷

۲۲۹	منطق اسلام در مسئله قدرت
۲۳۲	قوّت و قدرت در احادیث
۲۳۶	«حق» گرفتنی است یا دادنی؟
۲۳۸	قوّت روحی و جسمی پیامبر ﷺ
۲۴۱	نقد و بررسی مکتب قدرت (۲)
۲۴۲	اشکال اول مکتب قدرت
۲۴۳	اشکال دوم
۲۴۴	قدرت روحی
۲۴۶	عاطفه‌های بجا و نابجا
۲۵۰	«قدرت واقعی» در احادیث
۲۵۵	مکتب محبت
۲۵۵	مکتب محبت
۲۵۷	دعوت قرآن به احسان و ایثار
۲۵۸	نمونه‌ای از مهربانی
۲۵۹	عواطف انسانی در غرب
۲۶۱	تقدم عدالت بر ایثار
۲۶۴	نمونه‌ای از ایثار واقعی
۲۶۵	اشکالات مکتب محبت
۲۶۷	خدمت به خلق، مقدمه ایمان
۲۷۱	نقد و بررسی نظریه مکتب سوسياليسم
۲۷۲	خلاصه سخن این مکتب
۲۷۴	اشتباه اساسی این مکتب
۲۷۶	دنیا از دید علیؑ
۲۷۸	اصلاح درون، راه رهایی از «من» بودن
۲۸۰	عدم انحصار عوامل «من‌ساز» در مالکیت
۲۸۲	ایمان، راه «ما» شدن «من»‌ها

۲۸۵	ناقض بودن معنی شعر سعدی
۲۸۷	داستان شتر و روباه
۲۸۸	اجمال نظر اگزیستانسیالیسم
۲۹۱	نقد و بررسی نظریه مکتب اگزیستانسیالیسم
۲۹۲	«اصالت وجود» در اگزیستانسیالیسم
۲۹۴	نتایج تعلق و وابستگی انسان
۲۹۶	اعتقاد به خدا از دیدگاه این مکتب
۲۹۸	كمال، حرکت از «خود» به «خود»
۳۰۰	اشتباه این مکتب در مورد رابطه انسان با خدا
۳۰۲	خودآگاهی و خدا آگاهی
۳۰۵	پاسخ به چند اشکال دیگر
۳۰۶	كمال هدفی و كمال وسیله‌ای
۳۰۹	آزادی در تعبیرات اسلامی
۳۱۵	فهرستها